[illegible]

میکرو فیلم تهیه شد

فهرست عکاری

۱۳۸۳ /۱/ ۲۷

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: دیوان امیر معزی نیشابوری .... فارسی منظومه

مصنف / مؤلف: ناظم محمد بن عبدالملک

خطی / چاپی: شکسته نستعلیق ۱۴ سطری

سال طبع یا تحریر: — .... عدد اوراق: ۲۱۳

جزء کتب: ادبیات .... شماره: ۵۵۸

شماره عمومی: ۴۵۹۷ .... شماره قبض: ۵۱۳۲

واقف: آقای حاج قائم مقام .... تاریخ وقف: بهمن - ۱۳۱۶

طول: ۲۰.۷ .... عرض: ۱۸ و ۳ سانتیمتر قفسه ۹

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	دیوان معزی نیشابوری		
	درجه نفاست	عادی		خطی ✓ / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۲۱۳	اندازه	۲۷×۱۷/۳
	قطع	وزیری	شماره اموالی	۴۵۹۷
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد / ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد / ندارد
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ۲. ۳.

تاریخ بررسی: ۱۴/۱۱/۱۳۸۸

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

دیوان امیر معزّی

۲۱۳ رق

الکره صرا

دیوان امیر معزی

سروده سراینده بلند قریحه ستاره سخن سرای عصر سلجوقی

محمد بن عبدالملک [redacted] (متوفا سال ۵۴۲) مجمع الفصحا جلد ۱ ص ۵۷۱

وی فرزند برهانی شاعر سر حدی ملک و معاصر است با حکیم انوری که داستانش

در حبیب السیر مسطور است

طلوع بشاعریش را ببارة از روایات در عهد سلطان ابراهیم [redacted] مسعود غزنوی بوده

در رسیدنش بمقام امیرالشعرائی و ملک الشعرائی در عهد معزالدین سلطان سنجر مسلما

بوده و بروایت مجمع الفصحا [redacted] از زمان جلال الدین معزالدین ملکشاه پدر سلطان

سنجر بدان مقام نائل گردیده دیوان مزبور انتهی است از بلاغت در مدیحه گوئی

وقصیده و داستان سرائی نسخه مزبور [redacted] از ردیف حرف (اب ت د ر ز ش ی ق

که تا قدری از ردیف حرف الف را دارا است

اغاز (با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا)

اغاز حاشیه (طال اللیالی لبعدکم)

انجام (هر کس با آب و آتش در خرد باشد محال)

۳۵۹۷

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا / بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده الحمد و ز مدرسه شاه الهی / نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را / سلطان جهانگیر بر این فتح مهنا
بشکفته بدین داری او جان پیمبر / نازنده به فرزندی او آدم و حوا
بهر دری او در همه گیتی شده معروف / پروری او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو / رزمش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع / چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت دیهان تو صد نامه رسیده / از مکه و عراقین و سمرقند و بخارا
از مرکب تو کوه نماید همه هامون / در لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تیغ تو آید چه جیحون چه هامون / آنجا که صف تست چه جنگ و چه دریا
تا قوت سپاه تو برآمد ز خراسان / یکباره ماوبار فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که آمد و بشنیدند / دیگر بخراسان نکند غارت و غوغا
بشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند / گر هیبت تو موم شود آهن و خارا

کتابخانه آستان قدس رضوی

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش / بشگفت نه عجب که خطر از آتش و دریا
هر شاه که بگذارد ز تیغ تو برسته / در ملک و ولایت بود پیوسته شکیبا
گوارش نکند نعمت و قلعه و لشکر / آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان / شمشیر تو خورشید کند از چوب چلیپا
گر نعمت ساری بسوی روم دگر بار / زنار چو افسار کنی در سر ترسا
شاها که همه آفاق تو داری / شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
هم است ز شاهان جهان دار تو عادت / عدل است ز شاهان جهان دار تو جا
شاهنده و شیر افزار ز عدل تو هم آمد / چه خوش چه شکار و چه بیرون چه برنا
تابنده معزی ز مدیح تو سخن گفت / زرینه شد از شعر بری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو آید / بی خوی که عقد پر از لؤلؤ لالا باشد
تا عقل شناسنده تمام است بدانش / تا مهر فروزنده بلند است به جوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا … زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافق است قضا بخت کامگیر ترا … مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو نزاد … نیافریده خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو هستی و تو بی‌بشیر بشیر … بشارتست به نیک‌اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی بداد منصور … قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بحکم اندرون مخالف تو … همی خلاص نباشد ز بند اسیر ترا
رهی بپرورد رای تو سعادت بخت … همی بپرورد و رای رهای بپذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق … بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا
ز عقل تو نکند در زمانه هیچ گذر … بروح وصف کنم عدل پاک‌گیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک … همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند مهربان از بر … سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز … یکی وزیر ترا و یکی دبیر ترا
بدان همه فلک اندرین عزیز و بزرگ … که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت ترا در محشر … نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

ازهم

ای کرده فتح و نصرت در شرق و غرب آغاز … بگذشته رایت چون آتش ز روی اعدا
با جیب جیبت لشکر چون سیب سیب بالش … با موج فوج مرکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون … وز کوه کوه رایت چون شهر گشته صحرا
بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن … پوشیده هر بدیعت آهن بجای دیبا
زان آن بر مقامت در لعل گشته لولو … مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
تیغ جنیبت در خون شده معرق … چون ماه که بر گذاری هاله سا بیضا
از سنگ منجنیقت تنگ حصن دشمن … چون آنکه از تجلی بشکست طور سینا
ز رجم پاک آن کس کانجا بهر کز … فتح دین بزرگی در وهم در نیاید
تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو … هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین … وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح تو که تحقیق نیست اندر وقت … هست اندرین رسم تاریخ دین و دنیا
از لعل‌ها و باهان وز خون سلحی … گرد و بخار از آید رفته آنجا بالا
از روی جنگجویان وز تیغ شیرگیران … بر چرخ تیره گاو و ز منک بالا

همچنان بابت نقشند از هم گسسته الکن / دمی در ... لعل چمن ... تر با
خشمت نگرد کس سلا الا بحق عقوبت / عفوت نگرد کس سلا الا بحق مجلا
از فتنها کردی گر حد شده بر من / جنگ آوران نعما جان ان بنده نعما
از تیغ شیر مردان ترسان شده است دشمن / در پای زنده پیلان ترسان شده است رزما
در قلعه تو خصمت سیمرغ دار پنهان / بشنید آخر کار گنجشک وار پیدا
از صرت طلب ... چو زرکین بود ... / در آرزوی نصرت مقهور شد مقاجا
برقی ز سیر دی نکش بیای شکر / یک دی ز سیر دی بخش بیابت عوجا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / در دولت تو آخر چون موم گشت خارا
مال ... قرحده گشت بیخ / لاف ... لقاف ... ریزدا
گر با تو دشمن بد ... گشت خرمن / در خار تو ... گشت خرما
قحط وستم ز دوران ... / گر بار بر گرفتی ز انطاکیه حلب را
اینجا ز فر عدلت ... مومن / وانجا ز بیم تیغت ترسان شده ترسا
هامان ... بحجت ... / چون نامه ... بستان ... چلیپا
هم ... هر ... / از ... تقرب ... لولا

[illegible]

ای شهریار عادل ... / جسم مرغ ... در دام ...
از ملک رفته برخی ... / رخ زرد دیده ... دارد ...
ملک گرفته تو ... تازه ... / با ... بستان ...
منسوخ شد بیکبار این داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم هر دم هر ... تکرار / مدح ترا گویم ... هر لحظه ...
من بنده گر ز خدمت ... / بار آمدم بخدمت با ... زیبا
از ... راه دیگر ... از بیم آب جیحون / ...
مدح تو ... / از بیم آب جیحون وز ترس راه گرما
چون فتح تو شنیدم ... / ... دیدم در شرق آشکارا
تا عالم است شاها ... / ...
... / از دلبران صبح ...
... / ... زلف دلبر ... جام صهبا

تا رای تو ... / در ...

[illegible]

کتابخانه آستان قدس
ویژه مخطوطات

تا پادشه روی زمین باشد سنجر
بر هفت فلک فخر بود روی زمین را

شاهی که بهای سپهی هست به شاه
صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را

با خصم برابر زند اندر صف پیکار
یکباره کند چاره شبیخون و کمین را

چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را
چون تیغ زند رام کند شیر عرین را

هر گه که ظفر از عزم متینش بخورد بر
گویی که ظفر بسته شد آن عزم متین را

هر گه که خرد از رای رزینش شده سر
گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین
پروردی دانش تو مهر است نگین را

در دایره ملک تویی نقطه مفرد
ره نیست در این دایره همتا و قرین را

از طینت تو آمده چون احمد مرسل
بر مرکز تو راست شرف چرخ برین را

هنگام سواری ز سواران مبارز
شایسته تر از تو نبود مرکب زین را

در معرکه برهان مبین تیغ تو شد
چون خشم آمد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از تیغ تو نهایت
فهری ز لاحول بود دیو لعین را

سهم است رهگذار تو در بتکده هند
هم هست ز رزگان تو ... حصن را

تو ... گوهر شمشیر تو در رزم
کو شاه و خاقان و شه ... کین را

در حال پس گنج دفین است نهاده
شاهان هنرمند و امیران گزین را

تو گنج همی از پی بخشش خواهی
در حال چه تأثیر بود گنج دفین را

هرگز ننهد چون تو ملک ما العبادت
افروخته دولت و پرورده دین را

دین دار و جهاندار و جهانگیر و دلیری
دین است علامت ملک بارکش را

امروز در این بزم چو جنت خلد برین است
مانندی صافی ز جشن ماء معین را

دیدار همایون تو فزاینده جان است
هم خواجه پسند آید و هم خواجه معین را

در فر تو امروز فزودن ز کلاه است همه را
ساقی دل شاه است هم امرا و هم این را

هر کو که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
تعصیب دهد به همه اندام جبین را

همواره دلش ... تو هست مهیا
چون نافه که ... صدف در ثمین را

تا در همه مخلوق کمانست و یقین است
شکر تو بود بار کمان را و یقین را

تا نام معالیت و مکین است در آفاق
عدل تو نصیب است مکان را و مکین را

حسن چرخ برین از تو زمین بار ...
تا در ربع ... زمین چرخ برین را

ای آصف ملک و دولت شرع ابن دنیا
بر عابده چو مریم ... خورشید

ای قبلهٔ دولت ای پناه عالم　　ای مایهٔ چشم دهر و جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر　　از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالم است مفرد　　وین شاه در دلیری صد عالم است تنها
این هر دو پیر بخت کس با تو نیست همبر　　وین هر دو گوهر دولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان نیابی　　زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخت کز همّتی سکندر　　شکر تو نیست آدم مدح تو نیست حوّا
از جود تو جهان را اجریست و نفع ارزاق　　گر کی که هست گوهر خورشید بر دو دریا
باز آوری جهان جان رمیده از تن　　احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا گویی پنهان به پیش ایزد　　ای در میان شاهان صبح صلاح پیدا
آن شاه زیردست دارد هزار بهمن　　وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع　　در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا به چین　　فرمان تو روانست از هند تا به صنعا
رشک آید از رکابت تا بیند اسب میرزا　　شرم آید از کلاهت خورشید را اکوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجرّه　　تاج است خاک پایت بر تارک ثریا

گردند شعارا

گردند شعرا معجز بعالم اندر　　عیسی به بیت مقدس موسی به طور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفرّ دولت　　قومی هزار معجز در عالم آشکارا
چون تافت فرّ بختت بر یار و بر برادر　　رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران　　گشتند باز اکنون در باغ وصل شادا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان　　شد تلخ هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه از شکری عجب تر　　از داستان یوسف در قصهٔ زلیخا
کرده همی رهی را سلطان ملک بخدمت　　از مادحان بزرگ وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت　　چون بنده کان نبوده از چاکران یکتا
حورالخلد رضوان پیرایه برفشاند　　چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم　　جاوید باش و خرّم بر کام‌های والا
شاهی تو و مخلّد شاهی تو و مؤبّد　　ملک ابد ترا زین دولت ترا جهانا
امروز داده دولت دادار لم یزالت　　یزدانت کرده روزی حور بهشت فردا

این قصیدهٔ قریبه یائیه است و باید در ردیف یاء نوشته شود

ای برده بر مه از شب تیره ردی　　زهره بر چرخ بر پای تو کرده ندی

ای عجب گر کند از چرخ مدام هره مرا   نامه بر زلف سیه تو زهی نیست روا
لعبت چشم تو ای چشم مت ما را بیمار   زحمت جان تو ای جان منت باد فدا
ای در افشنده به بناگوش تو از لعبت سیاه   همچو از ابر در افشانده تو شمس ضحی
راست گوئی ز زبان زره داودی   هر زمانی به ید بیضا نماید موسی
در عجم قصه تو هست و صیت تو چنگه   در عرب قصه سعداد و حدیث سلمی
نشر اشتبه شبیه چو تو لعبت آذر   نه نگار بده بجا مه چو تو صورت ما نا
درج زنجیر و چو گلنار تو هم ست داود   درج با دام و چو مرجان تو دارد دو عقیق
از چو مرجان شکری چند بلی بفروشی   زین گران نرخ جهان گشت تنگ بیشرا
تا تو برگ سمن مشک طلا کردستی   بارم از چرخ همی لؤلؤ ابر زر طلا
من چنانم به برابر تو سرم چون مجنون   تو چنانی ز بجو بیم شیخ چو لیلا
آشنای تو هم در بدنی باد آن ز   بر بیگانه چه کوی زچه جدای ما دا
خانه من وطن تست و دلم خانه تو   تو همی جای دگر خانه چه گری بگراه
خورشید زره راست ضلالت ما شد   این ضلالت نه پسندد شرف دین هدا
زان دو لب سر احرار زنی بنگان   قبله سعد و علو سعد ع عیسی

آن جوادی

آن جوادی که فقیران را در بنه مهد   منت و مروت ادهم چو من دو سلوا
آنکه او از کرم و قنبه ای که تو عجم   آنجمن رسول عربی که زلات عزا
ملک ما لطف رسش بنست ادا   خلق ما را نکوهش نیست گرچه از لوا
نه از او هیچ هنرمند و خردمند   نه با نام سلطان درنه مد کسرا
گر بود قطره ای باک ز باران بهار   هست نقش و گوهرش با کثر از قطره ما
هر کرا پی او بود امر و بشر   نشنود در روز قیامت ز خدا لا بشرا
در عجم حسن شرف الدین همه تن کریم   در عرب حسن اسد الله همه تن شرف
ای زخط تو فرد و دو خط تک و وات   حسن رسانده بهشت شرف تاج دلوا
کعبه جودی در درگاه تو نشست عرش   جلی عالم همه حجاج و سرای تو منا
بارگاه تو چو خلد است و تو حق رضوان   کف کافیت چو کوثر قلمت جاری طوبی
در کفایت ز تو جو اهند بزرگان مشهور   در مقوت ز تو رسند کریمان فقرا
نجف رحامه علم تو کشیده است علم   دولت از نامه فصلی تو شاکر است سخا
کاه فرهنگ و بلاغت کند تو جدا   کاه چنان د مروت به کند با فقرا
نسق درو ک از هنر بسر نثت   همچو مرکب تن حق ز ترتیب قوا

آب باید شکر تو که بروی زمین / بهشت با شکر زحمد کاله باید وفرا
نصب باید عدد نظر تو در جهان / چون شود هر بد زور صاحب طبع عجب
چون نگهت مهر مهر تو ز روی شناس / زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود هما
مهره شاهی رشاه طرب و صید تو / هست در پیش در مجلس دور بعد عزا
بد سگال او کند بر مهر تقصیر تو عیب / هر که مدحی کند او را لوان مدح بجا
نشنود زانکه تو گاه سوال از تو بعد / نشنود دشنام که سوال از تو عیسی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم / ور بلا فرد شود هر که شنید از تو بلا
سیف و معنی عربی بنش تو کرده تو / هر دو کهنه بری از صلف دارد عوا
سیف را با تو که وصف تیغ زبان / معنی را با تو که جود نماید معنی
در پس انعام و باخلق جهان گوئی / هم بهره و هم بادو نصیب عشقی
هم تو است نرد در عقبار جانی / هم تراست ز مخلوق ثنا و دعی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دلمن / جمع کند مدح تو بر خاطر بخت آید
بنش کنگ تو کی گنگ من آید تسجود / بس طبع سخن آمد جان عیسی
در محرم چند بر از من دارد خاطر من / عذر تقصیر که رفته است بعید احصی

اصلی

که رضای تو کشد شعر مرا بر شعره / از قبول تو بود شعر مرا بر شعرا
نکه لعد است و مساعت نشکند تعلق با / تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا به علا
در فلک باد و علو جاه که ناصح تو / جایگاه عدوی تو ز شک با ثری
که و قدرا مال تو باد از عصمت / نقطه هر کم عطای تو باد از تقوی
شکر تو است سرو مدح تو دراز تو اه روال / همچو اخبار نبی باد جوابات دعا

چو عاشق تن هست و جانم رخ در نقش جانان شد / همی دوران ز خطر منعوهی ان ما و دهان ما
بس از رمان همی و جامی از الخلت خبر کو دارم / همی بدر دل و جانم مسلط قد جانان شد
نگاری در چمن نسبت لب و دندان شمس / شکر بر در شکر داد دندان تو نه در دهر جانان شد
به دندان و لب تو ستم شد و دل بردن / خران با قوت لب معشوق بردارند دندان شد
از آلسمان شد مرکب و دارید گرید که شد / در او گرو شد الوان که او های است او ان شد
چه باشد از که زنگ در دیع او ماه گرو شد / چه بر باشد او شرم است از قد او مرد بستان شد
بس گلهای رنگین است خرج بسیمش / در رنگ و لیلی ان گلها خجل دارد گلستان شد
نگار آید ملک قران را جان گلهای اشکفش / در از خوب در نشیبت بهار آید ملک افشان شد

بعارض بود دلها را همی حسن دلفریبی
و از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

جهان زندان دلها گشت و فردوس از جمالش
شکفته لاله فردوس مشکین چاه زندان را

غنود چشم فتانش همی پنهان ز زر در دل
نشان تیر پدید آید همی از چشم پنهان را

سیاه فتنه انگیزان از ان بند چشم او
نگاه فتنه تا گفتی کشند از چشم فتان را

هلال چون کمی زلفش خم چوگان است
همی چون مه سالها چو چوگان کمی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش همه در بیت و در وصلش مراد
مگر هجران و وصل او عجب نازد در مان را

کنون شد آرام با رخ دلارا سلامی
نه چندین شد ایزد من ز عشقش وصل هجران را

اگر شد بر درم سلطان ازان کام عجب ناید
که در عشق و هوای او دلم سحره است سلطان را

عمل بر نام او کردم ... در دلم سلطان
نشانم بر نام او گویم که دستور است سلطان را

نظام دولت عالی نظام الملک شعر ...
که مختصر نظام است او که بخشد ... دوران را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی ... شد
مدین اندر محمد را ملک کرد ار سلیمان را

ظهور او است در توران ... و در ایران
مرد با جاه ان فخر است توران را و ایران را

جهان آرای و ... هنر ... جهان آ...
چه ... صاحب ... توران را و ایران را

جو ... [illegible]

چو شد کشته و برتابد ... آسمان سایه عدلش
فرو افراشت و برداشت بعدل او خراسان را

گروه شب از همه اجرام کیوان برون جای
بدان مانند بر فرو داد بلندی داد کیوان را

بلفظ او ... کحل انسی داده
همی ... عمر جاودان داد او ضعف ... کحلان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
هر آن کش همی ماند کف موسی عمران را

نبات خاک سر تا سر همه ... درم ...
اگر دستش مدد دادی ... بادان را

زند در معن و در نعمان ... هر زمان طعنه
اگر من در بن لام ... معن و نعمان را

لبی غالب بگو ... آتش را
که محکم ... مرم سندان را

ز عزم او شتاب فتح هرگز نهد بیعت را
ز رای او ثبات نقض هرگز شرط ... را

نهیب خشم او ... کند در روم ... قیصر را
خیال چهره ... کند در ... را

عدو ... از ... هنرمندان ... را
که ... آرایش ... فرمان را

وزیران آل سامان را اگر بودی بسیاری
دگر بودی بسیاری ... آل سامان را

همه از عدل و از انصاف ... بهتر زد
چو ... فردوس ... را چو ... را

ابا ... و در خور سرای ملک ... را
به ... ملک را ... را

نه هر صدری ... جو ... سلطان را
... ملک ... را

[illegible] وزیران آل سامان

سواری کاملی بی‌حد صفت گفتار و کردش را … و در حکمت بود مایه حکیمان سخن‌دان را
ستوده کوه بر باید که تنگ با بند جولان را
گر از دانش بود مایه بزرگان ممیز را … هنرمندان پایه آصف را بخوانی مایه لقمان را
تو داری مایه اکبر تو داری پایه اکبر … دگر بار آمدی دستان واصل بود دستان را
اگر زنده شدی رستم که رگش بود محوکا … بخوانی پایه آصف را بخوانی مایه لقمان را
غلامان تو کردندی نبردی پیره رستم را … دلیران تو دادندی ز دستان لوره دستان را
که تیغ است گوهر و از طبع ها گشت اندر گوهری … درها و شناخته ها کر سنگ و گوهرها را
چو گلگشت تو توقیعات در دل‌ها روان گردد … چو دیدش در سجود آرد همی صحاب دیوان را
مدارش فر و قطرانست و دارد همت گوهر … و گرچه همت گوهر نثار فر و قطران را
وعید و وعده مردانست … ز خوف و امن لرزاد سیاه کفر و ایمان را
چو آمد نقش او در نامه منشور شد پیدا … کلید فتح شد پیدا در توفیق و خذلان را
پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را … دماسر مایه وافر ز گفتار تو احسان را
بخندانند همی فر تو روح در روانش را … بگریانند همی جود تو خشم ابر نیسان را
سواران معانی را که میدان گشتندی … در خاطر نهایت نیست طول عرض میدان را
اگر مدحت تو بدهی حلاوت که بود دلرا … دگر خدمت بگوید جان حلاوت که بود جان را

کرم مقطوع

کرم مقطوع مدح تو نقطی کان لب آب آن … در دلها و فرین شد حلاوت لفظ آن را
چو بهره من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی … مرا هر گز نکوم انچه قطران گفت عمان را
از تو در نیکوکاری مرا شکرانست بسیاری … ز عمان آن خسروان را کفایت بود قطران را
بحضرت نیست گنزه لب طاها بر شش عزت … زمستان جمع تو انم مسکین مرز تهان را
چو از بار زمستانی بود برگ هر شاخی … چنان باید در خانه کنم برگ زمستان را
ز مروت هایجان با بم لسوی خانه دستوری … از حاکم کی که شهت و جهان بان را
همی تا حال سیارات و ارکان است دیگرگون … همی تا طبع یکسان نیست فروردین و ابان را
رفاق سازکاری باد با طبع و مزاج تو … چه فروردین و ابان و سیارات و ارکان را
هنوز طلعت تو چشم روشن باد خسرو را … ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد اندر بخت کمالت باد در اقبال … همی هر دو همی بادا را بخت رادمهمان را
همیشه بیخ تن را باد مسکن در سرای تو … ندیم و درا سرد و مداح و دانشمند و جهان را
تو اندر صدر دیوان باش و بر بالین نو سروی … کز رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

این نظم آمده سرور گرامی شده است … شخص او قبله قبله شرف لکی ر

دین منم دست من داده بزرگی پرورد — کف های بزرگی سر علیین را
وین منم یافته جاه و وزیری که ز عز [illegible] — تا ز که است که زان قاعده پیشین سالا
وین منم از پس پیری [illegible] بکام دل خویش — دیده در صدر صفا احمد معین الدین سالا
یار در صدر معالیش [illegible] بقا — تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین سالا

ای خداوندی که چون در رزم مست [illegible] — از بلا و محنت ایام رهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت آل [illegible] — گر کسی دیگر نداند تو همی‌دانی مرا
تا خدمت مخر [illegible] اندر رزم خویش — در [illegible] و بدر خوانی مرا

ای جهانداری که [illegible] الهی [illegible] سزا — در جهانداری [illegible] تو [illegible]
از نشان [illegible] دولت دارا [illegible] — شاه [illegible] اختری [illegible] خسرو و فرمان روا
بالشگری یافته است از نام تو عز و شرف — شهریاری یافته است از رای تو نور و نوا
هم [illegible] از تو [illegible] است این گردکار — هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن ثابت است [illegible] — تا تو اندر نصرت دین [illegible] از قضا

ازالطاف

از الطاف [illegible] دارد [illegible] زمین — از وجود تو زمین دارد [illegible] بر سما
مشتری [illegible] دولت برد از تو سعادت — در بلندی [illegible] هر روز [illegible] آشنا
از تو بهتر [illegible] شنید [illegible] — در تو [illegible] دیده خشم ما
کو لبی باید [illegible] که دارد [illegible] — در گواهی [illegible] گفتار گوا
چند [illegible] از فرمان [illegible] شکند [illegible] — تو [illegible] گو اسکندر [illegible]
تا بیاموزد هر روز همت [illegible] — تا ببیند [illegible] هر روز نعمت بی‌منتها
هر که [illegible] کند در [illegible] نوال تو — [illegible]
جود و عدل تو [illegible] زنده [illegible] — راست گوئی جهد تو [illegible] و عدل تو [illegible]
گر بچشم [illegible] اندر کیمیا باید همی — [illegible] کیمیا
جان [illegible] ما در او [illegible] — چون ز مهر تو جدا گردد [illegible] گردد جدا
از [illegible] مهر [illegible] — در [illegible] خشم [illegible]
اعتقاد [illegible] — [illegible] وفا
[illegible] — گر ز خارستان [illegible] گلستان [illegible]
چون [illegible] مبارک تو — [illegible] لعل [illegible] کهربا

کافران را حسرت از رزم تو آید در چشم | در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل ایشان و فعل ایشان تا به حشر | سحر خوردان از دهان کفر خوردان اژدها
تا که از شمشیر شفق آسمان و آفتاب | هست چون هر ذره کین چه لایت ورزش بقا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی | جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه جایی موافق با مراد تو قدر | در همه کاری برابر با رضای تو قضا

سال چون نو گشت فرخنده تو آمد شاه را | شاه پیروزی پیرو عهد نیکوخواه را
خواست تا کیوان ز تیغ شه همایون تخت | چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
خواست تا لطف تو چون آفتاب و مشتری | آسمانا تو برج پادشاهی ماه را
زین جهت شکفته اگر زینت فزاید در جهان | روز شب تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
انجمن داری در ایوان تو میدان تو | قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر بشری ز اسکندر هم مقام هنر | سجده آرد پیش تو چه ز چاه را
عدل و انصاف تو اندیشه ایران زمین | آشتی داده است با شیر ژیان روباه را
رسم نوروزی نهاده رسم بزرگان همی | همچو باد تو نه در دولت دهد اشباه را

شیرمردان چنیم اندر خدمت درگاه تو | طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را
هستند دشمنان در جهان مشهور چند | شاکی بار ارش را ثمار بار افراه را
چون دو رخ بد سگالت کاه را آهن است | در خور آید فرش آهن لیک صف کاه را
کامگاری کی بود در پیش تیغ خصم سال | پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد ریش | کین تو کوته سبب شد دست کوتاه را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد در دو | تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هزاران صحرا که لشکر که زند شاه جهان | ابر سقا کی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین شد جهان همی از افواه خلق از مدح تو | بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را
بنده از راه خوارزم ساده نگذرد | چون ز مدح و آفرین تو نشد ساز راه را
سیرت و رسم تو را بر هر هنر تقدیم باد | تا که بر هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همه فرخ و فرخنده باد | تا که در تقدیم تقویم تاریخ است سال و ماه را

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا | گرد از گلبن زمین و لکه از بلبل سان هوا
دار و فرمان تا کند در باغ فراشی سحاب | کرد باری تا کند در باغ عطاری صبا

گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمن از پرنیان سبز بربندد قبا

هر کجا بشتابد از بالا به پا آبی چو تیر
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کشد از مرکبان در موج دریا حاجبش
تا کنند از آهوان در سبزه خیمه آشنا

هست در عالم صدای آن کسی بیت نظر
هست در صحرا ابهام رنگین جای چرا

سرخ از مشتاق رنگ و سبز از سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و در شب ازکیا

شنبلید و لاله لعل از روی سبزه بر
هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا

خصم پوشیده گشت نرگس چشم او زان دژم
عاشق حال از بنفشه نیست او را آن رجا

بلبلان وقت سحر گوئی همی در بوستان زنند
پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا

قمریان گوئی همی گویند شاه شرق را
روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا

شاه روزافزون ابوکارش ملک شیخ حرمت
بانگ کو هر صدا دیدی عجم زان بانگ

الحق ... مهری و هست او بر سریر مملکت
آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت جهانت افسر ملک نقیب
از ملوک عالم او دارد بهای از آسما

بازوی ... شاهی بازدهی گردد قوی
افسر تاجت این افسر همی گوید بها

تخت عالم ... در گاه شیر ... داد
خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گوید در خلد برین با یکدیگر
هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی

آن همی گوید ز صافی شربت لعلش مگر
وین همی گوید ز ماهی تیغش دین ما

او سلیمان است و تیغ تیز و انگشتری
وین مبارک باد ورزش صف این جا

پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم
چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا

رای هر یک عالم آرا همچو آفتاب
خشم هر یک در شجاعت همچو اژدها

عز و جاه ناصرالدین بنگر و زین پس
زان یکی گوید همه تا فر ز عهد فا

تیغ تیز ناصرالدین است از قضا و قدر
زالکه او در نصرت دین است از رضا

شه ز رای آن در بر دانش آن ماه و مهر
کار آن خسرو عجب چون معجزات انبیا

ای در خطه گوهر سلجوق را عز و شرف
داد ملک و دولت موروث را لوا

گنج قارون است حاسد را ز تو او بنگرد
گنج قارون است سائل را ز تو وقت عطا

بنواخت کسی کز حکم تو ماند عیان
بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

از عدل تو بگردانده باد از بوستان
آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

ور که بهمن تو کعبه است و سینه زمزم است
پایه تخت از کرسی است و درگاه تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند
در بر و دشت گر تو شنود خان ختا

از فروغ شعشعهٔ رای رزین پیر و رای / ور نهیب اندیشه خاطر جان کرد خطا
بر سریر خسروی بادات بقای سرمدی / تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم / تا همی گردد سپهر آبگون همچون آسیا
نهفته گفته نزد میران لعبتان حسن / شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما / بدلبری دل ما را همی بری یغما
چو لشکر از دلفروز هست در خلخ / چو قیصر از سر افراز هست در یغما
عشوه‌ها همچو دل تنگ هست دیده تو / خمیده همچو سر زلف تو هست قامت ما
شکنج زلف تو هست راه همیدها سیهی / فروغ روی تو هست راه همیدها سیما
گرفته تو بها خوبی لولوا مکنون / نهفته تو بهار خوبی زهره زهرا
تو در نکوئی چو لیلیی منم مجنون / منم بعشق چو وامق تو در جمال عذرا
سر مرا همه ساله زعشق تست خمار / دل مرا همه روزه برویت است هوا
سخن بوصف تو گر در دهی بزرگ خطر / غزل بنعت گردد همی تمام بها
هرآن غزل که ترا گویم از غزال لطیف / بود مقدمهٔ مدح سید الوزرا

معین ملک

معین ملک و ملک والی سر محسن / کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری ازاده خداوندی / که از کفایت او چشم عقل یافت ضیا
ز آن فتنه و صبا ز رنت او ابرا / چنان که لاله و خرم شود زباد صبا
رجا و خوف خلایق بهمت او / بهمت او دارند خوف و رجا
برای پاک همیشه راه همی کند باری / بر اسم خوب خرد همی دهد یارا
نه چون کف و چون ارلت ندارد همتا / نه ابر و دست و چو ابر و نه همش همتا
ایا منابع عرفان تو همیشه قدر / وبا مراقی همه مهر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفت روی و فر / چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
بکامه تو شود هجت فتوح روان / بنامه تو شود حاجت کوک روا
قمر ز قصه شمشیر تو است ما ایمن / ز حد ز ... بسگان تست بردا
سزد حدیث نزد بر زمانه عز ترا / سزد کمان نزاره خلاده جزا
ز آنکه بیشه تو کار آن همی پسند / از آن قبل لقب کار آن ...
بدان زمانه همی منعه معجز خویش / گشت جادوی جاه بان به عرضا
بتیغ دلک دل دشمنان تو بشکستی / ز جوب جا تو رست بود ...

ایا چو دست تو در بار برگ دریا بخشش | و یا چو رای تو کوه آن بلند و یا پهنا
ز نور رای تو خیزد همی بدار کوه آن | ز بهر دست تو گوهر بر آید از دریا
چو بشنود عدو از تو نعم بشنود ز نعیم | چو راه مرا از تو یا بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبه بزرگان است | دل تو چشمه زمزم کف تو رکن صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن راندند | دهند جمله گواهی بر آنچه هست سخا
هزار بیت گهربار بر ده است | به برهانی است و چه گر کشته ابر گوا
بلند بختا در مدح تو قصا بدهی | مرصع است به یاقوت و لؤلؤ لالا
هر آنکه در ثنای تو بر در طبعم | کند ثنای تو بر طبع من قطع ثنا
امارت شعرا با هزار صنعت خوب | به هنگام تو در دست شهریار مرا
و با چه است مرا من لعذر دل تو | هزار صنعت شاه امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد | همیشه تا که بود خلق را لقا و فنا
صلاح کار معادت با جمله فساد | فنای عمر مرا لیت باد جمله بقا

هر کران چشم درم بند و آن زلف دوتا | اگر آشفته و شوریده بود هست سزا

بمرا

منم آنک شده آشفته آن چشم درم | منم آنک شده شوریده آن زلف دوتا
هوش من در لب آن ماه است که لعبت ترکی | آتش من ز کف سر دست ز رخ ماه ما
تا بری گشت زمن هوش من از کین بری | تا جدا گشت زمن توش من از کین جدا
گر خطا کرد جفا جان و دل و دین منست | رفت بر باد همی از صنعت آن ترک ردا
بخطائی که جان را بتوان داد ز دست | بخطائی دل و دین را نتوان کرد رها
شکری از لب او گر به صد دینار است | به شکر را به همه من نهد جان بها
به بکباره بهای شکر زان لبش | بعطا یافتم از نعمت فخر الامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم | تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
بو محمد که به میراث بزاد یافته اند | آل محمود ز میعی شرف عز علا
آن هنرمند که در جاه بمانند هاست | وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
نام حسان و صنیع از هنرش زنده شده است | که بنیروی هنر زنده کند نام نیا
جان چیز از عرب و از عجمش میراث است | ز عرب جود بکف وز عجم فر و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند | در دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
عکس خورشید بدو زنگ زدا بهار | جامه حور ببار دز رخش باد صبا

تا بود صاحب ارسال از آن عکس گهر | تا بود منشأ او ورد از آن مایه صفا
در سپهر قدرش چشم کشاده است قدر | هم قضا را بصر بر قلمش هست رضا
هم قدر از سپهر قدرش هست شرف | بر سر قلمش گردن نهاده است قضا
ای مقیمان ثبات بود نخواهد مدام | حشمت او که جهان را پرورد بدعا
ور اگر شهر شما را بنود حشمت او | تخت بی رونق و با نور له شهر شما
همه آن لشکر کداری و ربعی کرمش | داد سعد فلک کار مرا نور و نوا
نقطه همتش آورد بیکبار برون | دل رنجور من از دایره خوف و رجا
سخن مدرای معالی و معانی بلندست | گر سخن لؤلؤ لؤلؤ مکنون سخنها
جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن | جز کلیمی نکند صورت ثعبان عصا
هر کریمی به عطا داد عطا در خور من | بعد از آن داد که بشنید رهی صد که ثنا
تاج این است سزاوار کریمان جهان | که شمار از کرمی بسلم داد عطا
گرچه چندین سخنست ماهم و استاد سخن | در چه مداح بزرگانم و مهتر شعرا
هیچ ممدوح در آفاق بنام و آزاد | صله شعر دهد سیصد دینار مرا
گر بپرسی حال دلیل و گواهی شرطست | شکر نعمت دلیل و دامن من هست گوا

الرابعی

[illegible stamp]

ای به احسان تو بخشنده هزاران خورشید | وی ده انگشت تو بخشنده هزاران دریا
صفت ذات خداست جلال اکبر | به بر واسع کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و الطاف در تحقیق بگو | به کرم ذات تو در این شهرهای ضعفا
عدل قهری در عدلست ترا در دو جهان | رحمت و محمدت از صالح و مخلوق جزا
همچنین باشی بر پشتها ان سوار که دوش | کانچه امروز بکاری ببر آید فردا
ای سخنهای تو اصل همه بازار و فریب | ای سخنهای تو طبعی همه بیرون ز ریا
ای ز شکر تو بی خانه تو است ضم | و به بوار دلیغش شنیده است ...
خانه شکر تو را تا که بقا خواهد بود | خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین | تا هوا زبر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز | خرم و تازه دل و رخ شاد و دل کام روا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما | گشت هزیمت شد از او لشکر گرما
آری چو خزان بند خزان ساخته | بند و در کرما کشیده در سر ما
که باد کشد به صفت دیبه زربفت | که ابر کشد به صفت لؤلؤ لالا

که نسیم تو بر رخ صحرا کنی زر / پیاله و مینا شود بر رخ صحرا
لاله فکند برگ تر به نغمه / نسیم از زر پیاله و زر از زر مینا
چمن که هوای لاله گلشن بر خویش / گرد سلب کوه لکافور مطرا
گلزار شد همچو چهره آن عیاش / کز عشق نگار من شود هم نفس ما
ترکی که چو نرگس شکار ... / پرورده رضوان و لقا رنگ حوا
وز کیمیه جیالیسته همه ... / وز شکن علم ساخته بر کیمیه دیبا
در صورت زیبایش همه حق نقش شد / در پرده زیبایش ذات الصورت زیبا
دیدم که عنبرست خطان ... صبح / دیدم که صورت بران دلبر تنها
آن همچو عنبری بسر برس و لبر ... / این همچو حوری سلب الهی چادرا
بنگر تو بدان رخ در فشنده چو ... / بنگر تو بدان عارض رخشنده چو حورا
بر دامن قد شب تا ابد معقد / ... چو زاکل صد برکات مجزا
بنده و کمر سجده کند زلف سیاهش / چون ازلب انگشت کند شکل ...
زلفش بصفت چون دل ... / در پیش چلیپا به عجب سجده ...
در دل طرب ... / بکعب از ... دل و دیده ...

هر طبع ز هر شمه دهر است ز بحر نشا / از روی خلاصه شود تازه دبیر ما
کاو شرف الملک است از کعب / تا در قیامت شرف آدم و حوا
بو سعد محمد فلک سعد مجاهد / تاج همه احرار بالا او به نعما
ز محبت عقد از دل صافش مبین / ز صورت سجود از کف کافش هویدا
در عقد حساب است تا امت مفرد / در نقد علوم است با عالم تنها
گر مرتبه و فخر بزرگان هنر مند / از دولت عالیه همت والا
نقش علم دولت او هست پیکر / خاک قدم همت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز جاه تو مهتر / ای تیغ شهنشه ز جهان تو ...
شایسته چو افلاک بسته چو دولت / رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطفی و جهان جسم لطافت / تو شمع فروزان و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع / هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا
چون عیش کنی از تو بود روح لطافت / چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
زانهمی بدخواه تو الا خبری نیست / ... عقا
گر مرد بزرگ است ز نخل ... / چو ...

تا محشر از آن روز از آن روز که آید　　حفاظ و ملائکه ز فرقه بفرد دا
کلک تو کشد در هر ذره روان آب　　از چرخ و ستاره بشود زهره زهرا
سازنده ملک است و طراز همه دولت　　نازنده دین است و نگارنده دنیا
آرد که انعام در درگاه عدالت　　جان در تن احباب و روان در تن اعدا
گه گه جهان در که نشسته است و زان کلک　　گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه به مدح تو مرا هست تقرّب　　وی آنکه به شکر تو مرا هست تولّا
در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن　　در عهد و وفای تو دلی دارم یکتا
در کار به دعوی نشود راست در این عصر　　هر چیست دلیل است و گواهیش هویدا
تا رحمت و نکال بود از قطره باران　　تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا
همواره همی باش به نیک طبع و خوش ایام　　با مطرب و قوال سبکدست و خوش آوا
بزم تو چو گردون و چمن قبه نگارین　　تو ماه و خور ستاره و چمن سرو دلارا
گشته چمن از رنگ لبش لاله بری　　گه خنده ز لب خطش عنبر سارا
رایت بنموده خنده مشکین چشم تو سوی دلبر　　گوش تو سوی چنگ و گه دست تو سوی صهبا

چو آتش فکن نهفته زیر حجاب　　ز روی لب فکند بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من　　ز روی خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفته که من از غمت سفری　　فرو نهادم و بر دوخته دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ و فرقت من　　چو برگ گل که تبه گشت قطرهای گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان لب　　چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فرو دویده بر آن بادام صد هزار الماس　　ز من شده سر الماسها به در خوشاب
دراز کرده زبان عتاب و گفت مرا　　برای نقطه خطا با فراق قصه خطاب
ز راه لطف مرا اندر خطر بدن بودی　　ز رنج عزم سفر دان ز رنج زیر نقاب
شتاب دیار رسد عدو حسن امیدم　　مبر ز یار رسد عد بر در کار شتاب
بپاش ور بحر کن ز دست را بند عنان　　بپای ور بحر کن ز نی برابر رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف　　به وقت طارم خرگاه و آتش و آب
جواب دادم گفتم ای شکر لب من　　دراز نخشم اندر من زبان عتاب
سفر اگر همه دشت است باشدش پایان　　فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد　　مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم | حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب
شبی چو بد ز بس تیرگی زمین و هوا | چو زنگ بار نشستی بر آن سیاهی آب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب | چنانکه پر حواصل میان پر غراب
مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر | چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
فتاده ناله غولان بکوه اندر دشت | چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
گذر نکرد به پیش دلم چو دیدم هست | دلم سپهر و شهاب اندرو بهیچ شهاب
شهاب دین خدا مقتدای مؤید ملک | ظهیر دولت و پیرایه اولو الالباب
لزوم یار خدا اهل حکمت را | بحکم عقل ز درگاه او به محراب
ببخشش کف او ساعتی دو تا گشت | اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بد چه فایده در لفظ او لغات کنی | ز بکوی لقبش در میانه القاب
بد چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی | ز روی نسبش در میانه انساب
ایا رعایت حسن کرم گشته قریب | دیار فوت فراق نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلاف | لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بطبع جعد شود هر که دشمن تو بود | از جعد دار بخوید مگر دیار خراب

اگر سوال

اگر سوال کند سائلی ز رجعت روح | کف جواد تو او را کند ثبات جواب
چو من ز مدح تو نشکن کنم صحیفه سیم | سبب کند معانی مسبب الاسباب
ز بهر رهی تو فال گرفتم از مصحف | بر آمده آیه طوبی لهم و حسن مآب
بوقت الحج حاجیان شتاب کنند | چو حاجیان بسوی درگاهت اندر آیم شتاب
اگر قبول کنی چون نشیند بموسم حج | کنم کمان تو قربان در این مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب | در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
میگون لبت و مغزم از آن می پر از خمار | گلگون رخت و چشمم از آن گل پر از گلاب
از سایه دو زلفت و خوابت مشکش | آزرده ساکنیست و از مشکش اضطراب
چشمم ز عشق او بسته ره خطا | چشم ز مدح میر بکام در صواب
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست | در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
دهی هست آفرینش دان ... را مدام | همت ز خیزند کاف همت آسمان
اندر حریم دولت او جای سایه است | در چشم دولتش بچه عنکبوت را عقاب
ایوان و لشکرت مگر چو ... او | کان اصل رحمت آمد و این مایه عذاب

دو چیز از طلبم در بدیها و آخرت / دولت و بهر مراد و دابرد و بهر ثواب

روش من از مدایح او طبع من چنانکه / چو چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب

ز فرق خواستم ز خداوند تا کنم / در زینت شکر نعمت احسانش چرخ شتاب

تا قبله سازم آنجا که او را بود عنان / تا کعبه سازم آنجا که او را بود رکاب

در علم و جاه بار درگه شناسد / تا خلق را درگه بود بار انتساب

به فال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی حدیث شتاب

هزار شام و از شب نقاب بست هوا / رسید تا زمن آن آفتاب مشک نقاب

به شاخ سدره برغم شکوه بارام / همی رفت مه ز بارام او لوا و جباب

به مهر لطف همی کائنات پیچ و خم / سفر گزین به عزم درست و رای صواب

اگر حال تو تحقیق جایگاه وفات / دلم متاب و زین جایگاه [illegible] متاب

چو ابدارم و گفتم زبهر رهی من / ز راستی سخنان رفت و گوش دار جواب

ز تشنه فهم سخن سراب معلوم است / که تشنه را نفع [illegible] فایده سراب

وداع کن و هم اکنون بخواهم رفت / تشنه ای زیب بود در صحبت اصحاب

مراست شکر و زو صبر کردگار دهد / مهی است که چراو ز الصبر ثواب

بگفتم این سخن و در روش گرفتم تنگ / قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بران قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دلو چهنده ام چو شهاب

که شتاب چو صرصر که در نگ چو کوه / که قرار گیر و که شیب عقاب

ز لاله لعل شنجرفگون شده است صحیب / ز سبزه لعل ز لکا رکمن شده است تراب

هزار نافه ز هر بقعه نشسته صبا / هزار عقد به هر منزل گسسته سحاب

چو شتاب گرفته بحضرت شرف / چو حاجیان ره بمانده سوی کعبه شتاب

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / به حضرت شرف الملک ابوالحسن

امیر حضرت ابو سعد که سعادت او / فزود حضرت اسلاف دولت اعقاب

بزرگوار خدای ره رسم سیرت او / فذلک خرد اندر جریده آداب

ستوده خصلت [illegible] در فن / بلند همت و نام او در هر باب

حساب دانش او را اگر نهند است / دگر چه ملک زمین را بدیت از حساب

اگر قیاس کنم چشم همت او / ندیم عزم شود بشر شرره ابر عتاب

درای وطن و زار باب عقل الحکمت است / تو ای نجیب و تحقیق سید الالباب

ای از مهر تو دشوار دوستان آسان | و یا رکین تو آباد دشمنان خراب
فراق حضرت تو جان بغم سپرده است | کدورتست بر دل من بسته ابر دو باب
همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری | همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
شده است باغ پر از شاهدهای در خوشاب | شده است راغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند | هنوز عنبر ناب و در شسته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن خفتان | ز عکس جوشنش گمان که مهر زرین تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا | ز خم دین پیکان کرد لشکر آب
همی رسید بهاری که سراب جو بحر | چنانکه بحر که پیش چو خواجه سرآب
غیاث دولت سلطان قوام دین رشید | نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او | ز روی لطف و فضل برگرفته نقاب
حساب ملک جهان گره ز حلقه او | برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب همت تنگ و دیوان چمن قلمش | فلک بقوت آن دیو را زده شهاب
حوادث فلک در برابر نظرش | چنان که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او در قیمت قدر | کتابت از قلم او گرفته رونق و تاب

ایا کمینه چو طاعت

ایا کمینه چو طاعت پرورد کار شب | و یا ستوده چو نعمت پرورد کار شباب
ز تست تا که آدم صفات اسلاف | ز تست تا که مخمر سعادت اعقاب
مگر بمهر تو ایمان شده است و کین تو کفر | که مهر و کین تو ز خلق رحمت و عذاب
تویی مجیب دعای همه خلق سلاطین | مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای کعبه فرمان تست محراب شاه | بشرق و غرب کشیده است همت طناب
بسوی غرب سبک کعبه بار عنان | همی گران کند امال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان | همی ز چنگ و رباب است و از شراب کباب
مهی و سر شکسته و قد و ناله حسود تو زار | همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

آفتاب رخ همی تابد رخش عنبر نقاب | هیچکس دیده است عنبر را نقاب از آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شد بد ابر | آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش از آن چین بلکه هم | پیشه دارد سحر و صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم | زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
علم قد است کاندر جعدش آورد آشنا | سحر قد است کاندر نقش انگیخت آب

ابر بخشش هر زمان اندر دلم آتش نهد / تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب

من چو خواهم که فرو آب از آتش چشم / او چه خواهد جور دشمن بر آذر افروز داراب

کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف / جای خواب من که اندر پیش چشم او خراب

صبر من ثابت از آن شکند نیاز صبر / خواب من بربست آن نرگس که بیدار است خواب

زان نهفته در شکر بار ز در یاقوت سرخ / چشم من شد چون سحاب از لعل نایاب چون سحاب

گر بچشم اندر شکم لعل گون آن باد بیت / در دلم مدح خداوند است پنهان در حجاب

نصر امیر المؤمنین بر در که دولت و دین / ملک سلطان را معین و بهین بر دار انتساب

آن خداوندی که بر ادراکاه بنشست / ره بدستوری همی باید دعای مستجاب

مرکب جاه او را در چراگاه بقا / عقل و اصحاب همه چون ران عنانت در رکاب

رای او راهی است کز رفعت تری صبا / هم بر او رون اتصال و هم بحور رشته طناب

حلم او داد است کز خاک نامی زر انگیخت / سهم او داد است کز زهره زر گردون زر آب

اختر فرزندی را با دلش هست اقتران / شکر آزادگی را با کفش هست اقتراب

حضرت او تا بود اعیان ملک را مآل / مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب

ملک پیغمبری هرگز مباد انقطاع / دولت شاهنشهی هرگز نه بیند انقلاب

[illegible]

[illegible]

آفتاب از آسمان در برج بهروزی رسید / سجده بر اقبال شاه رحمی داد است با حجاب

پیش آنکه دیس اگر بودی خراب از خشم / هرگز از نور آن باران نماندی از سحاب

ای موافق بر همه کس همچو اجرام سپهر / ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب

حق گذاری همچو آب کامگاری همچو باد / سرفرازی همچو آتش بردباری همچو تراب

ذوالفقار بوتراب از آسمان آید به زیر / هست گویی ملک تو چون ذوالفقار بوتراب

از تو کانه تربیه مجلس دریا سخا / ور تو عاقلی نیابد مجلس دریا سحاب

مرد اگر چه قصد دارد عاجز آید با تو هم / باز اگر چه صید کرد عاجز آید از عقاب

در گناه و در تیار از تشنه گر کس ایزد دل / لاله چو بخشایش بخشش تو آچون آب

ای همی دولت نگارم است همی زین زیب / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

تا مرا مهر تو هستی چون نه گیهان سخن بر زر دل / در مشام من کنی چون همی آید گلاب

هست دخل هر بده از مدح و ثنای تو مرا / لیک این گیتی بزرگی وانداز آن گیتی ثواب

تا مصیب است لاله بر فرقش همی تره همای / تا مصیب است کاله بر وکش همی عز اعراب

در حساب عمر تو گردون تقاریقی نوشت
کان تقاریقی فذلک دارد از یوم الحساب

اگر نشاط کند دهر و هست جای صواب / به قصر خسرو دین زین نشاط و شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / بآتشی که مرا دارد از آب هست نقاب

اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش آب

اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شده است آتش و آب

معز دین یمین معین شاه او / خدایگان جهان مالک عرب و رقاب

شهی که دارد خدایش بروزگار عزیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب

هنر نداند قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب

سزد بقای دل و دولتش چو چشم نسیم / ز دولت و دل بیدار او شده اندر خواب

اگر زمانه بر آتش کند ز لذت خشت / زمانه زاید هر جزو تیغ تیز جواب

فتوح همچو نجوم است و تیغ او چو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب

شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم / کز آن نهیب عقابست و زین امید ثواب

همی بتیغ اجل دهم او همی نالد / جهان زنده زند چرخ دیو را شهاب

ابا ستوده صفت خسروی که در گیتی / جهان و صفی جهان را چو کعبه و محراب

خراب بود جهان پیش از آن که تو کردی / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب

بر مثل آن

بجز عدل تو نشد جای عندلیب و تدرو / همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب

بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب

برین حدیث شهانشه تو دلیل من است / که از عمارت املاک تو قرون آب

بدولت تو منجم برکشیده رقم / بهمت تو مهندس بر آورد طناب

سعادت ابدی گوهر خاک او چو عبیر / عنایت ملکی گوهر آب او چو گلاب

نوشته است زمانه بر او بخط قضا / حساب دولت والای تا روز حساب

نکرد هیچکس از خسروان بدرگش / چنین ظفر که همی همتت کند اسباب

سحاب عدل تو بارنده شد بر او به عجب / اگر بعدل تو در روز او رسد سحاب

به زینت ها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب

همیشه تا که همی تابد آفتاب از اوج / ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب

بنشین و با طرب مجلس تو خرم باد / بهای و بربط و طنبور و چنگ و طبل و رباب

ز روزگار رقم دشمنی بزرگ بار / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب

نگار و شهر تو و شهریار و دشمنت / شباب و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین را از تو چتر آسمان را آفتاب — عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک‌بخش — خسروی معجزفتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح — در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو کردی پناه از اضطرار — ملک و دولت را تو دادی امان از اضطراب
در تن هر شاه از دست فرمان تو خم — در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالم‌گیر تو — روزگار از چهرهٔ فتح تو بگشاید نقاب
هر کجا ترس تو آوازی دهد در شرق و غرب — در ظفر لبیک باید هم در استعجال جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد — در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زان دل حاسد به سنگ آرد ز سر خشم گران — چون سبک قهری عنان زان چنگ گیری در رکاب
عدل تو است از ابتدی محذوفات خلا — هرگز از عدل تو نگریزد چو بگریزد ز آب
چون شود بیدار بر روی کند تعبیر خویش — هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب
جلوه‌گاه آفتاب دین جلالت آمده است — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو جدل خیر خیر — سایه بر دریا چنین کی افکند پر عقاب
غول دود است از حسام آتشین بار تو شد نهان — تیغ تو چون صاعقه است و دیو تو همچون شهاب

ابن یمین جوهری

ای بسنده بنده چون نعمت تو بس بخورد — ای گران مایه چو دولت ای گرامی چون شباب
از نعمت کسی بار دره ز تو به بار — بدر دولت هر کسی تا بدره ز تو به یاب
روز بهروزی کسی بنده ز تو به بهین — گنج پروردی کسی تا بدره ز تو به یاب
ذوالفقار از بو تراب اندر عرب گر مه‌تی — کافران را کشت و پنهان از کفو اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست — در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بو تراب
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید دلی — آن دعا در دولت از هست و نیست مستجاب
طبع من بنده با قبال تو چون دریا شده است — و اندر او مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست در خاطر بسی از مدح و ثنای تو ملا — هم در این گنجینه برگه هم در آن گنجینه تاب
تا نصیب است کاله بر فرق مهی پرورده ماه — تا نصاب است کاله بر جوانی هی مرغ عزاب
شکر از هست بار در نعمت جهان تا نصیب — بر شکایت باد در محنت مغزاد دماب
هرچه ابلاست بر رهی زبانی گفته باد — تا عدو در کالبد بر زمین گرد خراب
در دو دست تو چنین جا بنوای د لک است — در یکی زلف نگاری و دری جام شراب
ده است جام یا که است ماه است آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس آراب
بر دست شهریار بنهاده است جام می — چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی چنین از آدم و دیدار آدمی | دولت همی نمود به بیدار از شتاب
در جمع آن عدالت که گردون به صد قران | چون او نیاورد ملکا مالک الرقاب
ای داوری که چون تو نشستی به تخت ملک | کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت تو بنده ز عالم خراب بود | آباد شد به دولت تو عالم خراب
گر خطبه بی خطاب تو از بر جهان | در هیچ خطبه نشنود جز تو خطاب
گر بر بلند سایه عدل تو اوفتد | پیشش بلند سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان در رکاب تو از فلک | چون دست در عنان تو زند پای در رکاب
آواز کوس تو چو به گوش آسمان رسید | لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن که | هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیشی تو ز آفتاب چو دشمن شد است خوار | ز آن است روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آن ما است در دو جهان قسمت | آنجا کشند محنت و آنجا کشند عذاب
امروز دعای بر حقان را تو مجیب | پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ز خدای بهشتی و عدل | امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی | هر خسروی که روی تو بیند همی به خواب

[illegible]

خرم چو پیش چهره طرب لعبت | از باده خوردن تو رخش آمده از نقاب
عنبر و مشک زلف عارض و زلف | چون چشم یار از مستی و چشمه از آب
از اندیشه سنبلش تو خاطر رهی | همچو لاله صدف شده بهر از لولو خوشاب
تا کلفشان کند نجم بر همی صبا | تا در فشان کند نسیم بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی | چو ماه که بر چکد نقطه سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید | خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن | بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان | تا مشتری بماند با مشتری بتاب

نرگس ز خواب دارد چشم من به هم خراب | سنبل به تاب او ز رشنم آورده تاب
چشم من بی خواب از آن نرگس نیم خواب از آن | دین و دل از هر پیدای چشم نیم خواب
آن چو سحاران از چه ندارد سحر حرف | دین چو عطاران از مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ در ورق از آن بر مشتری | چیست چندین رنگ در از عطاران را عتاب
گر میان عاشق و معشوق است جام طرب | شرم چشمک ها شراب از من بدار و حجاب

خویش را از حجاب شرم چشمت بر کشم … پیش رویت همچو شمع مشتری در شد بر آب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت … چون شکفته عارضش خوی کرد از شرم عتاب
من دلی دارم ز عشق گرم پیش او مدام … تا نگرید بدان آری تکاور گلاب
قصد جان ما را بچشم اندر جهان ره یار او … چون مه اندر آینه است چون ستاره اندر آب
گر جهان او نه ماه است و ستاره ای … نور او آسمان تمامی و صحن او دیوار باب
عاشقان را کز فراق صحبت آید بی هرو … خوشتر است از عمر باقی و بیداری شباب
عاقلان را در فراق صحبت او خوشتر است … خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان … فخر سلطانان علاء الدین و دنیا بو شهاب
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور … کاندر او ماهش بزرگی یافت القاب و خطاب
کانکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد … وانکه او را هست مسعود ابن ابراهیم باب
رستم او رستم و محمود است جد جد او … بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت مستجاب آمد دعا … بر سر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بنماید ظفر … چتر او در رزم بر روی هوا بندد نقاب
از عقاب اندر جهت زین نشیمن دارد بند … زانکه بالش مرغ داود بدزد آورد عقاب

سنگ لعل از خنجر

سنگ لعل از خنجر او بدسگالان را جگر … هر کرا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او … شیر غرنده بگردد بره‌ای از غاب
گر نخواهی عدل او را پاسبان از اضطرار … گرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد دیده بیدار و بخت ملک گیر … محتسب در ملک او من بیدار از اصحاب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر … آلت شاهی بنفس خویش کرده اکتساب
خیمه اقبال او را از سپهر لاجورد … هم طناب از مجره هم طناب از سحاب
کان پاسخ سپید و بهمن چون سیمین بساط … زاند گر بنی دراز زر چون زرین طناب
در وفا و شکر او از پشت تا فرقهای هند … یک لنگه دیگر نان خورده و بر زکات و سیم
کرده لطف اوصاف او را افتتاح هر کلام … کرده اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان … سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
حق را بهر غنیمت عدل تست از بهر کینه … آتشی داد است عدل عمیم باد و باب
ملک دعوت را چنانک از کینه دیگر دشمنان … کوه و دریا را چنانک از سایه پر عقاب
شیر بر دل را اکند در حیص و جان … خصم محض را اکنده رای صعب ذی عقاب
آهن پولاد با عزمت ندارد محکمی … آذر خرداد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو کرد آن سنگ پشت هر دو — تا به از حلم تو یابد زان گران شد پشت آب

چرخ از آن شد بی‌حد و شمس از کف سخن — شر از آن سخره شد بحر از آن بود حباب

از علو و نور و از سهم و سخا با هر چهار — گر ترا مانند همت کردی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دلپسند در تیغ و ری — وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند — چون زمین و چون سها و چون گوی از چون آب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ — گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گوید ابر را گو بد مبار — رعد با تیغ تو گوید برق را گو بد متاب

آنچه در هیجا تو کردی شمشیر و تبر — پیل نتواند نهنگ و شیر نتواند عقاب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار — ذکر تو ممسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون بر در عزمت بنهد گردی عنان — رزم را چون بر لب جیحول زان گردی رکاب

از ملک آمد بعد آغاز رزمت رادمرد — از فلک لبیک بعد آواز کوس تو جواب

جوش بعد از جیش تو در سومنات و ملتان — گرد بعد از رزم تو در پیچهیر و اندراب

نی سپاهان را ز مغز حاسدان کردی طلا — موی سپاهان را اگر چه دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گفتی رمح تو گاه طعان — دست و بیضای است گفتی تیغ تو گاه ضراب

آن پیکار را در چین

آن پیکار را در چین جادوان حسن سنان — وین دگر از روان رادمان کردی خراب

چنین همه اندر خورد باران رحمت ذات — بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح بی جسمش معذب زان بدان سقر — جسم بی روحش معطل زان بدان کلاب

در هر بیت از کسی پاره و سکین یاد — نیز در هر بیتی عصا کنید و حمایل

او بداند که خورد و عمرش او هالک اندر بهر — او هر بیت کش رهاش او هالک اندر بهاب

معصیت در این سبب طاعت اندر جنت — کان بنا اصل عقاب است این اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت — دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر باره آهو تک شیر زور تو — آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز غراب

گاه جستن برق را هرگز نباشد هیچ ورد — گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی است و چون چنین از او جهانی ارژنگ — دامن صرصر بگیرد چون از او جوشد سحاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح — شاعران را هم ذهب گیرند هم

وین دار دعوی ز نیاب و از زر — خاک پای قاصدانت در پایت

تا که از لفظ سموحش سماء انشقاق — تا که در بحر مرج هر جز انشعاب

انشقاق و انشعاب بی اسراندر جهان — از یمین و از یسار تا روز حساب

تا چنین پرورده کرده در همه کاری ذکی
تا هوا القصه که کرده در همه اقبال ذات
سال و مه بار در نوالت بندگان نام‌دار
روز و شب بار از صولت بند کافرا جاه داد
در مظالم ملک را توقیع از حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان از حسن المآب
بر کیوان رفته از میدان دار الملک نو
نعره کوس و تبیر ناله چنگ و رباب
چون خصم و آب زر در خنجر او در عرق است
همچو در مینا گل از لعل و یاقوت مذاب

هست ابر دولتی که روشن‌تر ز نور آفتاب
آسمان دولت ملک و شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آمد همی سوی عراق
در عراق آمد کهن سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر قصد صادق از غبار
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب افتخار دولت صاحبقران
آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر گرفت
همچو داده پیغمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی‌همت
حمد و نصرت را زمام و لگنت او اعتصاب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم گوهر شرف
پیش از آدم بد عالم را العدل او ستاب
با رسوم او جهانی از باد نگذارد همی
آنچه از فخر و شرف ابداست از صدر نهاب

ما را نخ

کار گیتی چون مفوض شد به شهنشه راد
حال گیتی مستقامت یافت بر قرار انقلاب
هست شاهنشه صاحب دولت و صاحبقران
رای صاحب دولت و صاحبقران بر صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
تا ز رفعت قدر او شد چنین دعای مستجاب
گر ملوک جهان ایرج جو دولت ورز بر
ملک ایران گر گرفتی افراسیاب
باش تا در راه و در گاهش شبت از عجایب
باش تا بینی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا در کار امر و نهی بند گره
باش تا در راه حل و عقد بی‌ارتیاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
از زمین در قولش آبی از شیخ و شباب
سروران دولت او سر کشیده ملک
خسروان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نام جوید از ملک با همی
در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده
منت شاهان و لشکر را و مردان
که خدایگان خداوند جهان را مدت
تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد کرد از تو زینت با
ملک سلطان سنجر الکهن از تو یابد جاه و آب
آهوان را گرد دندان کلاب
در لب الثعلب ... دندان ذئاب

میش را آهو بره با عدل تو ایمن شود
هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست باقی جز رسم و رقم
در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره گرداند ز آتش گل کند
خشم تو چون بر گراید آتش انگیزد در آب

در رسد پیغام تو گر زاه سوی آسمان
مرحبا چندان از آسمان گردد جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

فتنه را بیند بخواب آنکو ترا بیند بیاد
بخت را بیند بیدار آنکو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر نه قدر تو نهادی آسمان را اطناب

تیز پرگان برد از پر عقاب آمد بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز گر بودندی که
هر سه را درگاه جود امروز این بابست باب

همت دونشنه با زایران را چنانکه
چهره‌ها مال نشکند بازار در ماه سحاب

بخت میمون از جبین هر عدو او ردی
اختران بستند با بخت طناب اندر طناب

بند در زندان سخت صاحب خیر گهوار بر
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت دانش درنیزاز
تا بجز طاعت از یزدان نیابی تو ثواب

بر سال حسکیان مریخ تیغ برفشان زار
تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از مهر آن

آفتاب از مهر آن تا تو بخشی اندر بزم
از سپهر کاخ را پر لؤلؤ و پر زر ناب

زهره بزم چنین آتش فزای در دوران
تا زند هنگام رامش نغمه از چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها همچو بی همتا خورشید
مقتدی در کل فن معجزه در کل باب

ای جناب داده در علم و حکمت امداد را
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

عذر من بپذیر اگر هستم ز تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت عالم سعد چون فرخنده
گر ز هجرت بود عالم تیره چون پر غراب

اندر این مدت که بودم دور از دیدار تو فرد
جفت بودم با رباب و ناله‌های شراب

بود اشکم همچو شراب لعل در زرینه جام
ناله چون زیر رباب و دل چو آتش در کباب

شکر یزدان را که روزی گشت آسان صد هزار
لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا بیخ تو همی سکوم بهنگام مشیب
در ثنای تو همی کوشم با ایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین تابد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا آید سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

کاخ دلشادت که خواهد باد حشمت اندر دوام
وانکه آبادیت نخواهد باد عمرش در خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه برد لطف
ابر انعام ترا باران همه زر خوشاب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب | هر یکی را صبح نوروزان داده [illegible] عجب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند | چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

بار با بخت تو سعدین جهت را اقتران | تا بر آن بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان نگهدار عصب | دشمن دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر بر مقامات در دیوان شاه | کرده اقدام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

یار با امشب ره ما در منزل بر گرفت | بار در بیت ده لشکر که دل لشکر گرفت

ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد | ناکشیده می خمار مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش رخ بر روی چو صبح چنبری | تا ز هجرش جان من پیکر چنبر گرفت

گفتم ای شکرلبان تر دهن ما را آن زدود | چشم بر هم زد جوالوالاله در شکر گرفت

نی جهان تا چشم من همچون دلم باریک شد | چون کشید از تنگ آب دیده‌ام لنگر گرفت

جان من بر تن رقصی در رهش جانان من | من دل از جان برگرفتم او دل از من بر گرفت

دیدم امشب گنبد اخضر چو دریای محیط | پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از پس خاور برآمد ماه و دریا موج زد | رهی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت

بر و ابرو

شب چو گفتی لعل و چهرش لشکر ملاح ماه | لعل آن شیرین سخن از جیش لشکر گرفت

صبحدم لعلش مثک و چهره بلا بشست | زینت کشور جمال الدین ابوجعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن | آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی | همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مصدر تشریف میران مجلس میمون او | هر کسی تشریف را زان صدر از آن مصدر گرفت

هر که بی طالب مهرش نماند جز خطر | زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت

دامنه بیدار رحدم در راه کین او اجل | سر فتنه بر پا نهد کس مار در بر گرفت

ای شنیده رش تو گوید بوده از آهو بر گرفت | هر شبانه نقش تو گوید قوت از حجر بر گرفت

آن به منزل در رهی پی در دگر منزل نهاد | وین نشود در رهی صید از دگر کشور گرفت

آن یکی گفتی که ماهی را به زیر ران گرفت | وین دگر گفتی که اول را ابر بر گرفت

آن جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین | هر که اندر دست خنجر گیر تو خنجر گرفت

شاه چین را داد حکم آسمان کز کمک | تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت

تا زمین هر در گرد روشنی از آن اختر | همچو اندر شب بلندی تا زمین از خاور گرفت

بار خدای ابر دین باری ره عادلی است | هر که او در رای رضای تو داور گرفت

ای بدخواه تو بالا رو ز شب بیدوری — گر خلاف تو دل اوست بیلو فرست

شاه جهان خسرو فرخنده اختر است — بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عرشی فر و برنده ملک و مخالف است — رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بجای ورست نهیبش بجای خنجر — ور پاسخ ولایت او جای دیگر است
با آفتاب رای منیرش مغایر است — با نوبهار عزم شرفش برابر است
از نور رای او همه گیتی منور است — در بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست نشان عنبر است — وانجا که دست اوست نگار معصفر است
تیغش به تیغ صاعقه دشمن افکن است — دستش به دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش فزون ترست — چندانکه هست رحمی بر این ماه پیکر است
گر شکری ز ضرب تیغش روم و شام — رخها مرغ است و ز تنها معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا — در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بد نعره ناقوس در میان — اکنون خروش نعره الله اکبر است
شاه تو در فتوح فزون از سکندری — وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است

هفدها

خطه که تو مملکت اندر گشوده — چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
زر بخشی همت تو چو جان کند لاجرم — اندر کف عیب تو خاک چون زر است
هر روز بهر تست خصال تو بیخلاف — تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورد اند سیصد و هفتاد در شمار — آن خسروی که لشکری خسرو اندر است
یک رایت و سیصد و هفتاد رایت است — یک لشکر و سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید — او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آورد ای کسی که برید ز عهد تو — گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است
دف سماع و باده در اسلام در شرع است — به دف چو عشق درره و جهد معصفر است
در هر طرف بپای بردن آری ار رکاب — تو هدیه بدیع و کتیب بزم دیگر است
هر روز نوبتی به بزم ساعتی — دائم ز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیر شیر بچه وان شاه شاهزاده — کز اصل پاک خسرو و میمون گوهر است
زو همچو آفتاب و داود همچو ماه — در هر دو این دولت دنیا منور است
بین بزم جنت است و ز غلمان جنن — بخت بلند و جام تو ظرفیه کوثر است

سپهر رفعت و زیب لب حلمی نژاد — کسی ز مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می چو جمر بجام بلور اندر افکند — گوئی که در آب روشن و رخشنده آذر است
تا ارس و لشکر و علم و تخت و مرکب است — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشاه داد و بس — زیرا بحق همیشه سزاوار حق اندر است
عدل تو باد پاره و دارنده جهان — کان روز برا همیشه نگهدار و یاور است

خدای عرش که از رازها آگاه است — که دین و عز سلطان و دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — بهر هنر که خدا آفریده آگاه است
اگر با فسر و گاه است فخر هر ملکی — بفر دولت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی سوی درگهش نهاده شدند — که قبله‌گاه ملوک آن خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی — چنانکه هر که ملک گشت و جهان صدگاه است
ز خدمت تو شهان را کمال و سر فرخست — ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی خاک برتر است — ز نعل مرکب تو رفعت خاک بر ماه است

اگر ستاره

اگر ستاره ز بخشش کند نزاد و فرخت — اگر زمانه سبکی کند برد کاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل — همیشه سعد که خواه و نحس که خواه است
بخدمت تو چو ماه است قامت فلکان — از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
چرا نهند عدوی تو سر خلاف تو را برون — که جای او سر دار است یا بن چاه است
مخالفان تو با آه و آهن اند ندیم — سر زمان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گران بر او آید — چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بیک دمی که بگفت شیر غره منهم — کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت و یک ساعت — که با تو دولت از همتش و همراه است
دلیل نصرت بهر جای عصمت یزدان — بر دلیل دلیل عصمت و با الله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو — همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا — که دست بد ز تو در دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد هزاران باد — که صد عمر تو بی‌ماه بار پناه است

ای شده ملک و دین بملک تو آراست — ملک تو کار ملک و دین آراست

دل صافیت مطلع قدر است / کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است / نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود قطر است / لفظ تو دُر و طبع تو دریاست
عادت تو بعجز پیوسته است / سیرت و رسم تو زعیب جداست
گر تفاخر بود بخدمت تو / آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من / پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو یافته‌ام / هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصه خویش با تو دانم گفت / حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا / رنج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک / جا گران بیش و مرکبان کم و کاست
دی چگونه بود عسرت امروز / یارم امروز عسرت فرداست
گرچه در بارگاه گفته من / پیش تو راست و نه پیش تو بهاست
بیک اشتر و کجا بدهی / همه کارم تمام گردد و راست
در بقای تو و ربار فنا / تا بدهر اندرون بقا و فناست

ایضا

بر تن دولت و جاهت از اسباب / هر چه اندر جهان بخیر و دعاست

هست جهان دولت سلطان جهان است / دار دولت او امن زمین و زمان است
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگ است / جودش سبب زندگی پیر و جوان است
از دولت او در همه آفاق دلیل است / وز نصرت او در همه اسلام نشان است
دریا دل و کوه هر سخن و صاعقه تیغ است / باران سپه و بحر کف و برق سنان است
لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکار است / دشمن شکر و مال ده و ملک ستان است
از شاه جهان هر چه که را کام و مراد است / تقدیر و قضای ملک العرش ضمان است
چندان شرف و جاه که او بهر دو داد است / گر بر شمرم برتر از آن وهم و گمان است
هر دولت و نصرت که خبر بود شاهان / در مشرق و مغرب همه امروز عیان است
در خشم تو بیم است و بعفو تو امید است / از مهر تو سود است و زکین تو زیان است
در مصر ز شمشیر تو آشوب و عصیان است / در روم ز پیکان تو فریاد و فغان است
تا عدل تو بر خلق نگاهبان است و امین / بس شاه که در خدمت تو بسته میان است
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف / در پای سر خصم تو در خاک نهان است

از کلک دهان تو دل خصم بنالد / گوئی ز دهان خصم دران کلک دهان است
در تیر و کمان تو همی خصم بنالد / گوئی اجل خصم دران تیر و کمان است
خورشید زمینی تو و هر روز بجد است / خورشید فلک بر سر تو سعد همان است
از تابش خورشید پدید آید یاقوت / زانست که در دست تو یاقوت روان است
افزار دهد هر دو خبر دشمنه در قصبی / یاقوت روان در کف تو قوت روان است
اندر دل و جان مهر تو کشته است و درآرا / از مهر تو آرام دل و راحت جان است
از جاه تو آن مصر چو زر صراف نهفته است / و ز فر تو آن روضه چو روضات جنان است
شاهنشه آفاق و خداوند قران باش / تا شمس و کواکب را برج و قران است
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت / واندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

بتی که قامت او سرو را ماند راست / خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورت گر از خیال و نشان / خیال حور بهشت است آن ماه سماست
نماز شام برفت آفتاب سوی شب / برون آمد ماهی که نادرون بالاست
درآمد از سر کوی و در سرای بزد / سرای دیگری روی آفتاب آراست

بگرد چهره او در دو زلف او کشی / دو گرد لاله چو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر عارض خوش / بر آفتاب تو گوئی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید در راه سفر / فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
گرفته زلف او بر برش او کشی / ز بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی روی / که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر حضر گذاشتی / که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست
نه از وصال من و مهر خویش سیر شدی / پس این شتافتن و روز و شب دوری چراست
چرا بدادم کاندر سفر خطر باشد / ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرور نیست مرا رفتن از حضر به سفر / ضرور نیست سفر و ستانش آن دعاست
براه عز و شرف تو هم آورده عزلت / به عز و عزلت هر دو بهم نیابد راست
بسوی سعادت مرا چو یار دگر / ز روز و کار همیشه در او بود کار رضاست
که همی نشانی در دولت جاه / پناه ملک خداوند سید الوزراست
معین ملک که هر بار زمینه اختر / به فر دولت تیغ اختران به پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام بود / محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست

بزرگوارا کامد گهی هدیت نوشتن | نه زیر دست و چو ابر در رگ و کانهاست
هوا خلاف زمین دیده عجب دارم | ز حکم او چه زمین است طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان | بعقل شناس ره بر که بهر کام رواست
حمایت سپرش بند چیز قهر است | گرانی کمرش عقد کردن جوزاست
بلند بخت بلند اخترا خداوندا | در دفتر الا و لعبه نعمت است
چو در جهان ز سیاست گمان دیگر | کجا بجنت و فردوس در ید بیضاست
خزانهای زمین از تو گرد آبادان | بدولت تو نشاطی هر کجا صحراست
عجب مدار ار دولت تو هیچ تو | چو بار طبع در دوار بلند حجر است
بر مبارک تو با چشم جهان همسر | دل تو دریا دیدم و اصل جمله سخاست
اگر در یاس حسن محیط گشت جهان | اگر محیط بگوید همه جهان دریاست
ابا ستوده و لی نعمی درگاه سخن | ثنا گر تو زبهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر | جوار دولت تو بنده بر ترازو جوزاست
همی رسیدت رجا من سخن گوید | بهر کجا بدر آفاق مجمع شعراست
اگر کجا ... از خدمت تو بهجر | دلم تو دانی و در دلم بجز خدای تراست

ز آفتاب داد از وقت تو در هر وقت | سان آتش رخشنده طبع من و الاست
ز آفتاب لعوب همی ز آتش | دگر چه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز خشم خدای ارش دهر | گهی صلاح بقا و گهی فساد فناست
دعای خلق به نیکی سپاه دولت تو | به دعای تو بهر حال مستجاب دعاست
همه فساد و با دشمنان تو | به دوستان تو از خیر صلاح و بقاست

چه صفت است که در شرع زینت من است | زبان پاکی و حسن زبان و المن است
خجسته موسم عید است کامد این موسم | بر آسمان سعادت ز رای انجمن است
اگر چه نهضت از دیگران بیشتر نیست | ز فن نظم تو تو ز نظم کار من است
سزای نعمت اندر جهان بنظم و نثر | نظام دین پیمبر مقرر حسن است
قوام ملت بدان پادشاه و قوام | به فخر ملک زمین است و سید زمن است
پی مبارک سرو است باغ دولت را | به صدر ملک بساط و داد و بخشش است
مثال او ز کرانه امان مظلوم است | حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای عهد اجتماع دین و دل است | رضای او سبب اتصال جان و تن است

ز طعن و ضرب ملک دشمنش نیارد کاست | که عصمت ملک العرش نیز محل است
جمال طلعت او گرچه در زمین نو است | حجاب عزت او در حجاب و در عدل است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است | طراز دولت او در طراز و در حلل است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند | سپهر محو کند هرچه بر زمین محل است
مگر گمان نبری کز نجوم خشم و رجاه | ز حسن حاتم و نعمان و سیف ذوالدول است
که روح هر یک از ایشان لطائم ارواح | ز بهر خدمت او در تاسف بدل است
که وقار چو کوه است حلم تو لیکن | که زوال دل تو چه بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست | که کوه بحر زد در میان بر های است
ولی ز هیبت مدام محبت تو شکار | الصید کاه اجل صید گیر اهرمن است
گر اختلاف تو انگیزد بر فلک تیز | که دست بد خلاف تو جمله را رسن است
چه زنده در مخالف تو ز نرا بگذرد | چه مرده در رخ سال باز در کفن است
مدت لطف نهالیست در دل تو صدای | حریم در دل کنج عشق مختزن است
بهیچ حادثه نقصان نگرد از پی آنکه | برد قضا و قدر پاسبان و محرس است
چو بخت دست تو ساز روزگار تو راه | چنانکه داری اگر در کار بر جای است

فراغ و بس از آسمانه لطافت | ز طاعت تو طراز فراق وطن است
نسیم طاعت تو آری بهمه در دم | تو خدای پرست که عابد الوثن است
رسید عید بفر و رحام از آن گه کار | ز منافع همه اعضا و رافع الحزن است
فی رب عشق مم لحن ز فرح | دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است
سماع تو بشکن خواه زین که بستان | ز زنگ کاله جدا و ز زلف پرشکن است
همی چو یوسف جانی که از پی دل و تن | چهی چو سیم سپید پرش میانه ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن | همیشه تا که زاغ را مقام در مدن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو | که در بدن تن اعدا است طعمه زغن است
همیشه تا قضا و قدر بهر و طرب | بقای پیر و جوان و بقای مرد و زن است
بهر وطن که اثنی عز و بار دیر | که با تو عز و شرف بخشش نعیم وطن است
هزار عید به آن فرخنده طالع عید | هزار سال اگر بر امید آمدن است

هر قرن و هر نظام ملک جهان از کفت | از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب سپهر دین | شاهی که او به تیغ مدد ملت جهان گرفت

تا گشت شاهنامه نامه او فاش در جهان / در شرق تا بغرب همه داستان از کف رفت

ایدون کمان برنده او در شرف مگر / رستم قباد و سیرت نوشروان از کف رفت

تا نه او همه هنر از خویش از کف / حاجب تا بدش دروه پاسبان از کف رفت

رستم کجا است شده تنها دلیر دار / شیر سپید دیو غارندران کر کف رفت

اسفندیار نیز کجا شد که وعده / سیمرغ و دارد تا بر هم هفتخوان از کف رفت

نام و نشان هر دو کجا کم شد از جهان / زان ملک را خسرو خسروشان از کف رفت

چون رزم که بر درگاه بیستی / صد پیل مست و سیصد شیر ژیان از کف رفت

کرد ملک خصمان شاهان تباه / او باز ملک شاهان در یک زمان از کف رفت

چون برزد آسمان بر پای روزگار او / کشتی زبان زنیم ره آسمان از کف رفت

از هوش و بیم داد و کارش و کشته / در موج هر کجا در اعمان از کف رفت

جرم ملک ز نهر سیح نبرداد / رنگ حسام و جوشن گستوان از کف رفت

ابش چو به رهش با سبک از کف / بیش تحمه سبکر کوه گران از کف رفت

خورشید وار کوه گران زیر عهد کرد / جمشید وار با سبک زیر ران از کف رفت

کرهت در سر شاهان روزگار / شهری فلدان کش دو سه با نهان از کف رفت

تا آن نم وطم

در آن سر ما بخواهیم و دوام و شاها / از چین و هند تا بدر قیروان از کف رفت

بر دشت ساده در عرابی زر زحبک / ملک عراق و کشور هند و هسان از کف رفت

تبعش ز چین بقعه کبود بی همی / در حال مرحمی بعقم دار عوال از کف رفت

از لشکر زبان عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه اسحلاح از کف رفت

بنجال دران زبان تا جحیر بن ان / بلی تا دران دیار هر جمله جهان از کف رفت

عالم چنان خراب دل او چنان / کین جهانکه بود مرادش جهان از کف رفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / تا کس نکو ندیش از جهان رایگان از کف رفت

شاها جهان ز تیغ تو نصرت گرفت و قدر / چو تا به تیغ فتحت و قدر از روان از کف رفت

رزم از سموم قهر تو هم سقر از کف / رزم از نسیم خلق تو خلق جهان از کف رفت

هر دشمنی که با تو تیغ گفت در نبرد / از بیم تیغ تو تحفش و رزبان از کف رفت

پاپی بهم دو پی کرده کشور ز عدل تو / در چشم موج و جبصی بار آسمان از کف رفت

از فر تو گرفت چو نیکو نظر کنند / اندر زمین گران نگاه در جهان از کف رفت

در زرف سر بند گرفت از جهان تو / در هند هر چه چیز در آسمان از کف رفت

جز در خور جز به دمیت هر کهر / کر آفتاب رنگ بکوه ولکال از کف رفت

شاها خطر همت تو در زبان	هرچند هر کسی خطر از سر زبان رفت
خورشید چنین ز کوه تیغ بامداد	گویی ز برای جاگه همه زعفران رفت
رخم نشان که همه زمانه راحت	زان خستگی برای همه اندر نشان رفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت	گاهی ز عشق تیر تو خم در کمان رفت
تا در حوزه سیاست تو مرد راه زن	گر آتش و دامن بازارگان رفت
در مرد بام تو [illegible] دار	هر ذره که براه پی کاروان رفت
صاحبقران تو آمده و زیر تو صاحب است	گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر تخت بنای عدل بگردون [illegible]	تا او بید دولت تو قلم در بیان گرفت
او مهربان نشست و خجسته [illegible]	فال سعادت تو مهربان گرفت
زنده چو جان خویش کند مهربان [illegible]	کار مرد عز و مرتبه از مهربان گرفت
تا در بهار کرد طبع جوان جهان	چون تازه طبع پیر ز بار جوان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کرده [illegible]	هر [illegible] پیر بار تو بخت جوان گرفت
از بهر دین تیغ و کمر بند بر میان	گر ملک در سپاه حرارت گران گرفت
تو جاودان جهان بلطف [illegible] کار	آرام در زمین تو جاودان گرفت

هفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است	هفت اورنگ در کف پای سلطان سنجر است
جز خدا دیدی در عالم درکف [illegible]	گنبد در عالم [illegible] سلطان سنجر است
[illegible] آفتاب	تو او کشور از ایوان سلطان سنجر است
از چه دریا در همه وقتی [illegible]	چه او گر قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار	هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگ [illegible] میدان او	از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام	هر که دارد فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین	گنبد گردون ز بهره عصیان سلطان سنجر است
حق را معلوم گشت اندر زمین عراق	کاتب فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
عاریت دادند شاهان ملک در شرق و غرب	زانکه شرق و غرب [illegible] سلطان سنجر است
گر چه [illegible] در عراق [illegible]	رخم و تیره و [illegible] سلطان سنجر است
شهر اگر [illegible]	تیغ و بازو [illegible] سلطان سنجر است
اندرین ایام و تاریخ ظفر باید نوشت	زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است

هر دلی کو بر دو اندیشه شرزه روی | رهی او بر شیر بیشه دروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است | خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش نیاساید دمی | دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و روم از بی نجوم و رای کارکان | خسرو هندوستان بر چرخ سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روزه بفزاید نظام | تا نظام‌الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر البحر از کرم جهان | گرچه عالم سر بسر جهان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت | جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
نا وران در خم چوگان بگرداند گوی | گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا
در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

سروی برابر چو تو در جویبار نیست | نقشی به نیکوی چو تو در قندهار نیست
جفت غمی اگر چه بخوبیت جفت نیست | یار نهی اگر چه بخوبیت یار نیست
زلف تو رنگ باره به زر رو که | بس نام او چرا ز ره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکایک | هر چند بند و حلقه او را شمار نیست

با دار

با خار نیست نرگس رخسار تو گل | گویند مردمان و حکما استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | که گل شکفته تو بی خار نیست
جانا مرا بشارت است از لب تو | کاندر بشارت تو دلم را قرار نیست
چین هنگری روی تو چین غمزه زنهار | کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر چه صف نگار هست | زیبا نگار تو در همه چین نگار نیست
مهر تو اختیار سکونست تا مرا | جز مهر اختیار تو کی اختیار نیست
فرمان ده عجم ملک ارغو بی جاش | سیاره را سپهر و فلک را مدار نیست
از جعفری و ملکشه و الب ارسلان ملک | معلوم هیچ یک چو تو یادگار نیست
در بخت او همی ز هاسج گو کبی | جز بخت او بکم فلک بر قرار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار | بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا در دل مخالف او هیچ چشم مور | در چشم مور در بن دندان مار نیست
پیش از شکرش پزند با هزار تن | هر چند در نبرد کشتن هزار نیست
آنجا که تیغ او زند آتش سخن کم | آتش فروغ شعله و لهو سرار نیست
فرزند او ز بندی جان شده است | کاو را مام حق را بر او هیچ بار نیست

دنیا و طبع اوست زر و پاسبان او / دریا ستاره گوهر و عنبر بجا نیست
باشد هزار ده که از ایشان یکی وجه / بحر است همت تو که آن را کنار نیست
اصلا نه از نژاد تو کس با نژاد نیست / عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی از هنر و خرد آموزگار نیست / واندر جهان به از خرد آموزگار نیست
دانست وصف تو ز دور ابر آسمان / جز آفتاب و ماه بدین و ... نیست
فرخنده مجلس از تو ... / گر هست و خور ... افتخار نیست
هر هفت بام چهر نو بر جوش تو ... / جز ماه ستاره طرفش روزگار نیست
هر جان و خط ... نو بر خویش گشته / جز با طلایه ... کارزار نیست
شکر است شکار که ... شکار / کس را چنین شکار ... پر شکار نیست
من بنده خواستار شکار تو گشته ام / زیرا چو مرا دل تو خواستار نیست
تا دوست را دو رای بلند تو دیده ام / با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبع از ملوک همت تو تازه چون شده است / گر خاک درگه تو چو باد بهار نیست
جام بلند درگه تو شاد چون شده است / از خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج طبایع باتفاق / جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

بزی

پیش تو گر ز کار خلعت بار ورد شب / زیرا که هیچ پیش به از کردگار نیست

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
فرمان دهی که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند / لطف خدا و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کم است ملک جهان خسروان دیگر / چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
دادست کردگار زر گنج ترا و بهر / وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم فرق ماه / فرق محیطان همه زیر قدم تراست
بدخواه تو همه چو باغ ارم شده است / تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند / زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
در خدمت وار خراج بزرگان روزگار / هر روز نو به نو نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیر اند لشکرت / چندین دلیر شیر به زیر علم تراست
ماهی تو از بخشش و گوهر بخش از آن کجا / طبعی چو آفتاب و کفی چون یم تراست
حجت به تیغ وار قلم آید رزم و بزم / در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است / زیرا که دولت جمشید و جم تراست

تا نام و کام نعمت محتشم نیست — شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هرکس بقدر حوصله یابد همی کرم — بیش از مسلم از همه عالم کرم تراست
نوبت با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
هرچند ملک را نبود بی عدم وجود — در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست
گر زین قسم بهار بده جز د ملک تو — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

چون هست پادشاهی دین و ملک تو
زین رو مملکت و دولت شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت به جهان آیین است — رکن اسلام خداوند معزالدین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین — در عدلش همه آفاق تهی آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است — وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
تخت هر پادشه از دولت او مدرار است — عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند درین باشد — خوان صاحب شهنشاه جهان ایدر است
روم و قسطنطین زین پیش اگر بنده بود — جاوش شاه لعین داد قسطنطین است
زانکه قیصر علم شاه بلند در خواب است — هر شبانگه به بستر و به بالین است

ای بهار

ای بهاری که شکفته است به نور رخ تو ملک — فرودین تو جهان را همه فروردین است
در صف ملک تو کی دشمن تو در سخن است — لیکن آن سخن چو هنر مردم سجین است
بحر شمشیر ترا معرکه ها موج است — ابر هیجان ترا انجمن ملکان بالین است
سایه تاج ترا غرفه خورشید است — پایه تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است — خاک درگاه تو در قدر چو حور العین است
تخت و تاج تو برای زبردستان جهان — کهکشان مرکب اجرام که ام در زین است
خبر ملی تو لشکر ظفر دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگست ولیکن ز قیاس — گر مباهات کند با تو بیا مسکین است
هست بر قیصر یاری از همه عالم نهیب — گر تو بگذری هر آورا بدل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس است — دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر است سخنید نمیران خرد — خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
طبعم دادی به هوا خیز است آن حرد — فخر و فرهنگ بر ارکان او میران این است
تا که جاه شه عالی است و بخت بلند — آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری زمه نیسان است   تا که آثار خزانی زمه تشرین است
دل ز باد فری و تن ز باد درست   در جهانی نعمای آن دل ز رحمش ایمن است

خلق را بار کشانه بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل و جان و دینی شهریار است   هر کام خرمش نفسی کامگار است
هر سرو رفت پر سر حکم خدایگان   بر خط دین ایزد پروردگار است
هر جان و رفت مهر ملک را در او قرار   ملکا عشق بهیچ تن اندر قرار است
هر تن و رفت در کنف بهار شاه   نزدیک هیچ خلق درو از بهار است
هر کس و رفت بندهٔ سلطان روزگار   او را امید به شدن روزگار است
هر ملک را و قاعده بر امر خرد داد است   آن قاعده بهیچ صنف استوار است
هر سپر تو و شاه نگردن اختیار   نزدیک عاقلان جهان اعتبار است
هر شعر کان بنام شهنشه ملقب است   ابرار حکمت و معانی شمار است
با قیمه بنام چنین شهریار شعر   زیرا که در زمانه چنین شهریار است
شاهی و نصرت ظفرش را قرین است   شاهی و دانش و هنرش را شمار است

خرد و بزرگ

خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب   با اتفاق حدیث او افتخار است
از سعد یار و رستم تا کی بود حدیث   وقت حدیث رستم و اسفندیار است
اندر سپاه شاه جهان بخش از آن و تن   گر بیک ملک بود کم از صد هزار است
گر در عرب وقت نبی بود اعتبار   اندر عجم لعین کم از آن اعتبار است
شاه زمانه هست اگر هست مرتضی   شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار است
حکم خدای عز و جل را اگر است   ملک خدایگان جهان را المدار است
قهار دشمن خدای و خدایگان   با هر دو روی دشمنی و کارزار است
ای خسرو ای که عدل تو بازتر نصیب   وانده رحمت عدل پر ز حلی بار است
پی کام دل به مراد تو روزی بیاض   سیاره رهسپر و فلک را مدار است
در عادت تو خشیت و آن دلپذیر است   در سیرت تو خشیت و آن شاهوار است
شاها مدار دهر چو بر داد بخت تست   کس را در بخت بر تو از آن اختیار است
گر عالم هنر ز بهاری شکفته بدیع   زیبا تر از رخ تو عالم بهار است
در شرق و غرب جای تو نیست در زمین   کان جایگه ز لشکر تو بر قرار است
کس را که خاطر اندر دو راز نهان نماند   کان رنجش خاطر تو آشکار است

یکتا نیست در همه گیتی دلی اگر | کش دل بدام لشکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگالی نیست ترا در همه جهان | کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدوت را | کز آتش سیاست تو بر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو | کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت | کاندر پی ترک و دران سر غبار نیست
ای آنکه هست طبع کریم تو خواستار | ماند بخت مسند ملکت خواستار نیست
دارد کناره دست الموت تیغ گرد | بر هر که پیش تخت تو خدمتگزار نیست
با دولت بلند و دل هوشیار کی | هر روز روز دشمن اندر بال خوار نیست
خصم تو آن شده است ار روزت تقویر | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار که حصار و به اگر است | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
گر حضرت تو بند معصوم کرد دوش | گر حضرت تو بهتر در بر حصار نیست
آنگاه هست خصم زمار است حجر ثبت | آنگاه هست تخت زخجر است عار نیست
با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر | با خصم بد دل تو به اینها رهست
بگذشت در اعتدال همه کارهای او | کس را گمان او از طمع اعتدار نیست

بر دار و بار عدل

بر دار و بار عدل اگر گسترده شد زداد | مهمان کارهاش چو بر دار و بار نیست
بخشش تو نماید و فرش تو گسترد | جفت غم نیست هیچکس غمگسار نیست
اقبال تو نماید و دولت فزاید او | کاقبال را هم زر ازاین هیچ عار نیست
تا جز بلطف هیچ کسی در زمان نیست | تا جز بحکم هیچکس بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان | بر اوج عمر و دولت تو استعار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا به رحمت یزدان نثار باد

ای آنکه هست سلطان شاهی هر چه خواست | روز شاهی در سلطانی دین سلطان ماست
بندگی که محکم راه دولت تو پاک | چشم عالم که روش کار نیک تو راست
وقت وقت تو مشهور در روز و عمر تست | دولت راست خسرو است و کار کار پادشاه
حامی آمد شاه را بر سرت بگذر | هر چه از اقبال خیزد هر چه از آید خدا است
بند بلند تا گفتی مطاعت جهان شاه | یک مخالف نیست در گیتی ز بس حلم لی
دولت عالم چنین باید دار پادشاه | دولت شاه جهان بدعت و تشبیه است
روز کار فتنه که اندر خراسان مد نی | تیغ او بر فوا من حق و آن فتنه نیست

لاجرم که مدامت بر رخ انگشت نیست | کز خلاف او همی لرزد هراسان قبه خوارست
گر قضا بشکند مرسی و فت بجوشد وان | تا بر سپید ند و گشته ابر عصا چون اژدهاست
همه الکن همچو سحر ساوان است از فانش | شاه چون موسی و تیغ تیز او چون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر | مهر بر ماه و دینک اختر برا کیمیاست
حضرت او چشم را از رشک کند گوهر مگر | که شاه در وان او در چشم انجم توتیاست
ملک گیتی مستقر در زیر حکم حضرت است | گر همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچکس | ای عجب کز کرد رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصودی و زین ما مبین بلا | هست از اقبال او آن قبله حج و دعاست
قوت دین و صلاح ملک و جستی سربسر | ایمن دنیا را بنی لطف او هم عین کجاست
لاجرم نام و نشان رور کن عالم بقا | بر تن و در مشان از در مشرق و مغرب دعاست
تا که از نسبه شفق اسمان و افتاب | رهبت چین بر دره کوی و لادسیمل بسیاست

سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

آن روی نه روی است گل سرخ بهار است | وان زلف نه زلف است شب غالیه بار است

وان جعد

وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است | وان چشم نه چشم است همه خواب خمار است
شاید که من از دست شوم باده کنم نوش | زیرا که همه نوش لب دلکش یار است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزای است | ونش لب شیرین بر لب او بوسه شمار است
دوری ز پیشش بهارم چو خزان است | چون یار به پیشش خزانم چو بهار است
ای من رهی آن ماه که چون مست شود یار | اندر بر عاشق ز در بوس و کنار است
اندر طلب وصلش شد صبر و قرارم | یارب ز جفای که مرا صبر و قرار است
دلسوز من است آن بت چون نور لطیف | تمثیل شه شیردل شیرشکار است
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه | شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
صد بار به هر دم ز دلی در شب و در روز | سعد فلک و بخت بر دولتش ما را است
از هیبت او در دل بدخواه نهیب است | در لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را به هنر چون جم و کاوس نگارم | کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است
ایشان که بی خط عهد تو بدر شد | پیداست که بر مرکب اقبال سوار است
اندیشه خط که دل من هیچ اسیر آن | سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است
هر کس که بهار آن فرو دام است و سحر | از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است

دانش و سرو از حکم در فضای کشیده است | از بیم تو آسمه سر و بیهده کار است
عزت ز نام تو چه دنیا و چه این سرا | عز تو بجا باد که بدخواه تو خوار است
تا عصمت پیشرو ماه فلک باد | زیرا که فلک سال مراد تو مدار است

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم
کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل دهد همه روزگار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از کف کار اوست
نقش غم و کلید طرب روز بزم او | نقد ثبات عدل و تقی سیم روزبار اوست
والی بحد شام سپه پهلوان اوست | عامل بحد روم سپه کاردار اوست
احسان او نگارگر ملک شد مگر | زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست
شد بسته در حصار دیناه حمی امان | تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر بیت خصم | کز اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شربت از قیاس | سبزی که مغز اهر میان مرغزار اوست
هست او شاهی از همه آفاق اختیار | تا قهر کفر دولت دین اختیار اوست
امروز کار حق همه زهای او بس است | زیرا که در هنر خسرو امروز کار اوست

ای شاه راه بحر ز…

هر شاه را ز تخت بلند است کامکار | در دولت بلند دل کامکار اوست
هر گنج خواسته که نهاده است در زمین | از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
رنگ مکان مخالف او را فراز نیست | تا بر سر بر ملک ولایت قرار اوست
شاهی و ملک از باغ شد و بزم او بهار
بغداد دار ملک تن و بزم او بهار | در آتش شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه ارزد بر زمین | گر آسمان سعادت کند نثار اوست

ملک شعار دولت دنیا بد در بار
کاشعار شعار جهان در شعار اوست

اگرچه نامواران را تفاخر به هنر است | تفاخر هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالم کمال ملت حق | که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
از زمانه نیاز و ز عدل او بشکفت | که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
مگر دریاست او که گوهر خواهی | که کف رادیش عیش آب و ابر و گوهر است
اگر نه روشنی از رای اوست عالم را | مگر که عالم چشم و رای او بصر است
همیشه دولت او آفتاب را ماند | که هم نکاور از او نور و هم بنا گهر است
اگر خرد در دل آید دلش همه خرد است | و گر همه تن آید تنش همه هنر است

ز پای بوسش او در زبان کس سخن است | به پای بوسش او در میان کس کمتر است

از آن به طالع مشتری مجسته تعالی | که بخت فتح او در مشتری اکبر است

منازه نیره بقوتی و بیشتر بودند | که شاه ما از کرامات ملک بهتر است

هنرش به دولت پاکیزه ارکان | زمین و دانش و داد او ز ماه و ده اختر است

خدایگانا فتح تو از بهای فتوح | به قدر و جاه چو سبع المثانی اندر است

از آن شهی که هوای تو داد بسم الله است | از آن شهی که رضای تو تیغ با ظفر است

از آنکه عقد جهان بحر زانکه کان است | مراد تو چو سرور دانی ز چو چشم و سر است

خدای عرش بحکم ز که کیج ملوک | دگر چه پیش تو تیغ ملوک با خطر است

اگر مراد تو جز دولت از قضا و قدر | هر چه عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه را او در است از بدی و دار تیغ | حسام دیگر ز نقش لعبه آن در است

شرق و غرب را جهان و جهه توصیف است | هنر و هجر را انصاف عدل ز سیر است

ب ک ز جو آتش بکینه نشناخت | کهن و دین برازه و دل برادر است

مگر عداوت تو آتش صد زرگر است | ز سال و ماه عدوی تو برخشه اکبر است

شریف حضرت درگه تو شاهان | سریر تو چو مقام در کتاب بحر اکبر است

مدح تو سزاوار هر کی سنگست | بتاج تخت سزاوار هر کی کهتر است

مدایح تو همه مدح ما بعفرا بد | که طبع ما صدفست و مدیح گوهر است

بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر | همه سراسر زیر است و بخت و برتر است

نزار بخت و جهان را ز عدل تو هر روز | نشان دیگر است و سعادتی دیگر است

همیشه تا که زمانه بسیج فلک است | همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و دولت بحق شاه و دانش | ز دهر کدر اگرچه ز دهر کدر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی | که کار ترا بار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر بهش فتح و ظفر است | فتح او از بد گر ز بیان و بستر است

در جهانداری فتوح او طراز وقف است | در رسل خطاب او عمال مهتر است

تیغ او در عالم از شاهی لطف گستره | طلب او گر بنگری از بار خرمان و در است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر نکه | با نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از نسیم ما از نصرت اسکندری | با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک و هند شرق است و روم هند مغرب است | هر دو دار و نهر یاد از حق دیدست حق ور است

فتح او در شرق و مغرب چون دو رخشان آفتاب … روز را انکار کردن عقل کاری منکر است

صید گاه او است دنیا و دنیا بر او … لاجرم در دام صیدش صید با دیگر است

گر ز صید او نشان خواهد کسی از من بگو … خانه خاقان صیدگاه او و صیدش قیصر است

از نشان رمحهای تیغش در عرب ذلت عجم … رایت اندر رایت و لشکر اندر لشکر است

رانکه هال از هند داد بر کسان زر شنید … تا که محشر بر کسان نهیب محشر است

تا عکس خنجرش در گشت روز افسانه خار … دشمنان او نقش را خنجر اندر حنجر است

موی در پیشانی ز ترس تیر او چون خنجر است … مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است

بیشه گوران برادر شیران از این او … قد هر سری با الف ماند کز آهن ۴۶ است

رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیر شان … رایت از خون شقایق رسته نیلوفر است

در شرار تیغ ایشان هر زمان دشمنان … آب خنجر خون روان و خاک خنجر خاکستر است

در دل و در دست دشمن ز تیر ایشان و تیغ … از جهانداری او دارد جهان را داور است

تا سر تیغش هیچ مصلح ملک او است … سر دهد بر باد هر کز افسانی در سر است

خلعت سلطان ز نعمتهای یزدان اکبر است … واندرین گفتار و پند از من باور است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مر مر است … وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

تا ابد

دشمن از تیغ ملک شاه خورد او درفت … زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دو اخگر است

خصم مسکین پیش سلطان کی تواند ایستاد … پشه با حولان کند جانی به بار صرصر است

هست شیر و به اندر دام بند شهریار … کی گراید پیش صیدی کو مثل لاغر است

از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد … همت بازی که دراجش یکجا لاغر است

فتح هندش کشور بد دولت شاه از آن سعادت است … سال مستقبل به فتح هفتم کشور است

نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کم است … تا خدا بیش خصم و نصرت بیش تر است

هم بحر و هم بدولت هم برج و هم یگانه … منظرش چون پیکر زیبا بر در هر مجمر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا … کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک … تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست … در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر هوای بوی بزم و گر شتاب سوی رزم … مر ترا از ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جان کز آب تیغ است آن یا گوهر اندر تیغ … جان فزا است بین یا گوهر اندر ساغر است

تا ز باد از مدح و تحفه دیر دلهای و در ج … تا که مدح و فتح را دلهای دو درج دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد … تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب مباد از جهان عالم این کجا | خلق را عدل تو چون جان و جوانی در خور است

ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت | با روی و چین زلف تو کوثر است بهشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا خست | جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هرچند همی جور و جفای تو کشیدم | هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب
پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام ورد و موسم عید پیمبر است | گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها به آمدن آن مزین است | صحراها به آمدن این منور است
آن مونس و حریف می لعل احمر است | وین همرهٔ خطیب و مصلا و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است | وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور آن را مسلم است | در شرع خون قربان این را میسر است
هرچند خرم اند ز هر دو جهانیان | مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق | آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دین از آنکه | بر آسمان ملت و دولت مظفر است

از عدل دار ملکی

از عدل و از سخاوت او بهره یافته است | چندانکه بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو | زیرا که همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار | هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد به روز | دیدار او به روز و شب نور گستر است
لشکر بود میان صف پیش لشکران | او از هنر میان صف پیش لشکر است
هر لرز کو ز لشکر او بر متاب روی | کان توتیای دیدهٔ کروبی و اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار | کوهی به بار زیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته به ناورد ماحلق | دریای اخضر است و بر او چرخ جوهر است
تیغی که برکشد ملک مشرق از نیام | کوهی به صاعقه است و شیری به صرصر است
اندر نیام خوارش لیکن دست چرخ سپهر | و اندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار به پرواز شست شاه | شاهین زهره پشت و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است | در صید آشیانهٔ او دیده سر است
رفتار او صواب بود هر کی رهد | کو را همیشه ره آموز رهبر است
ای خسروی که کلکش نام تو در مدیح | چون در نثار گفتن الله اکبر است

گویا ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
لذت زمانه قصهٔ اخبار فتح تو / معروف تر ز قصهٔ اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است / پیوسته دشمنان ترا رخ چون زر است
بر چهرهٔ آن جماعت و بر روی آن گروه / کز رضا و خشم تو چون کار و زر کرده است
هر چند در بلاد خراسان مقام تست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
هر نقش آذر است گل باغ و بوستان / در موسم جشن تو براهیم آذر است
عیش خوش تست با لب و با عید حسن سال / می نوش کن که می به مجلس وقت خوشتر است
ایوان تو به بزم بهاری منقش است / میدان تو به رزم سپهری مصور است
در جنبر وفای تو بردن مبارکست / تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو بادا ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

جشن روز عید بار همه روزگار تو
کایام دشمنان تو جشن روز محشر است

هنگام نشاط است و عید است و بهار است / گیتی همه پر لعل و گل و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است

[illegible]

تا باد بهاری سوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل و نسرین بهار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه / مانند بت سبز تنک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور / کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح لاله نهاده است بکف بر / زانست که در دیدهٔ او خواب خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه / از مرغ چغانه است و در کهسار قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رقص تذرو / از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه / کاندر سپه شرح چو پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که لف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا به در هند نهیب است / و ز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب به رزم همه مردی و دوار است / با بر تخت به بار همه حلم و وقار است
بحر است که بخشش ز بر تخت نشسته است / شیر است عدو سوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است / در مدحت او از سخن ملک عیار است
تاج ابدیت نازش از شرف بر سر شاهان / او از هنر و ز روی بهی تاج بهار است

تا که عیان دولت او جهر بیست | برج ابد به گشت و دقها ابدیه دارا ست
همواره بود نغمه دولت او راست | کان نغمه را قاعده تا در شمارا ست
شاه ز تو تخت همی شکر گذارد | هر چند گراو هر یکی شکر گدارا ست
بر نام تو زر تا جوران خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد است و دیارا ست
هر جنبش ز ارکان ز چه سبب حال است | هر فوج ز گردان ز چه موج بحارا ست
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در افلاک شرارا ست
مانده چو آتش حسام تو دشمن | آبی است که از چشمه معادش بحارا ست
هر نام که بی حکم تو شد همه ننگ است | هر فخر که بی امر تو شد همه عارا ست
زنده شه روزی تهمد بار بدل بر | هر بنده که او راسوی درگاه تو بارا ست
همسر که گرفت از در تو سهده دوری | تا او در تو در رشته او دیره دارا ست
ای ناصر دین نبی و یار شریعت | این همه کار تو را ناصر و یارا ست
اجرام فلک راه هوای تو سپر است | زیرا که فلک را مدار تو مدارا ست
با حد و کنار است همه چیز بگیتی | جز دوری و اقبال تو بی حد و کنارا ست
تا حضرت و بمن شب نزاری بعنا است | ما را حجت و سیر است نزاری بسارا ست

وز مطرب مزاهیب نی و ناله زیر است | همراه معاربت غم ناله زار است
عید آمد و بدیست سه روز بیست و دی | وقت طرب و خرمی و جام عقارا ست
تا یازده مه کرای طرب را بسعادت | در مجلس تو های و مطرب بسر کارا ست
اقرار دهد هر که حریفست در این کار | کز مجلس عالیت بدین جمله قرارا ست
تا روز ز رو فنده بست و شب لیز بیدارا ست | تا خار خنده است و گل لیز بخارا ست
در دولت تو جان و دلی تازه چو گل باد | کز هیبت تو روز عدو چون شب تارا ست

تحسین باد بهمه روز تو چون عید و چو نوروز
کز فر تو هر روز گل بزم بهارا ست

عید اضحی رسم و آیین ضیف او است | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرا ست
هر دو عید ملت است و زینت اسلام را | عید دولت طلعت میمون سلطان اخترا ست
عید ملت هر یکی اندر سالی اندر روز | طلعت او خلق را هر روز عید دیگرا ست
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ او ست | و آن جهانداری که داد او جهان را داورا ست
آنکه شاهان را با ایران بهر سر بر نام او ست | و آنکه خاقان را بتوران نامه او در سرا ست
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است | شاه عالی دولت است و شاه بر در اخترا ست
گوهر سلطان ملک از تاج سر شاهنشهان | دولت او گوهر تخت و تاج گوهرا ست

حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است / دولت اعقاب او از قرن او تا محشر است

در جهان باز بر دست او است بازار او / هر که در شاهی سزای تکیه و تاج و افسر است

خطبه را هست در خطاب او عز و شرف / هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است

آنچه می‌رفت از جهان وارد به میراث حق است / مهر حق وا جست و حق بدست حق ور است

خسروی را هست در خور هر که عهدش تشنه‌اند / و آنکه در عهدش بماند خسروی او درخور است

او برابر است و عزمش در لطافت کعبه است / او برادر است و نهیبش بر در کالبد است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است / وهم مردم که بود چند آنکه او را لشکر است

گر شکفته‌های رزم او سر السر شری / بیشتر زان شکفته‌ها اندر دفتر است

قصه اسکندر از دفتر او خوانی همی / تا فتوح او چه جای قصه اسکندر است

آسمان آراسته است از زینت پیکرش / در تن همسان او در هر زبان چه پیکر است

هست چهر دگر از هیچ دشمن هراس از همه گاه / کینه او جانگزا و چهر او جان پرور است

هیچکس را در جهان از تاب او در چاره نیست / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل اخگر است

هیچ جا لاله نچید چون بستان تیغ او / ارغوان و لاله گر دسته از بیرون را

ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان او / در هوا و بس و قوت از مهران چنبر است

گر بدریا کم

گر به دریا با سکم کشتی از لشکر او / این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است

آنچه دادش از عالی را بدو رای ترا / خسرو سیارگان چون بندگانش چاکر است

از دل و جان هر که پنهان نیست در خوابگاه تو / آشکارا از بن دندان ثناخوان ترا است

هر کجا سازی مقام آنجا که باشی مقیم / چون نشاطی ایدری سان آب باشی ایدر است

باکه باید خواست از دست بتان آذری / لذتی مرسم که اکنون عیش اندر است

خاصه در فصلی چو بر اطراف چمن از باد سرد / پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است

در میان خانه‌ها از گوهر مجمر فروز / توده توده بسته یاقوت و لعل احمر است

گوهری کو را برادر ماه و خواهر مشتری است / گوهری کو را پدر سنگ است و مادر آهن است

از فروغش خانه همچون بوستان خرم است / خانه او در بوستان مانند زرین مجمر است

گرچه زرخشت است بیش از آن بهجت آذر است / در چه نور است پیش چشم او خاکستر است

تا که جای تیر و خنجر هست رزم خسروان / تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است

تا که هست فخر جام و ساغر از دست نگار / همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجر است

باد عدلت کارساز باد و رونق جهان / کار دولت در هر مقام کارساز و یاور است

عهد تو خوش باد و خرم گر مدار آسمان / روز و شب از روز و شب او خوشتر و خرم‌تر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست | به دولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاجی است در دنیا و در دین | که لعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دانش خورشید روشن | بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
نکوگوی دولت او آفتابیست | که نور او بشرق و غرب پیداست
زفر تخت آن سلطان عالم | به از کسری و ذو القرنین و داراست
زاقبال و دعا و همت اوست | که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشه او | کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان | وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست | هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهره اوست | همه ادبار و محنت بهر اعداست
برد هر روز در خاطر او خوشتر | که ایزد کار او دارد دمی راست
زدی دوشش تب رنجهای امروز | ور امروزش نشاط بهای فرداست
زفر دولت او طبع گیتی | اگر دی بد بهار امروز برناست

زمین از موکب

زمین از موکب او چون سپهر است | ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ | از آن صورت که در فردوس حوراست
لباس چو بهار و فرش کهسار | ز نگار و نقش گونه گون مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است | بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم | که عالی بارگاه او بصحراست
بهار و فرح و عید خجسته است | بهر دور روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش | که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره | چو سیم ریخته بر روی میناست
بکام تو باد فرخ روز سلطان | که خاتون مادر همین و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون | که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر
که تخت خسروی را زو بکانست

زهی ملک آرای خاتون آفتاب دیگراست | بر زمین از آفتاب آسمان روشن تراست
گرد روش عالمی از روی ملک آرای خویش | ای خداوندی که سلطان ملک را مادراست

هست تاریخ ملک را احوال خراسان و عراق | تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پی هر کس که تقریر بدان او میراث نه | خصم او رفت از میان چون حق ورا
کرد سلطان ملک را هست لشکر بی‌شمار | هر که خسرو را دعا از جز من از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر که بدهد است امروز | هر که را شاهی ز عهد و بیعت پدید برابر است
هر که را نور وفاداری و ثنا در دل است | هر که را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر که خرم است و فصل هر روز خوش است | عهد هر که محکم است و عقد هر که درخور است
ای سزاوار وزیر آسمان خسروی | تخت خاقانی که تحت تمشیت جهانبر است
مصطفی چون بخت و عقل تو دوران چون گرد است | مملکت درج است و عدل تو در آن چون گوهر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو | هر چه دریا را نگنجد در سکندر است
در کف باید والدین ای تو چون آیت است | بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست | کوه سپاهان و معز ملک را چون عنبر است
در بقای تست عز و اعز اسلام و دین | هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد | افتخار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو دست بورزید عمارت گفته‌ای | بر زبان هر کس شکر و شرح آن تا محشر است

از طرب رقص نیکو وامانده چون الله اکبر است | در شبیه رقص بدخواهانت چون نیلوفر است
در جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین | زهد تو دین پرورد و جاه تو دنیاپرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ باردار | باز عمر دشمنانت همچو نخل بی‌بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید | زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش ای از اختر سلطان و از بخت ملک
کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است | در همه کارها خداوند دین است
در خراسان و در عراق امروز | کیست کو را بزهد مانند است
چرخ را با بقای دولت او | تا جهان است عهد و سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد | کس نداند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت او | چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داد در نیت قلعه‌گشای | وین دگر خسرو عدو بند است
نازش هر دو پادشه بدو است | هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد | که بدو جشن گوهر افکند است

ای سروری که قدر تو چرخ برتر است — کارت چو معجزات رسولان مرتب است
عالم به تهنیت علا و بها بهم — ارشاد دین و دولت زهره منزل است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور — بر آفتاب چهرهٔ تو کوکب موکل است
تا از نسیم خلق زکیّ معطر است — بازار و کار عطرفروشان معطل است
گر واجب است در خور تفصیل مجملی — تفصیل جود سا کف راد مجمل است
باطل کند حسام تو سحر بجز کلیم — چندان که حاسدان ترا سحر بابل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران — بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکزست — چون آینه است شعرم و چهرهٔ تو صیقل است
هنگ خوبتر همیشه ز ارم حدیث مدح — گر جود تو قباله کامی مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا — همتای جامه‌های نسیج و مثقل است
آنجا که داده‌اند به ارقام تو مرا — به از ذریشت حلکان الهدا است
در شهر راه در همه جا مرا براند — نه جای اعتذار و نه جای معوّل است
در عشق و لذت شکایت دراز — کوته کنم حدیث اگرچه مطوّل است
زانک ای وجه مارستامیش نو — امرا بدل فرشته به ترتیب اول است

تا در زمانه چین مه کانون کند سیاه — در خانه موسم کانون و منقل است
تاج قبیله و آل پدر تو باش — گر تو سرش تاج بزرگی مکلل است

می خواه ازان صنم که بنا گوش و زلف او
کافور رنگ و پرده مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را روشن است از تیره شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گلا و لاله شد هر ساعتی پرورده او — ای ز راه چشم گلستان خانه از چشم گلشن است
همچو وحدت است مجلس تا که او در مجلس است — همچو گلشن است برزن تا که او در برزن است
چون به پیش چشم او کز دو شکفته نرگس است — چون به پیش روی او گز دمیده سوسن است
هر کسی دیدی که کوشش تا هوای سنبل است — هر کسی دیدی که کوشش تا هوای سوسن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر — زانکه همواره به زیر سنگ او در آهن است
روز من تیره بود گرچه او در ارشاد هوار — طاق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هر کسی را رشک بتی برتر و معشوق خویش — رشک من دایم بر آن سنبلک دل آهن است
دشمنی جوئیم همی تا که او را دشمن است — دوستی جوئیم همی تا که او را دشمن است

حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او / سحرها رفته است و کینه و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد / راست گویی تیر اسپهبد شیراوژن است
در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر / خسرو عالی علا شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء الدوله شمس الملوک / آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / چون جهانبخش اردشیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و ابر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
رفعت او کرد این ایام را چون زیور است / همت او نازکی اوهام را چون ارزن است
کوه را مانم برابر کرده را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است
چون کمان گیرد امیر با تیر او در معرکه / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان چو غربال است از زوبین او / مغفر گردان ز آسیب گرز او چون هاون است
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانهای ارزن است
اسب او را بار و گوهر دان ز بهر آنکه او / کوه سنگ باره‌ای دریا گذاری که کن است

فتح

فتح یابد روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی کلید آهن است
هست در آهن بضعف او وی باس شدید / زانکه رونق در کتاب و تیغ او از آهن است
در جحیم از بهر بدخواهان او دافره است / در بهشت از بهر مداحان او مسکن است
آن بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو اسپهبد شیراوژن صف افکن است
دشمنت را چون ز نامت خوف جان بر خصم / گر ببارد نیزه‌ای دشمن چون زن است
از وفاقت در دماغ نیکخواهان هست بوی / در خلافت در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم تو مغفر معجب است از بهر آنکه / در صف مردی نگیرد راه مغفر برزن است
هست واجب مدح تو از جمله اسپهبدان / سیرت تو مستقل در رسم تو مستحسن است
روشنی بخشی همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی ز من کریم ترا / کانکه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستانی از ماه دی با رقیبان که اندر بوستان / نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است
از زمین و کوه برف کافور تن شگفت از آنکه / برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و باغ و تفت / موسم کاشانه و آتشدان و می خوردن است
آتشی باید چو روی ترک مه‌رو زآنکه عکس او / جامه گل را گریبان ماه و ماهی دامن است

آنکه شاه گوهرست و چراغی کاوران | تحفهٔ ماه دی در بحبان ماه بهمن است
لون او که زرد است چون زعفران دشنبلید | رنگ آتش سرخ همچون ارغوان در دی است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از بیاس | بهرم و شعر حلوه زیر شعر او گفتن است
ماهی هر شب چو بینی لون شفق حمران | چرخ را گویی بروز ابر زهرا ان روز روشن است
تا هشته اهرمن راه است ماه دی در سفر | تا که در خلد برین روح الامین ساکن است
اهرمن را در نهیب از نیران تو در باد | زانکه سال و مه ترا روح الامین برزن است
در نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد | تا خروش چنگ سر در غلغل بلطان است

عیش کار صبوح است بار دست صحدم
بانگ آن مرغی که آن هنجار کار را موذن است

این چه جشن است که او در همه گیتی خبر است | وین چه شکر است که در همه عالم اثر است
این چه بارانست که او در نعیم است نسیم | وین چه ابر است که او از سعادت مطر است
این چه سور است که پنداری جشنی است بزرگ | وین چه جشن است که پنداری عید دگر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون | جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخت فرخنده بود این جشن به نامور ان | شرف الدین ز همه نامور ان نامور است

قبله دولت

قبله دولت ابوطاهر سعد ابن علی | که دل طاهر او قبله عقل دگر است
کانکه در ملت و دولت ز بزرگی مدد است | وانکه در مغرب و مشرق از او این اثر است
علم با مفخر او گوی ز علم علی است | عدل با عادلیش گوی ز عدل عمر است
ذات او راست صفات ملک و بشری | وز بسیرت ملک است او و بصورت بشر است
روشنی کعبه از اندیشه او چشم خرد | زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او را زمجره است شرف | آتش همت او را ز ثریا شرر است
در کهستی کعبه صفت گفتش حرم جو | قدس رکن و مقام است در قالب حجر است
قلمش هست چو تیری سر پیکان بد و شاخ | وان دو شاخش زد و ابلق چو قضا و قدر است
نیز هرگز نشنیدم که کند فعل سپهر | نیز او حق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالیست درر | وآنچه او داند در درج معانی گهر است
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او | درد درج فضلا پر گهر و پر درر است
ای امامی که بخورشید همی مانی راست | که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی رتبت اسباب و علامات ترا | هر یکی صورت چون راح لگام دیگر است
ملک باغ است و قضا ابر و امید تو صبا | بخت تو شاخ و درو سیم و زر او بار شجر است

مهتری چون دل و انصاف تو جان پروری است | سروری چون سر و قالب ز تن جسم تراست

بهر اجناب تو از دهر قبولست و ظفر | رنج اعدای تو از روح تو نهب و خطر است

هر شبی را سحری هست به نزدیک روز | شب اعدای ترا روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جا | رای رند پیر تو فاتوت فتوح و ظفر است

آن کی در سفری جاه تو بی تن بحضر | وان کی در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام و رونق ترا | حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمت تست بقا | همچنان کز مدد روح بقای صور است

که کار در صور خوب تو نمود تجلی | هر کجا رست و ز امر تو ش او در صور است

تا بود سورت الفاتحه عنوان سور | سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر پیر همت ترا نام نکو هست ترا | مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است

دست کبر ظلال فضلا بس کار وکرم | گر ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است

خاصه اکنون که شده شرق لقا ضعفا | نظری کرد و عدالت و جای نظر است

سبب موجب آن عارضه چشم بیرم | خارج از خاطر داد هام ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت حمد تنخیر | قدرت و رحمت او صانع جهان را اثر است

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت | بر همه دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو اصحاب سقر جفت تحیرات وز فر | هر که بر کعبش بیهوده گشاده نظر است

پاسبانی و بپای شکر دلش خرم نیست | جگرش خسته تو گر چه همین جگر است

ای جوادی که بجز یار تو بشمرند | هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است

معطیان را اگر هست دگر اندر تحصیل | تحصیل تو همه پا اگر و پا مگر است

بتو دارند همی چشم همه خلق جهان | وز چشم تو همه مال جهان بی خطر است

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن | گر سخای تو تمام است و سخن مختصر است

ارزن مال عیار است مگر در دل تو | زر در سوم و سنگ دلت بی خبر است

شکر است از تو و شکر است هم از نعمت | نعمت و دولت این شکر و فزون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال | از مدار فلک و دور شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک شمس و قمر | زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش با فتاده خردمندان را | که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر نامور کنی ز هنر نامه خویش | که هنر نامه تو مایه هر نامور است

تو بران ساکن اگر چند فلک گردانست | در جهان نگذر اگرچه جهان برگذر است

زلف و چشم دلبرم لاعب و ساحر است — لعب زلف و چشم سحر او بدیع و نادر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است — صد یکی از سحر چشمش مایه صد ساحر است
چشم او بیخواب و خواب آلوده من زو زبون — چشم من از چشم خواب آلود او شب ساهر است
ماه روشن را شب تاریک باشد جای ضیق — وان شب زلفش مه رخسار را در ساتر است
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او — راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید — عذر او پیش از طراز جامه‌های فاخر است
صفحه روح افزای عنوان لطف خالق است — فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شاهی و شور از شراب شوق او — زانکه شهر آرای و شیرین و شگرف و شاطر است
در بهای بوسه دل خواهم و جان بی‌بها — گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است — گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابر است
مشهد عشاق گیرد در خراسان گر او — مقصد زوار در درگاه او چون طاهر است
ملک شاهان را وجیه الدین تواند از شرف — زین جهت زانکه لقب او شریف و طاهر است
نام سعد صدری در بروج بلند — نجم سعد از طالع او تابان و ظاهر است
در خورشید سا گر با هر است او — نور شرش در خورشید سمارا باهر است

الی

بر کفش کلک چهار انگشت او بر قعات است — مهر او دار و مهر آن کاندر لفافت ظاهر است
دوستان را نامه است اندر محبت جز او — کین او اندر عداوت دشمنان قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی بر او اعلا کر است — لاجرم از نعمت عمر در کارش ناظر است
سعد ناظر شعر در کارش لاجرم — باغ عمرش سبز در دی روز کارش ناصر است
اصل مجدش ثابت است و قطب فلکش گیتی است — نجم فضلش ظاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است — در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او محتی را اول است — اول هر الفت او آخری را آخر است
صادق و با فر و فرد و باهوی گردید ضم — از فر و حق صادق است و از هوی بیگانه است
کارش انعام بار و جهانش مدام بار — زانکه عالی کمالش مرتبت است

سه به تک کلک عارض خراسان است — صفوت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدا و معین دین رسول — عمر به حجت و عشق و عثمان است
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش — قرارگاه سداد و صفای ایمان است
گزیده عادت او چشم عقل را انس است — ستوده سیرت او جسم و فضل را جان است

هنر چو نقطه پرگار دار او چو پرگار است　　ادب چو نامه و لطف را او چو عنوان است
بر آسمان معالی به برج عز و شرف　　مه کفایت او بی‌خسوف و نقصان است
کوکب کیوان جای بلند همت اوست　　ز برتر همه اجرام جای کیوان است
سخی توقع از او کند که او سخاور است　　سخن تملق او برد او سخندان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد　　چو ابر مکرمت و آفتاب تابان است
ایا خجسته همایی که با تو در همه کار　　ز روح بیعت و از روزگار پیمان است
عبارت تو ظرف را علامت است نشان　　براعت تو نکت را دلیل و برهان است
هوای عمر ز صافیست از نجار و غبار　　عقیده تو چو ماه دو هفته تابان است
بهر چه گفتی و کردی میان اهل خرد　　نه بر جهات ز عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفهای تو قانون دولت ملک است　　جریدهای تو دستور ملک سلطان است
عراقیان بسته‌اند خط و لفظ ترا　　ز خط و لفظ تو پیرایه خراسان است
شکفته باره مرغی است کلک در کف تو　　ز طعمه او را همواره قند و قطران است
از آنکه همه قطران و قند طعمه او　　لعاب او ز پی معنی چو در و مرجان است
ز شمع مانده و او را چو عنبرست دهان　　با بر مانده و او را سرشک باران است

علاء الدوله

خدای را شبه بخت وین عجیب‌تر است　　که در بیان از نسیم که گوهر افشان است
بلند بخشا با تو به بیک دیگر چرا　　حدیث مانسته را لشه ایران است
اگرچه بر تنم آثار غفلت پیدا است　　هنوز پیکان در گنج سینه پنهان است
خزینه سخن است از قیاس سینه من　　که لعل و گوهر قیمتی فراوان است
همی برند بهر جای از آن خزینه گهر　　چنان خزینه در بقا و جای پنهان است
من از لطافت ذهنت کرم درد مرا　　لطافت تو بجای علاج و درمان است
خدای عرش نگهبان عمر و بخت تو باد　　که دست و خامه تو ملک را نگهبان است
ز سیخکار سپهران مباد با هر گز　　که دشمنت ز همه کار با پشیمان است

علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است
بر آنکه خالق جن است سهل و آسان است

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست　　ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران و خسرو در ربقه تو اند　　دولت همیشه رهبر صاحبقران (بخت جوان) تست
گر عهد کان تست خجسته عجب مدار　　نوروز تو خجسته تر از عهد کان تست
از هر قیاس کعبه شاهی سرای تست　　در هر شمار قبله شاهان مکان تست

فخر بزرگ و خرد زمانه بزرگ است / جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش با آهن اندر نبرد تست / وآهن با آتش اندر تیر و کمان تست
گر لفظ و ظفر ز مقامات طلب کنند / آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست گرد خواهد مهدی همه جهان / مهدی تویی و راست جهان در زمان تست
بس دشمن سبکسر با لشکر گران / کام خویش بشکسته ز گرز گران تست
در صف همت تو جهانی است ذره / زیرا که همت تو فزون از جهان تست
گر آسمان تو ملک الموت دشمن است / کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
از شرق تا به غرب از آن حسام تست / وز قاف تا به قاف رسیده سنان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است / وآرام بوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نگفت / این دولت بلند در خاندان تست
شاهان خراج دادن شاهان ز انقطاع / از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
دیت دشمن تو ... صد هزار جسم / از همت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد به روز جنگ / چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار قرن فرخنده باد / کز صد بهار خرم و بهتر خزان تست

خوردادانی

خسرو از بخشش با مه از تابش و طرب افکن
عالم تو دار از که همه عالم آن تست

عالم چو بوی عافیت نوبهار یافت / بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر صحت تن خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زنهار یافت تن و جان او ز رنج / ملک از حوادث فلک زنهار یافت
چون او گرفت قوت و تن با قرار دل / ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام کله ماه سپهر گشت بر سپهر / گر ماه عمر او زنگ غبار یافت
زایل شد آن غبار و درافشنده گشت ماه / چون از هلال گردش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه / از غنچه دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین به دیده بینا معاینه / هر کو لقای بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او / از بخت هر چه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان به روز رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت
از خدای داد یک حمله صد ظفر / حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت بخت او بدید / خورشید را پیاله و او در انوار یافت

چمن در تبار ده او بکو به تخت | از احباب برده و فخر و تبار یافت
هرگز نه یافت جز پدر و جدش از گوکر | آن نام کز همت و رزم و شکار یافت
زینه که خسروان جهان یاد کنند | کز را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان | اندر چهار حیز قرآن هر چهار یافت
آنچه فرو هر نهان تو باز جست | از نیکویی نهان تو هر چه آشکار یافت
در حلم و طبع و صفت خاک و باد دید | در جود و خشم تو آتش و آب را یافت
انس و غوص که دگر یافت در کجا | طبع ترا که [illegible] از بحار یافت
گاهی اگر نه یافت به هر جای و فقر دید | دین را نه فقر دید نه هرگز کنار یافت
کلک یافت [illegible] ترا نجا [illegible] | وانجا [illegible] یافت
که بست [illegible] مخالف تو که بلند شد | پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو [illegible] کشید | [illegible] صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل زخم سنان تو | در چشم [illegible] دندان مار یافت
تو حیدری و هر که ز حکم تو سر کشید | در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها زمانه [illegible] طبع روزگار | [illegible] زیب [illegible] یافت
پر قصه [illegible] از نگار [illegible] | [illegible] یافت

(۸۶۲۷۰)

بادی [illegible] جهان از لقای تو | ای نام و مصحف [illegible] شمار یافت
کار تو [illegible] رونق و ترتیب یافته | کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

قانون افتخار و شرف دولت تو یافت
[illegible] زین شرف و افتخار یافت

فتح ممالک مشرق جهان در برابر است | دارالاعضد دولت [illegible] مجرا است
شاهی است [illegible] مشرق [illegible] | خورشید فروزنده [illegible] منبر است
ابر است و [illegible] عضد الدوله دریاست | دریای گهر بخش [illegible] مطر است
آن در [illegible] | زین در کرم [illegible] اطهر است
آن گاه شجاعت همه فخر [illegible] است | [illegible] همه [illegible] است
با دانش پیر است آن هر چند جوان | با بخت جوان است [illegible] پیر است
همواره [illegible] ملک شاه | [illegible] بند [illegible] است
خصمان [illegible] | شاهان [illegible] است
دولت [illegible] | تا ناصر دین ملک العرش نصیر است
شاهی است [illegible] جهانداری شاهی | چون جد و پدر [illegible] ضمیر است

با بار گران برد جائی که قدر است
با بحر کجا گوشهٔ جائی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند
کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه تو بی دیده دین و دل دولت
آن نیست که آن را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است جهان را شرف و فخر
وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نشود زانکه
قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ مرا ماه چه در خور همت
گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک کف پای تو سرمه است
در معرکه ظفر گرد سوار تو عبیر است

عفو تو که مهر تو ابد بهشت است
خشم تو که گویند عذاب سعیر است

گر پیش حسودت سپر از آهن بشکست
با نوک سنان تو پرند است حریر است

در رزم روان هست ترا تیغ و فلک
در هیبت جان دان در افکار اسیر است

حقا که سوزان ز فزع رد ز مصاف
در خانهٔ جان ناله و فریاد و نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون و زهوران
خاک در رخ اعدا چو طبرجین در دبیر است

در عالم اگر

در عالم اگر چرخ اثیر است فرود تر
تیغت بمثل برتر از چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی
تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال
اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است

در ملک تو امیر است مظفر سپهت را
چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طرب نیست ترا عمر
در عمر تو دولت به ایام قصیر است

از دولت بهر در نبات تو هر روز
در روضهٔ رضوان بدرست مژده پذیر است

او بر لب جوی می و شربت شادی
تا با تو جهان ساحت تسبیح سریر است

ای بالله عصر طرب کی بحیب دست
کایام طرب را ز هنگام عصیر است

بر ناله زیر از کف ساقی سنان می
گر بیم ز اعدای تو نالهٔ زیر است

بر قیر کره کبر قدح کرشب و روز
کز هیبت تو دور به اندیش ذخیر است

می ورش به اشعار لطیف از قبل که
در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است

مداح ترا هست خطر پیش بزرگان
تا حافظ مداح مدیح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود
تا ماهی دو هفته شرف زهره و تیر است

در چشم چو کمان باد همه اعدای ترا پشت
گر راستی اصحاب دلایلت چو تیر است

از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه   وز کین تو بدخواه در اندوه و زحیر است

در وصف زبان قرار... دستور

کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است   قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است

هست این جشن جهان افروز در سالی دو بار   ملک را فرخ ملک هر روز جشن دیگر است

عدت مستظهر و مخزن کوکب روزگار   بازوی دولت مر تاج ملت پیغمبر است

سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان   ناصر دین خسرو و مشرق شه کشور است

شهریاری کز خطابش نام او نازد همی   هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی   همچو ملکشاه سلطان و چو الب ارسلان اسکندر است

گوهر سلجوق را این دولت افزوده است   همچنان چون عقد را زیب و جمال از گوهر است

در بقای او جهان را ایمنی و آرامش است   آنچنان کز جان بقای او جهان را در خور است

رای ملک افروز او را آسمان خادم است   دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

آن درختی کو بزد اندر باغ اقبالش بنست   بیخ و شاخ اندر خت از باختر تا خاور است

اندران درگه عجایب هست از درگاه او   مجلس چون بشنود مجلس ترا از هر مجلس است

انجمن

همچنان کاندر چهارم آسمان خورشید است   طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

گر بباغ اندر بیفزاید ز... خرمی   رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان بجای گوهر و افسر ز زر   نامه بر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای   جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای   جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است

تا بد اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری   پشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبر است

یادگار او بزرگان را ثبات دولت است   آفرین او جهان را طراز دفتر است

کوه ... زیر دریا هر کجا باشد گذار   زانکه او دریا دلست آب او که ... است

آب پیش چشمت او زحمت آید در رزم تیغ   زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندران صحرا که او با دشمنان کرده است حرب   تا که محشر را دران صحرا نهیب محشر است

بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد   منت ایزد را که این حق بر محل حق ور است

بر دگیسر هر که در پیکارش بر صف برد سر   آنچه پیش آمد قدرخان را ازان کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد ناگه بباد   هر که را از کینه و پرخاش بادی در سر است

خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری   در مسلک ملک او چون صفحه بر حق اندر است

پیش او خصمان همه اقرار تحکمند از قیاس | حمله او در پس خصمان چو باد صرصر است

که نبودی را بپست فتح رای او | کز نهیب عزم و قصد او بتقصیر قیصر است

گر بخواهد بگیرد ملک هند و ملک روم | صاحب الجیش که او را اسپهبدان لشکر است

تا به پس مدت حصار غور گشت به زور | کز حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه گرداند باجهان ملک حصن عدو | گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است

همت کار نامه دین از ره فتح و ظفر | تا درش مهمان و عادل و دین پرور است

ملک سلطان قوام الدین بتخت هست سالار | ملک سنجر نظام الدین کیانی اندر است

هست چندین مگر در آن کشتی پدر | وانداران کشتی پر پیش پسر چندین منکر است

الحمد لله دین بزم فردوس برین | وانداران گلی سه چو حور العین جمع گوهر است

می ستانی هر لحظه از دست نگار آذری | در چمن خسرو آیین جلیس آذر است

عشرت ابر ربارت بار اندر روز عید | زانکه طبعت عشرت افزا است سال گستر است

بار زیر سایه عدلت جهان بی داوری

زانکه عدل تو مهر حق جهان را داور است

زانکه فرخ زلف بت بدخواه تنگی کند | هر که در ویش بشنود دیده آن تنگ آن کند

تم

در نسیم زلف چون بوی از بر آسمان | سنبله بر سنبل و نثره بر اکلیل سرکشی کند

در گذر با بدرقه‌ای بر پیش باد صبا | هر نبات تلخ را با صبا سرسبزی کند

چین جعد زلف بت آن نگار بس پرفروش | خانه‌ها را چین نگارستان هندوچین کند

که بخم زلف بت سبلان پر خم کند | که بچین جعد بر عاشقان پر چین کند

در لب او آب حیوانست عشق از بهر آن | تا دل عشاق غمی از در و درزن کند

من چو از عشقش بنالم ناله چون سحر کنم | او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر صفات او همی چون کیمیا باید بدت | پس چرا هجران او در وهم ما زرین کند

صد هزاران حاصله پیدا کند در هر دلی | چهره تجاله بعمدا پرده پروین کند

گر بحور العین ماند پس چرا او صفات او | چون جمال او بیند وصف حور العین کند

در بهشت آمد مگر تا در جمال رمی فروش | روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح ابوالفتح که بر درگاه او | دست گردون هر زمانی چهره پر چین کند

هر غباری از نسیم اسپش گردون بر شود | دولت آنی را تو نهانی خشم اندرین کند

علمی از رنگ و چین دفت بخشش نال کند | گنده ای هر چین شود چین روز دانش این کند

هیچ ما دان نیست بگفتار برگ دار او | کار پرورش تعلیم دانش همی تلقین کند

مهر او چون بندی روح روانشان کند
کین او چون بندی طبع زمین کند

گر لطافت را بگاه معمار سازد روزگار
از لطف او کعبه و از کلک او ایمن کند

ور به بند و نامه بر پای کبوتر دست او
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

آنچنان بخت که شاخ وقت عمر ترا
که کار از حفظ و از عصمت همی ترصین کند

بر رهی شاید که آید دشمن مسکین تو
تا که آن ضد دهی بر هر چه آن تسکین کند

صورت قباب داری بساط مملکت
کیست کو با صورت قباب داد صد لکین کند

بنده‌ای از زن بخت از در بطلع ملک
لعب اسب دهی و جولان رخ و فرزین کند

ابجدا قدری چو چرخ آسمان گردد بنده را
شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند

عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی
تا عروسان سخن را جهد و کابین کند

بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی
کاستان در کهت راه بر آیین کند

او همی جان هر ... از دل و جان شیرین را
تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند

تا که ایام بهاران ابر فروردین همی
برگشته لؤلؤ زر باد در کنار طین کند

باد در بخشش مبارک دست او تو چنانکه
در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد در عمرت دعاهای صدایی مستجاب
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

... ۱۳۳۲

در تتبع قصیدهٔ مولانا فرخی سیستانی رحمه الله فرماید

آمد آن فصلی که از وی طبع جهان دیگر شود
هر زمین از خلعت او آسمان پیکر شود

باغ از او مانند صورتخانهٔ مانی شود
راغ از او مانند لعبت خانهٔ آزر شود

کوهسار از چادر سیماب گون آید برون
چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود

سروها همچون منبری از زبرجد ساخته
شاخ گل مانند سجاده کهن چنبر شود

گاه باری گر شود بلبل بمنبر چون خطیب
آنکه خواهد بر من رهبر آیین سوی منبر شود

نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
هر مرا امید آنهمی بر رهی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بیاض نور رعنایی کند
گاه بر اطراف ایمان کفر غمازی گر شود

جام باده بر کف من چون جانان حاضر است
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

بسکه با او دیده کان من بخواب اندر شد
بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود

مجلس با داوری با او بخواهم ساختن
پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود

هر مرا از داد در خصمش نباشد هیچ باک
گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود

صاحب عادل نظام الملک عدل ادهمی
حجت قول خدا و قول پیغمبر شود

فتح اگر لطف ار کرد و کشش معنی ...
در ظفر تصریف کرده نام او مصدر شود

[illegible]

گر نسیم خلق او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود

ور بخشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا برآید اوج کیوان بر شود

نه هر آن صاحب که دارد قلم چون او شود / نه هر آن غازی که شمشیری کشد حیدر شود

در صدف بسیار بارد قطره باران همی / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

ملک دین را سید دنیا سر فخر و نظام / تا بنای ملک دین هر روز عالی‌تر شود

هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه / گر زند دیوار او در دست سکندر شود

دگه خواهد تا برآرد بر خلافش نقش / آن نقش در صحن ... بر آن برابر شود

ای سخاگستر خردمندی که هر کو شاعری / با تو بنشیند خردمند سخاگستر شود

گر برانگیزی به رزم زال اندر آیدش خصم / از فزع موی سرش چون حرف زال از که

هر که از انعام تو در جامه فخری نشست / گرد فرش او بساط عرش باری بر شود

گر ز مدح تو بنده چیز شد شگفت از که / ماه رخ از مدح تو نیک اختر بنده اختر شود

هر عروسی کاندر مدحت کند در خاطرم / زی تو تعبیه اندر حسن اگرچه در شود

تا همی اشعار بسیار دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود

جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کو که چون رویش همی شمس و قمر خیزد / نگاری کو که با رویش همی شهد و شکر خیزد

عروس از بهشت آید هر آنگاهی که بنشیند / هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد

رخش سیمین سپر چیم خطش چون چنبر مشکین / شبینی چنبری مشکین و از سیمین سپر خیزد

بنا پایم ما در راه اگر چشم ار بیاید / بهور روی او از چشم ما پنهان بصر خیزد

دهان تنگ آن دلبر به تنگی همچو جام تم / دگر خواهی میانش را هم از جام کمر خیزد

از آن سیمین دلش خیزد همی زلفش سیه گون / بدین معنی درست آمد ما یاقوت از حجر خیزد

به مدالش اگر کردم وز چشم من چه دریا / مرا دریا ز گوهر چون است دارد دریا گهر خیزد

تا دهیات روی او از شیر او بود کاسه / همان دهیات از بغداد و در روم و کاشغر خیزد

بیار از نکو روبان اگر خدمت کنند او را / خوردارش عماد الملک شه دادگر خیزد

قسیم عدل ابوالقاسم دارا خادم داعشی / به ثنان در قضا زاید بمیدان ظفر خیزد

هنرمند بزرگست او که دارد بارد دولت / کی دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد

ز طبع او بزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

ز میدان و در راه جوی بر دوزی و بهر دری / که بر دری و بهر دری از آن میدان و در خیزد

[illegible]

[illegible]

ز غایت رای او چیزی همه حجت عقل
جهان چنین حجت شرعی ز آیات دگر چه

نکرد ابلیس آدم را از بدبختی سجده
بمیدانست که آدم راهی جهان اکبر چه

فروزان فلک همچوش در دست همایون
سحاب راهی ماند گرد مسکین مطر چه

مخالف را از او همواره با خوف و رجا شد
موافق را از او پیوسته نفع با ضرر چه

خدا خدایگانی خویش را گر بدهد بستی
جهان با کفایت گر جهان مختصر چه

ز تو خبر است ما هیچ راز تو شرابت ما
تو آگاهی و از ما سر از این خبر دیگر چه

همه عالم بر و بر خشک و تر چند از رهی بکسر
مگر به خواه مسکنت ره از ما شعر چه

من آن ناشسته مداحم و در مدح معزالدین
زباغ طبع من هر روز گوناگون شجر چه

نه از دیدار من از دکان رایج دل باشد
نه از کفایت من الود کان را دردسر چه

نگاه لعل بدخشی چو معنی بیت آرم
ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر چه

با قیامت مرا باشد هر روز تیزتر خاطر
چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر چه

همیشه تا بود آب طبع گوهر آتش
از آن چیز دگر کار از موج دارد ... چه

بمان زهره و ... و ناظر باش هر جایی
... و خوبها از آن فرح و ظفر چه

ایضاً

[illegible]

زهی عهد نگارا همی چه بوی عود
چرا شراب نه بر یاد ... عود

بساز عود و بده یک شراب صافی مرا
درون بسوختم از هجر تو چو آتش عود

چرا من نهی باده چو آب حیات
درست باده چو آب حیات نامحدود

قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
به از گلین شیلان و نغمه داود

بیار چنگ و بنشین و از رکوع و سجود
خمیده گشت چو چنگ از قیام و قعود

پیاله را سر و اکنون همی قعود و قیام
قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد و حال دل خویش بر تو عرضه کنم
درفت موسم اعراض و دور کار صدود

چو من به نعمت معبود شاد و خشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

چو مقصد است و چه مقصود بیش از آن مرا
همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر دولت معین تاج دین ... ای
نصیر دولت و ملک مجد دولت مسعود

سپهر احسان خورشید گوهر احسان
امیر و صدر خراسان منبع جود

نگاه بار خدایا ... و داده ...
نگاه داشت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او را سزد ... بود
بزرگواری آبا و احتشام جدود

نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
مفاخر پدر و جد او شود محدود

[illegible]

بجهد قطره باران کجا شود معلوم / شماره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدت و دل صافی همیشه عادت توست / اگرچه عادت شاهان جهان است جحود

صفای خاطر او گاه معرفت ببرد / کدورت از دل اصنام و مجوس و یهود

همه نحوست چرخ از وجود شد معدوم / کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در بنان او به جنگ / هزار معنی بود در زبان او که بجود

ایا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام / و یا بشکر تو پیش فلک رسیده درود

توان ستوده امیری که در خبر زوند / برو ز سایه بخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شکر النعمه / بود نکوهش خصمت گریه الکنود

اگر نتیجه فکرت مدح تو عجب / عجب نتیجه فکر است و عز نتیجه بود

ز قحط وضعف بود در کار در دشمن / چنانکه از حسد تو روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا بجنس و بنفس / ازان هر چیز بود مرد محتشم محسود

اگر بکین تو ضد کوه کمان سازد / برو رکین تو چون کمان شود معقود

وگر بجای از نشاط مری سبق ببرد / ز فطر دو نشود هیچ سامری مطرود

از آنجا

وزین سمند تو گاه نبرد گوش اوست / چو گاه سبق گهر از گوش جمود

نه در رکش چرخ ها کم شود ز ضرب سموت / نه با دلش خفقان کم شود ز ضیق نمود

کند چو سوزش پیکان بر بر تو کمان / عظام کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کشند سر دگران و شکم نهان / بجود و جوشش دهقان گمان خود

دریده ورزه و کوهه گی همه سال / شکم به تیره و گردن ز تیغ و سر بعمود

بزرگوار او دانی ز پیش از این گفت / بمدح و خدمت تو عهد من طراز عقود

چو عهد یاری اکنون تو رفع نبت / گمان قبول دلیست پیش از این بعهود

بحضرت تو کنم عرضه حضر دل خویش / هر بیت موضع انکار نیست جای جحود

کو استیش ز شهور است و پایدار ثبات / خط شهور و سنین از خط عدل و شهود

ز مجلس تو درت عسجدی ز بهر طمع / مدیح برد با بام جعفری و محمود

بمجلس تو من آوردم از بهر شرف / عبیر عقدی بگزیده از میان عقود

مرا بهشت جمالت به از بهشت لقاست / مرا شراب وصالت به از شراب خلود

و این بهشت که حاضر است و آن غائب / و این شراب که حاضر است و آن موعود

همیشه اینچنین مقربان همی خوانند / حدیث صالح و ثمود و حدیث عاد و ثمود

[illegible]

عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا — ولیت باد سلامت نشان صالح باد

هزار در فره و تابید یک بود معنی — هزار در فره خصلت سر بسر گم

لعاب دائم لکارت لکام بخت بلند — سپ درست و دولت سال و دعا محمود

شاه عالم برافروزی و بهروزی سپهر — باغ پیروزی شکفت از صبح بهروزی دمید

که بامر سروری در جهان رهبری شد — چرخ مانند غلامان در جهان جان بسپرید

فرح آمد که سلطان زین وحدت باغ — هر که او را دید یک صورت آماده شد

شاه سپهر الله عادل بر فرخ — کار و حال او مراد آمد آنکه آمد

نام او مشهور گشت در جهان ... — بنده شد او را مرا ... که نام او

چون ملک اندر قدم مرکب شاه بهار — ملک ما دو سه معظم گشت او از ...

الله او را داد هیچ ملک و لشکر در جهان — ... ملک و لشکر در جهان او ...

شه مطلع چمن ... — در عراق و در خراسان ... آمد

تخت و بخت و دشمنان هر دو ... — چون همه حمله مصاف ... از اسم ...

مرد او ... — بوهمی مرد او ... کلید

بج

[illegible]

گر شود امر قدر ... از اسم و ... دار — هر چه ... در میدان جهان او

چون ... اندر ... سال ... — تا سال ... او سر ... محمد

مار ... کردن ... — لشکر او ماری ... کار او ... خواه

... او در ... که ... — آب دریا در دهان ... که ... بلند

... هر کی از وفاق او ... — در جهان هر که با اصحاب او ...

... دام ... دشمنان ... — ... از چنین ... که ...

ای جهانداری ... — هر که او از جام ... حسد

بود ... بهاران ... — قطره کاران ... حکمه

از همه ... شاهان ... — ... هر کسی دو ... گسترد

شاه ملک او ... دار در عالم — کارهای ملک و لشکر را او ... پرورد

هر که او ... سر کشید — سر داد ... حمید

... هر کس ... — ... هر که او ...

در رهای عدل ... — در هوای امر ... مرغ ...

هر کسی را از ... — هر کسی در صد ...

[illegible]

گر نبود ماند جسم بی گوهر در نکال · گوهری چو دسای کوکبی ناچیز

باخوری خشاب سرخ آرد عوال · باخوری و شهاب زرد آید سپید

سر بار کلکش عمر بد مرد در آرد · صد هزاران کلک بران ملک کرد آن شکسته

در کلک جهد و صاحب زمان الاسم · زانکه جا رکشید تو در پای اعدا صله

یا رب به کام ملک او مدام

یاری تو رسد و بار عیش تو له بر

بفال فرخ و در فر مبارک ارکدلو · سه توک کسی دار ملک در بهار

زرای همه جای بدین نیس ماه · هزار سرو سرکش بهار در ارکدلو

چراهای کهن سال تو در پس جرس · جو گلستان ارم که حرم دیار

سر از همه مدام و کرب · شکار کهه و دله لشبه محی دله

نشسته بر لب دجله اقه جا بهد · رهم او بهد سلی ناله او سر یار

سرال سر او آمده زردم رسم · دی ره طبسه هر کتا چو سار

بمه حرمت جوش او کمی سان · دهه هر بسه دار کسه حرم و سار

سهی و سرب دان او حس آمد · لسی [illegible] ر یا و دریا آ

صی له

[illegible]

چنین تو بس که در دل او · د حرفی تو اندر سپهی آباد

هنر ما به ما مدار آمد · کهر ساه ماهمی تو آلاد

چرا گان هم ... انجمن ها · ه داس د هر سی دل فلک و در لب وداد

کسانه که جهان ... دل · مانند جوش همی که عالم از ... له

به اجرال سرا کسار الحمد · به اجرال ... الحه کسار

الا ممنوع امر و قصر دعا · دما سحر صلح تو ... اراد

کمینه سهو ... ربر از گرمی · کهنه جا ... مهر از کسواد

تمام بس که قطره جسته صد لی · زیس لیس که سعه ادر حراد

همی رکه تو گرسد را دمکدان سکر · همی بسکر او کرد سرا ... نا

محسه ... جهان ... · محسه رجی جسد سا جسه را

ستاره در کر ... لی ... · ما به را دو رکهان لی ... براد

رسول که ... در اهم سپهان ... · دعمر سان که از عدل ... هسار

او ان ... در ... که ... · دعمر ... از عدل ... هصار

سکه که ... دار ... · حواله و ... دلبری ... سمار

[illegible]

پیشتر عدل او چه جای عدل نوشیروان بود

گهی بسم الله سلطان دین بطبع آرم | گهی بر یک نعم سلطان دین ... راد

... که ... سلطان ... | ... که ... سلطان ... باد

... در ... | ... اثبات

... | ... درمه ... داد

روزگار ... | روزگار ... داد

... | ... داد

هر مقام ... شاهی | ... مجلس ... شمار

... | ... تار

فلک ... شاه ... | ... روزگار ... داد

... جهان را ... است
... هزار ... که

تا مهر بار دلو را آهنگ شام که | صبح مخالفان همه در شام که

پرواز ... ظفر ... | ... سال ... شام که

یک سال ... که ... سال ... | ... در ... سال کارها ... تمام که

[illegible]

شادی ... | از ... دلش ... کرام که

... | ... نام که

... روم و عجم ... | در پیش تخت خویش ... غلام که

تا ... | ... انعام که

... | ... صمصام که

... | ... کام که

هر شهر ... حصار ... | ... حلال ... حرام که

اسلام ... | دار ... اسلام که

... ظلام و ظلم | ... ظلام که

... | ... شام که

هنگام ... هنگام ... | ... مدام که

... | ... حسام که

... | ... طعام که

... | ... که

[illegible]

چون ... کار که | طبعش همه ... که
... کار | ... درسام که
هنگام ... | است ولی ... عام که
... | مرا ... برکام که
... که | ... لگام که
... | ... اعظام که
فرمان شاه را همه شاهان ... | کادر ... بر همه شاهان لام که
... کلام ... | ... از کلام که
... | در ... لام که
شاها بشادکامی بنشین که ... | چنانکه خواهی همه کارت بکام که
اما ... اسلام ... که | انعام ... عام که
... حلال و ... | ... کرام که
... | ... مدام که
می بر دوام ... که ... سپهر | ... تو بر دوام که

ای شاه ...

ای شاه ... دولت ... شاد | دنیا به تو آراسته و دین به تو آباد
... مرا داد سراسر | ... مراد داد
... | ... داد
... شمشیر ... | در ملک ... بیداد
... | ... فریاد
... | ... یاد
... | ... زاد
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بس عدل ... شاد

ای از کف رادت سالک حاجت اعطا ای خط فرمانت بر سده ازاد
ان کس که دل در کف ان تو بسپرد دان کس که در سر خط فرمان تو بنهاد
گیتی چو اساس همه از ساس است از دولت دائم تو حق سال بسیار
حکمت چو عرش است و عطای تو چو کاهش رای تو چو بساط دجله و اماد
سهم تو بحکمی بساط در اقبال تو داری و بساط اقبال وهمه جیش بر باد

جشن قربان بحمد شاه جهان رسید از عکس راست می دار الامان آفتاب
در جام می به صبح تک جامی آمد سرطان کسی که جیش خلل ساط
وچه آن کو رزور دولت خلل بسید حامه و ساده همه بر بزله
یا سلکی آمده مادح رسید سیاهی دون که از بس بقعه اکرام
که جز الس ارکرم و همه او مد لدر جهان آن کس اولکه داری
که هم چو برادر بر بایه عمو مدد ادساده حلی بعد الی همرست
کاعدل رب الغیب آن که کسر مساف علل اوسد رقیع عقواد
از کس در جهان آن خرم کام او شنید

خان صاحب

خان و صلاح در آن لب و ارباب او داده به بسم داد کلی بسم برید
اهل کار به بحث سانهان دلکار دع کسی در صدر بست دلکار او کرد
آن صاحب کیت معوس از هر دوار تا بماند هر که در او بسر بی حسید
گوهر بعد عور و بسکن ار رحید عهد بس عور روزه همه کس کان او را
هکار کر حولقت لام اسلیه دانکه بود جسر ح رد هشت کلید
آن کار بشد کسالد ره مایه بکند او والد همه وصل از ایشان او مید
صدرت او صاحب در گرفت از در بهتر ما صاحب او در رکن اولی حمید
الحق ره راست هادی همه جهان در صحت او است همه حسبی الحمید
تا هوج و عبت گشت عقد ان هکر معراب او همه یکه مد
والسه به بد ههاری کسی دلکار هم هر دکار روی داری مید
الحمد اسم برب وهران السما ار وجس صدر است الهی در
معلوم حیس کس دراهوان سما عالم را به بعد عالم او راسر
حامد ام معر وکار را عدل او او اع ملک کی وال شکفه
لدست و بهاله بر اخوار علی در بهم دو بسمه رح و کم حو سلد

الحمد لله که بباب خدا آمد
شکر نظام الدین زمین آمد
الله الله دوام الدین آمد

٧٤

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در شب چو ... دو ... بر	خاک رشک ... عالم معطر شد
در دگر ... روم ... [illegible]	هر کی در روم کاری شد ... شد
زمان ... از ... [illegible]	... ملکی ... عجز شد
از ... [illegible] ... شد ... گاه	در ... [illegible] ... شد
... [illegible] ... ساغر ...	... سرداران ... از عمل ... شد
هر که سر ... [illegible] ... شد	دلم ... [illegible] ... شد
... [illegible] ... حالکس	... در ... اعلا ... شد
... [illegible] ... از ...	... الکس ... شد
... [illegible] ... ساقی	... در ... [illegible] ... شد
که در ... [illegible] ... شد	که ... [illegible] ... شد
... [illegible] ... ما را	... در ... عالم ... شد

... میمون طالع ... [illegible]

... طالع میمون شد

... [illegible] ... دارد ما را	... [illegible] ... دارد یار

... ولی

که ... [illegible] ... ما را	... [illegible] ... دار ما را
در ... [illegible] ...	... [illegible] ... ما را
... [illegible] ...	هر که ... [illegible] ... ما را
در میان ... [illegible] ...	در میان ... [illegible] ... دار ما را
... [illegible] ... جهان	... [illegible] ... ما را
... [illegible] ... ما را	سال ... [illegible] ... ما را
... [illegible] ...	... [illegible] ... ما را
... [illegible] ...	... [illegible] ... ما را
... [illegible] ...	... [illegible] ... ما را
کار ... [illegible] ...	... [illegible] ... کار ما را
... [illegible] ... دلبران ...	... [illegible] ... ما را
در ... [illegible] ... ما را	در ... [illegible] ... ما را
... [illegible] ...	... [illegible] ... دار ما را
کار ... [illegible] ...	... [illegible] ... کار ... ما را

صبای خبر روح حسن او بمن رسید
نوع برقی سکه و صبح برقی دمید

از مصر حسن روح سالاش دست باس | که بعد از بهر بر سالکی بسالی او بد
ملک کسی دولت شاه مراد دل او است | هم اسای دله جهان دلی جوانی او
بر کرسی عدل دین دلبری حسن نام او | لاجرم بعدل برادر حسن عالم بر او
هزار کار بهاران در هزاران سال بود | از دور دهر سال ساقی من ازل آید
سروران را سر تمام همی پای او است | حرزان سلا می ملاذ همی جسد
ای بسا بهار اومت در شان بس آرام | تحت ایشان اد بسر و بود آن سلکند
از دها گذار بسر او باشعر کسب | ساقی که لب بر حوله بود آن دار بسید
نامور های بسی راه نام وردم جست | عالم های حصری راه نام بسر کشند
که نام وردم جست از سپ و لد اگر بود | که نام برکشند از سپ بود اگر بد
نامهای اهل نور که دوم گام | ملک ۲ درام لیس رام کند دارمید
نامهک از عدل امی سلد رگت | نامک ارام تو آمد بر سد لدر رود
یکی از طالع جهان بار اد رگت | کس کای کست بال همی جسر بد

الطاف

کر نگار او به سر است از جسم کند | مس تحت اکرمت حسن کان جواهر چهد
نامه بسای رسید از دولت اکبر | نامه آن نامه است از دولت کین جمله رسید
باسمان چهره جهان وری شان | برج بهم از عوان دردو آن شکند
بر دوح نام اهمی دست رنگ کان | کار دولتدر سعد کند بسالی سلکند

برم ذال لبس از نام نعمان درجهان
برم سار ذال کس لبس کرم جام سید

نامه سلطان ما کولدانستان بود | عاشق از حال سلطان اولاستان بود
اهل عاشق سلا رونس همی الست | آب دلاول دهره عاشق سال بود
مات رعس همی مدالد در عاشق | لس تای عاشق در رلف او جهان بود
زلف او نام جکان در بحر الس کمی | فکر جوانکان قدر است عالم جکان بود
ای نامه نگارم کرکی سلا هر تال | چه عمر نار است رالد مک ارسال بود
ما در مجلس بود هر که در مجلس بود | سرو دار بهاران بود ما سرو دار سال بود
سرو ومه سلا عاشقان لسان محمد احمد | ما برکران بود هر که در میدان بود
همه جان هم در راه دارم عشق او | هر که دلدار عشق جان همه جان بود

گر همی خواست سالکی من او بود | شهریار جهان حضرت سلطان بود
سایه‌ی یزدان دار عدل آفتاب عالم است | افسر دین و کتاب [illegible] کفیل بود
ملک‌های [illegible] معدن [illegible] | دین [illegible] فلک دوران بود
هیچ [illegible] | رکن اسلام و معدن [illegible] عمران بود
[illegible] در دادار عدل شهریار | [illegible] در جهت [illegible] بود
شکر ایزد [illegible] | عالم آباد و عهد [illegible] بود
[illegible] | در همه [illegible] کوه [illegible] بود
[illegible] اسکندر بود | [illegible] عدل [illegible] بود
[illegible] | عیسی [illegible] موسی عمران بود
[illegible] | [illegible] طاعت [illegible] بود
[illegible] | [illegible] فرمان بود
[illegible] | داستان رستم داستان [illegible] بود
[illegible] سلطان داستان [illegible] | نامه [illegible] مصحف قرآن بود
شهریارا [illegible] | [illegible] بود

ارمغان

ارمغان [illegible] | تا بر روم اندر [illegible] بود
در پناه‌های تو را اندر عالم [illegible] | هر که [illegible] بود
روم و ترکستان [illegible] | کشور هند [illegible] بود
سیره مخلص معزّی را [illegible] | در صبوح [illegible] بود
عنصری محمود [illegible] | [illegible] بود
ای [illegible] غزان [illegible] | ای [illegible] بود
تا که در [illegible] محرم [illegible] | تا که اندر [illegible] بود
رایت ملک جهان [illegible] | [illegible] بود

عهد [illegible] جهان

تا جهان از عدل [illegible] رضوان بود

[illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible] باد

هرسه و کج دسه ارات کی | کج دسه حولس یسی او ساد
تحت و ر لهرت اس ص برادله | س دیمی سرکسه و اربای در اهاد
بر و حو عزات کند عسه و حوس | سع و حو سات کدآس واللاد
ان کنت و هی در کف ما الی سعد | دان کنت و سر ر خط فرمان بهاد
او دس عری دام و ر حولد حولو ر بر | لاله کی دام و ر حولد کسد ناد
سس حر را ست دران ساسالی | هج و طو و الهرت دو بس در رف دله

تک بهه اهان لوه امی نعالت
همواره صی حرامیم و همواره صی ناد

ر معرالدس ملک آسآ اهات دس دوله | ره ر عمد ره ره وداران ح ح و حسده باد
حسر د بر و تحت و داهر لوان بر ب | ب ه ه هان کهر و سلطان سکوه ر ده
کاست در عالم سم ماله حسرم سای و ده | لب در سای کبر ماله حسرم عالم کسار
بهر ار الحسی کیوان ار جمال بوا آب | رکله تحت و هدم بر بارک کیوان بهار
هم دسک و ما لمای و ر رکه و بهر | و ر ر اکس سال حد ار جمسه حقان بر له
سکمای ما و لهه و بهسر ما و سکوه | الهسای ما و رب و بهرای ما و ر له

الی گوهر

حولس سا حهو برت حولس کنه بعجب آ | کله بر و بر سکالند در و ما ر ا بساد
بر کده اس دکس هم دران اس سعد | خاه کمه اری دکسی هم دران خاه اد ...
تحت حا فدان او دانی دو سا سحهان | و ر تحت حو کس کی دحهان ار ... سار
گاه ان امد کده دله زهره بسنا ر عمد | زهره دار در عمد سکوه بسا دله
ره تحت حسر می بر کعباد و کری | محلس و معه با ر سحو بر م کهبار
لهران محلس تحرمت بر ح جلال در دو ر | سا عران ملک سعر و عطر ما ل ا سار
اس کس بر ه بر لهی ماله عبات کهی | ماله صبح سالی و عالمت ماله
ماله و ماه اب بر بر لهی سدله کر | دس و می سد و محر ماه ران ار بر ه
مجری اکمهی لعران کو سم ماله سا | معجری دیگر لعران اسلال لده باد
سه همقص معرکی اس دعا کدر ک ا | کا لهوت حد کعه حرامی لعری و جمان داد

الحمد اردو لسالی ب ای حرا اسب
س ارس کفه اب درس اکه حرامی کساد

اگر ه حرمی عالم ار بهب ر له | بهه حرمی هر ر ری ما ر لده
حو م تکه و ارالس سراه اخشر کرم | حه حای حو ه وارالس بهار له

برنگ ابر اگر او چون تو دوست بهار — برنگ من دل هر کس هزار بود

اگر زلف تو بر هوا بشد بهار — قرار عشق بجسم لبان نگار بود

نگار اب بهر در [illegible] تو رهوا — نگار عشق بهم عشق دیار بود

نگار من ز عشق از آن [illegible] کند — وان عشق بهم در برد کنار بود

رهی باغ بهم داغ عشق بر دل من — اگر صورت او باغ را نگار بود

لاله را در رسوم بس لاله ناله کنم — اگر ز تاک رحیق رنگ لاله زار بود

بجوبار سوم بس سرو ناله کنم — اگر قامت او سرو جویبار بود

بنفشه را که مرید است از او [illegible] — نگه [illegible] زلف تار بود

اگر نرگس [illegible] از او [illegible] — کسی [illegible] آن چشم پرخمار بود

دگر چه عشق [illegible] از او [illegible] — نگه [illegible] درگاه [illegible] بود

[illegible] [illegible] از [illegible] — [illegible] قاعده [illegible] بود

در کنار [illegible] [illegible] — کسی [illegible] [illegible] گذار بود

میان [illegible] از رسم [illegible] — دلی [illegible] [illegible] بود

[illegible] عشق [illegible] — که [illegible] کامکار بود

[illegible]

بران [illegible] از [illegible] — جلال عالم و تاریخ روزگار بود

[illegible] ملک [illegible] — همه [illegible] بود

خدای عرش جهان آفرید [illegible] — و تا قیامت پیروز و کامکار بود

محمد [illegible] — بران [illegible] بود

[illegible] در صف [illegible] بود — [illegible] سکار بود

[illegible] جهان — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] بود — [illegible] بود

[illegible] دولت بود — [illegible] بود

[illegible] مشرق و مغرب — [illegible] مدار بود

[illegible] — قرار [illegible] قرار بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] کار [illegible] بود

[illegible] — نگار [illegible] بود

حرالکا کرمار حج لو برا | مرولب وکه مسال بر بار لو
اکرلعب درار لسکر اله عمار | لرن برسم ارلسکر عمار لو
رحمس حسن وله صحر دروه دار | هولی بهر کارا برار کار لو
هله ماله لو برکار سسح جهان | کار حر و باهد ان کار لو
رحلم دسح برمک دیار لو | رحه حسم و ماسراب بار لو

دلی راهنه دف کحک تک لو

محی اهمه حال کعفار لو

سهی د اهر دو سار ر الکا ہ لو | هر الحه داد حراس حرالکا ے دلو
عرکه باهس ودلو بکرس | بری دالوس ده حرحا دواے دلو
نک دافر سمه رکحت ع دکر | سساه ولس و بردی وحوالے دلو
نعس مراں ه دهر ان جاسی قدا | فردل ارکه بادمک الحهاے دلو
مراں سہی ه طهو باف برحالف حوس | راسال ورسا لکاں فاے دلو
رکحه حولی لسان دلو ساه اکر طفر | مدارسساره هراں اکاے دلو
جهار ووف لدان امد اسودار ملد | هسح ملک سری سهاے دلو

بمخالف

ب مخالف دلب دساه لس او | بهر بادک راں سسح همدوالے دلو
سهال مرزمی کج راهھال کو بر | حرالکاں لعطاں کج سالکاے دلو
مرله هسح کمی حاک رالکاں امس | حاکه ساهجهان در رلکاے دلو
بادس تکک م هی ہمی بارم | دادرسی لعط مولا معاے دلو
بهرم حولس مرامس هلکاں کے | برب حولس لم سده هسکاے دلو
برمکاے حکدم دبهر بار بهاں | لدم حولس مرا اب دره کاے دلو
جهه سساه جهان ارکامراں دهر | دکت اهرس عرو کامراے دلو

رعدل مادلی سلکاں دبر جور دار

دعدل او بهمه حق سالها بار

بادمن دوع مرا بررعشق ان کند | حو برر لعب بر وارهر راهمال کند
سالو اررلف ورلح اربسی حکاں کند | بادی دلب براحس کمی وحم حکاں کند
حس مار رلف اورعارصی کن باهی | برم روس لب بارکمک ف ال کند
کر ساله که حولال برمه باهدلب | لس حوا رلفس بهی برعارصی حولان کند
کره ررمحراں او دنولرکه کارم | قصد او برم همه دلدار ما اسان کند

ور مرا دلعی دهد زنجیر عنبربار او | لب شکربار او ان در سلاریان کند
عشق او قصه دلم کرد بکشتن زو چرا | هم بحکم زجر اگر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را ببعان نبایستی رسد | خامه بعیان کسی کاو حدیث سلطان کند
سینه‌شان ملک او آن کان دلهای درع | نام او بر نامه دولتها همی عنوان کند
راست گوید حسن عباس سرکه ناب | هرکه با عدلش عباس عدل گوسردان کند
خنده تیغش سبب بشد گریه بر خولها | چون بخندد تیغ او بر خولها گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان نزار واجب است | هرکه این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان دهد با شکر و مدح او هزاران بهر که | شکر و مدحش جان دهی پر عقبی و ایران کند
هرکه او مؤمن بود مدحش شفای جان کند | هرکه او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بنده کان در خدمت او چون خداوندان شوند | از پی اکرام خداوندی به پاشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده | ونکه باشد دشمن او از بن فران کند
خسروا هر کس در خدمت چیز از پیکار تو | زخم پیکان تو زخمت تا برادر دلیران کند
ونکه از نهر نیالت بر تو پیران بشکند | عکس تیغ تریالت با برادر نوقصان کند
هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تو | وانچه ویران است همه عدل تو آبادان کند

وان کی

وان کی دشمن خسته آباد بنشیند داد | یا به نوش خشم تو یا ویران کند

صدرکوهن لعبان لو از بهر کاه
تابکوه چیز دو هرچه خدای آن کند

مبارک رای شاه جهان آمد همی | درخواست الملک قضا حال آمد همی
سرکه از برف و از سر آل ... | سه جوان با طلعت جهان آمد همی
در پس از ابر لولو بار و بار سکر | و سهای چمن معشر بستان آمد همی
لعه کا قمر اگر سهال کهربا | بس کا قمر کمی در گلستان آمد همی
در تمیشا در سهال ناهمی آید رمی | لی اسد او رجب در عوان آمد همی
گلستان کرمست چمن از رکش ابس صرا | بهسهای نبع در گلستان آمد همی
اینهمه لک و لکار کاه کمی در باغ در ساع | ارک طراب راست با صحنهال آمد همی
سه دریاهای یک کاه الوت دس | گوهر و مشک را دریا کان آمد همی
حرفی کار صلم و مسح و جسم و کوس در جهان | خاک با او الس داد آب روان آمد همی
ان جهانداری که از ابن م او در شرق و غرب | سهکان با جهان نام کان آمد همی
سر ارای کاوس طاقهای کسرید | در او از گوهر الب ارسلان آمد همی

دوش مرا دل فتاد در زنجیر عنبربار او
لب شکربار او دان درسالار جان کند

عشق او قصد دلم کرد بکشتم زو چرا
هم بحکم زجر اگر نیز قصد جان کند

حاش لله عشق را بقیاس نهایت رس
خامه بقعان کی کار و حد سلطان کند

سیرت شاهان ملک شاه آن جلال الدین که خوش
نام او بر نامه دولت همی عنوان کند

راست کرده حصن ملک هر چه بود خراب
هر که با عدلش حصن عدل آبادان کند

خنده تیغش سبب شد گریه بر خود آسا
چون بخنده تیغ او بر خود گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان مرا واجب است
هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

من ندیدم شکر و مدح او مرا از بهر که
شکر و مدحش جان هست پیش عقل ویران کند

هر که او مؤمن بود مدحش شفای جان کند
هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بنده گان در خدمت او چون خداوندان شوند
از بس اکرام خداوندی به پاشان کند

خدمت او از میان جان کنند هر بنده
وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند

خسروا هر کس در خدمت چید از پیکار تو
زخم پیکان تو از دست بلا برادر بدان کند

وانکه از بهر یکی تیر بر پیکان بشکند
عکس تیغ تو زآتش تا بر او نقصان کند

هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تو
وانچه ویران است همه عدل تو آبادان کند

وان کی

وان کی دشمن فتنه را او بنشیند داد
یا سو آتش خشم تو ویران کند

حرکتی لطف لطف در بهر گاه
تا بگویم چند ز او هر چه خدای آن کند

مبارک رایت شاه جهان آمده
در جهان الشرف صاحبقران آمده

سر لوا از برف وار سر از هلال
سه جوان با طلعت صبحی آمده

بر رخ ارزان لؤلؤ بار و بار شکر
وسهای چمن معطر بیان آمده

لعبه کافر اگر بهار آمد کوهسار
بوس کافر کمی در گلستان آمده

در تمنا در بهار همی آمد هم
لب لب آمد او حب در عوان آمده

گلستان گر بهر سحر از رکس صحرا
عبهای ناز در گلستان آمده

از همه ملک و گلزار که کی در باغ در باغ
ارسطو رایت صحبهان آمده

سه دریاهای یکی که او بس
گوهر و مشک را در یا کان آمده

حرفی کار علم و جسم و گوش در جهان
خاک باد و آتش و آب روان آمده

آن جهانداری که ارکان او در شرق و غرب
سلطان با خاتم نام کان آمده

سر ارکان که اوست طالع ها می گسترند
در او ار گوهر الف ارسلان آمده

ورمرا دلعی در زنجیر عنبر بار او — لب شکربار او دوران در سالاریان کند

عشق او قصد دلم کرد و بکشتم زو چرا — هم بحکم زجر اگر نیز قصد جان کند

حاش لله عشق را با بقا نباید هیچ رس — جامه بعیان کی کار و جد سلطان کند

سینه‌ات ای ملک شاه ای آن داری چو رخ — نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند

راست کرده حکم عاس سر له ها — هر که با عدلش عاس عدل نوروان کند

خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ برخوله ها — چون بخنده د تیغ او بر خوله گریان کند

خدمتش چون طاعت یزدان ز ارواح است — هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند

ای ملک شکر و مدح او مرا ز بهر که — شکر و مدحش جان ما چو عقبی در ایمان کند

هر که او مؤمن بود مدحش شفای جان کند — هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بنده‌گان در خدمت او چون خداوندان شوند — از پی اکرام خداوندی و با شان کند

خدمت او از میان جان کند هر بنده — ولکه باشد دشمن او از بن دندان کند

خود او هر کس در خدمت چه از پیکار او — زخم پیکان تو از خدمت سلاح بر او دندان کند

ولکه از بهر زیان بر تو پیکان شکند — عکس تیغ تو زبان بر او نقصان کند

هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تو — وانچه ویران است هم عدل تو آبادان کند

وان کی

وان کی دشمن که آباد بنشیند داد — یا بسوز آتش خشم تو یا ویران کند

صرکده لعل لها در مهر کاه

تا بکه چیز داد هرچه خدای آن کند

مبارک راست هیجان آید همی — در خراسان لشکر سلطان آید همی

سر له از برف وار سر جرآل مد — سه حوال با طلعت محن آید همی

بر رس از ابر لؤلؤ بار و بار سکر — و سهای چمن معصر بربان آید همی

لعه کا قمر اگر سهاک کوه سار — بوس کا قمر کمی در گلستان آید همی

در تمیسا در سهاک باهس آید همی — لب استه او حسب از عوان آید همی

گلستان کرمت حمن از ارکت لس صلا — لعبهای نقعه در گلستان آید همی

اسهمه ملک و نگار کرده کس در باغ در باغ — ارک طا راست با سهال آید همی

سن در باغ بلک که او دلس — گوهر و قمر مسک را در باغ کان آید همی

حرمی کار صلح و حسم دگوس در جهان — حاک باد و السر دات روال آید همی

ای جهانداری کار ای ام او در سرق و غرب — سمعان سلط با ما ما کان آید همی

سر ادیب کالوس طالسای گسترند — زر او در گوهر الس ار سلاان آید همی

زرهی و زرهان با عدل او گفته کیست | این نعمت زرهی در رهان آمده
دلق او بسته بهشت که در زرهی | دلق نعمت بر ایشان آمده
نعمت در عالم بر آن شاهی چون صاحب جوان | این همه اکنون آن صاحب قران آمده
با همراه مبارک داب در ملک | از پره صاحب در عقل نقاش آمده
آنکه شد آنکه از تاریخ او شد آفتاب | راکه دنیا گشای شاهان آمده
از کتاب و سبح او از قصص روزگار | صد هزاران سر کرت ثوابت آمده
رات او امر رات و از سرار سبح | قاآن را صاعقه در جان آمده
سبح او سلوت و در ربع اعلی ملک | در عشم هر روا در عمران آمده
سر قران کعبه ایران آمده همه سر | نامه کعبه ده کعبه رسان آمده
ایران اکنون همی که دولتی صحن مجلس | رکعه جمشید جشن تحریر سران آمده
رونق را اکنون همی که دولتی روزه مناز | رکعه سهم و نهیب سر ربان آمده
ای بهمای در مرد وصف ملک ازکار | هیچ وسایع زنا هر با هر وان آمده
که هر سالار شاهی در سر کار | ان هر کار زرد سم در همسوان آمده
که هر صبوحی شاهی در موج نیک | ان طرها کار در قس کاه قاآن آمده

الهی

در کف موسی اگر ثعبان شده عصا | هر سلیمان پری در کمان آمده
در سلاسل داستان با محتشم زر | هر سلاسل با محتشم در زران آمده
با سماع راست او بر کران از جهان | از سر حیدر و با عدل ولان آمده
هر حرم کیست در بهار زمین | کعبه اول در قبال نقاش آمده
با بهر او همی نعت سلطان از ابر | مجلس همی صف در زر زمان آمده
در جهان با دام جسم ملت سلطان الدهر | کار جلال جسم دولت سلطان آمده

شکر این شاه و هر چه دو صف دعا است
از رضا و حکم او همچنان آمده

لقای مهر بار با تحر یار | ما همین گنج و دلدار یار
دلبس کیست بخت جلال یار | در بس نصرت صبح و ظفر یار
موافق سلطان رکاب امان یار | مخالف سلطان سر سر صدر یار
رزم ساه در سر شان یار | رزم شان در معرکه جنگ یار
جنگ شاهد هنگام زر | ز مرگ دشمنان هکان در یار
که سر و کمر رکیش و تیم | مال دشمن هیچ کمر یار

کتابخانه آستان قدس
وقف ...

برآن کوه برین شبستان اطناب | حصار حصن ... اوراد و ورد ها
همت محمد ... حرم سلطان | کمین ایشان ... برای مهر ها
... حصن حصین تو ... | ارکان ساکن حصن کرها
... اوج ... اوراق ... | همت و ... درگه سعرها
برآن کوکب که او ... عالی | لعل ... هست اطرها
... ساری ... | مبارک ... تو ... انجمن انصرها
... کار ... دور | ... دشمنان ... تو سرها
جهان داران ... جهان ... | کی ... ... سرها
... سلطان ... | در ... عدل تو ... ها
راه ... تو ... | دران ... تو گهرها
اگر ... واحد ... | ... عهد تو واحد سرها
... ره کار ... | ... کار ... ورد ... ها

... اصل ... ها ...
... همه ... ها

تمّه

عید ... همه ... واحده ها | عالم ... سال ... واحده ها
عید اضحی ... واحده ها ... | روز ... عید اضحی ... واحده ها
... ارواح ... | ... اوراق ... ها
... عالم ... اوج ... | رحمت ... ارواح ... ها
... ازکمال ... | ... کجا ... ها
... ازل ... | ... ازل ... ها
ای دران ... مصطفی | ... ها
... سبحه | ... ها
... | ... ها
هر که ... | عمر ... ها
... | در سر میدان ... ها
... | ... ها
... | ... ها
... | ... ها

همچنان کار ما رسد تنگ از این شاهی — قصر رسا و ... بر در رسیده‌ها

همچنان ... ما ... اهو رفر رسید — سره الله ... کاروان ... ها

ما را ... و ... که ... — ... ها ... ها

که ابر ابر بهاران ... الله ... — از نعمت ... ملک ... ها

ماهی ... — ... ها

مارحت عمر و ملک له جهان ...

تحت عمر و ملک تو ... ها

گوهر سلجوق ... در رسد — هم مشرق هم مغرب کران گوهر رسد

امداد از ... در کلاه ملک — هم ... در جهانداری به کشور رسد

ای ... عظیم ... الله از سلطان — ... ق قیصر رسد

در آن سلطان ... در جهان ... — و ملک ... عدل ... رسد

در آن از ... محمد ... — سقف ایوان ... کیوان ... رسد

هم در آن ... جهان — ... سلطان جهان ... رسد

... — که ... ارادوم ... اختر رسد

امورای ...

ایران ... ملک ... — هر زمان ... رسد

که ... اقلیم ... رسد — که ... اقلیم ... رسد

که ما ... رسد از ... — که ... رسد

هر گاه ... لشکر ... درگاه آید — از همه ... درگاه او لشکر رسد

... — ... رسد

در صف ... — از ... رسد

وارث ... — ... رسد

هر ... محمد ... — ... رسد

... — که ... رسد

... — ... رسد

... — ... رسد

... — ... رسد

... — ... رسد

ملک اسکندر ... — ... رسد

رکنه و لعل چو قیمت کند انکه در ازل | صدف از ولد توسم اسکندر رسد
هر که در کف درّ لعل بره از بحر بعس | امواج لعل تو کی بحر بس بحر رسد
مه معروف این مس کره در از امیر | امر اکد اسر ان رسن سلا بر کی جبر رسد
ایراب جو و هر کس اکس بر تحرله | لدری کجی بات حسمه کوهر رسد
از مدح تو بعمر کام برلعل تو | نه ملک حالص و سری سکر رسد
سحر مدلعل تو مدام اب مدیح | رات کی بر کاردان همت عسکر رسد
ماه رکاه تو آمد از عرب ماه عرب | رات اقبال او کمند اختر رسد
حرمت دست جمشید ولی حصور آب | سکر الدان سلطان الکمی حق بکی حضور رسد
سلاش سال حرسانه الدباغ دراع | موسم سال هر عم سد دست بلور رسد
بهمن والله فعل سد کعم اور کرب | کل سماء و هر ز کس دسمبر رسد
مرام از اسر سلد ساه محسر رهن | کارت طلب ر فلک ادار زاسکر رسد
در سعی مر ولد باسه دار از بهر کمه | مهه عدلت بحث کی شعر رسد

باده مجمرال دریاکی در ملک احمری
کاره هو مرا عدا اهمت محشر رسد

۲۰
۱۱۰

باده ماند ابر صورت و عیب لو | ماه کامل صورت و سایه رساله
عاشقان در ترام عشر کعبه اسپید | صد هزار نادر کجام از عرش له
عشر سال او نامه لعاب للاله کرت | ماه که مجلس جمات لولو لالاله
است دریای ملا حسب قمر از اهر که | عشر و جمال و لولو مرسه از رنا له
ماه دان لعل سیاسی کرده سدا | ماه دان دلبر صنم کرم اصم کاله
کر رود ماه سده در عالم له کی صنم | هم ز دولت ماه در کمی ع سدا له
از ملای عشق او سودا له در هر سه | دار بهار بحر او در هر دل مع اله
هر که خواهد ماه ر که وصل او رسد | رله او ما جار ز صفر او ز سودا له
کر بحکم طلسم نعار بشم زک بلد | الصم زک است دهلی در ادبیعا له
در له دار سلح و لعا حور ک د کر | مه عشق کمی صبح و لعا له
کر حه حس باده ماران کلاک | حرس ان ماه را دلکاک ماهها له
عشق عشق له و فی ماه را ز می حورم | کار کار ماله وفی ماه او ماه له
ایم و دست از او بر ندکر فتحر او ره | کس ایم ورم درم او از آهن دو بها له
کس بر بنا نه نشند در جهان همای ا | جم که بس حست ماه همای له

شه محمود محمد که نام نامی او — لقب دین محمد عالی و والا بود
از بو محمود عافی زنده در ایام او — حاکم و مولای او سلطان حاکم و والا بود
سالها باید عنایت الهی داد حکم — او دعا سعی معین الهی داد آب بود
ما جهان باید خطاب از شاهان — ما لباس خسرو و سلطان و مولا بود
تحت مهر فرق که شد از شاهان او کم — از آن جمال هست که دو کشمهای او جدا بود
ماه رسد جام او چشم ماه روا او بود — مهر ما نه تاج او چشم مهر بالا بود
هر سلطان کاو در نعمت سرا بر زمین — چشم سلطان حرم ما را دارا بود
ما که در میدان بود میدان سپاه آید بود — ما که در ایوان بود ایوان سپهر اعلا بود
در عراق است او دیگر جهان روان اساس — خوش حس او که لطافت ما بود
که رشکی دارد اعلاس که صحرا کوه — که رشک گیلان که چمن صحرا بود
العاق عدل او امن جهان هوس بود — احسان رحم او در سیاست بالا بود
کو مردم لدر بود سردار هندی سنج — قیصر رومی ایران سردار ماهرو بود
چشم هوا را مرده کود عطار لشکر — راه رس رحمالی جرس للا بود
مس ابر سعد کفه کز همه سلطان بود — مس عش رحمه کفه کز همه حارا بود

ما لی ما

هر کی نامه هندی دریا دیمی کند — هر کی بر سبب تقی در صف اهلی بود
راست کی مرتبی در رب دارد و پر اقصار — راست کی مصطفی بود اول سیما بود
صبح رنج او لی او هر که کرا باس بود — هست که در حس او هر که صبا بود
او بود جمن اقاب هست او جمن سری — جام او جمن ماه وی جمن او سروری بود
الجهان کری جهر و کلی در صلح جنگ — ما جر احسان دشمن و ما هر اعدا بود
جمن او سلطان جسار اجر کعبه بود — حرمو حرمه حسار لدم وجوا بود
ایران مسرور و ملک شد باید هر زمان — ما که مسرور و ملک نام او طغرا بود
و مرد دی و بهر دی حو اسکندر رسته — کرد ابلیس را در دارات جهان دارا بود
در کسی جام و دعوی کند در کلیت — از سیاه اهرمن کمان او دعوا بود
بر جهان جان و انجمن جهانی آفتاب — هر که گفته انصار کسه رسوا بود
سر دلو در ما است سمر دکان رحمی او — صبح صفای سر و لشکر او در ما بود
گاه چمن فرقه باید گاه چمن مشتاق بود — گاه چمن عالم باید گاه چمن سما بود
گوهر او از درد حسد بود پروین صف — پیکر او در کهکشان اسمان بود
او جو لعل باید اندر راز رم نام هیب — دو مرتبی دهد دو چمن بر سر عطا بود

کسد حرص اسب او بگرد حواری گره بر سحر انجم کسد حمرا بود
گره عقد را بگشاید ما رسید کبر ما ر کرده و بوصد او عنقا بود
گر بگویم از حسام ما مهر سده کی عالم در ره اولی او اجرا بود
مس ر رومی حراول بود لسان صف روی سر مس در عدالت او بود
مرا که مع او کس از درب صعب کند صعب او کسان از سد ما صعب بود
گر بود رفیع الامی مع سلطنت اثر رضوان بود تا ر لم حورا بود
در معز الدین معین سلا کز جهت کس و بر او از جهت دان هر که بالا بود
حسن معنی هیچ سا عرب لدرین ابن سحر والا جعفر هر که او دانا بود
ای مدایح کا وسلا الاهی در بود وان احساه کو را کد همه عرا بود
گره و ر ... او الحسام هی همه سلا دم ... سد هر که او سلاح هم ... بود
در هم ... او کسد کی حواله که بود رکه همراه ... ما بود
در بود ما حرم او حال ما الکرس عجب رکه لدر او ... جار ما ... بود
ما که ... لب گره ما ما تمغز ما ... م ... کی سر ما بود
هر ما در ساخت در جبر للدر سعر هر طلا وریح گرکر در سر ما بود

مقطع و مبداء شعر او بسیار بدیع الاول بالشعر الذی یجئ مقطع و مبدا بود
تا دامن بخت فرخ تا عذرا بخت تو
تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خسرو شد خراسان باقی شاهی مخلد از شاه جهان مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا آمن حیات هم ملک از فهمش هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت خسرو است تنها شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ وز بهر ساغر او خیزد ز سنگ عسجد
لعل و زبرجد از کان آید پدید که هم تا بر کمرش نشانم لعل و ام زبرجد
ابرش بگاه جولان مانند چرخ گردان وز فر فراست و شمعی او لگام ... مقعد
چون هست چرخ گردان ابرش بگاه جولان گر مقعد ولکاش شعری فکند و فرقد
شاهیست او که زاید دهقان شاهی دولت زیاده از حشمت زیاده از حد
هست از بلند بختی چون عسم چنین او در هست از بزرگواری ... ابدا در حد
شاه جهان محمد زو بش کرامت زاد می زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با نوشته شاهی امر فر آمد لید ر ... کامد ... فدا بمقصد

سلطان عالم اورا بر تخت الپ شاهی / هر روز در خراسان ملکی دهد مجدد
باغ ملک سلطان گشته بر از تزیین / کاخ نشاط لشکر گشته بر او مشید
از رای روشن او دلها شده منور / ور فر طلعت او رخشنده مولد
الحق ز هیبت او شیر خمیده آمد / دست نظم خنجران عمل را گشته لغو
هرکس ره تو آمد سلطان بر او رت داده / در پیش تو بخدمت همچون گلان افکنده قد
چون مهر آسمان را همت شود قد داده / لب بر زمین بخدمت ملک گشته معقد

چون تازه‌تر شده دست زنده دشمن شد امروز / شمشیر سپاه ملک را از صف پیکار
آن لشکر انبوه را از بیم گشته بشکستند / در بندیش و در پیش هم آب هم نار
کردند ره حرم رها از روغ و بیم / چه صاحب ده میر ده سرهنگ ده سالار
کرد و عرب و ترک و جت و خلج هندو / گشتند سراسیمه و مخذول به پیکار
مغلوب شده گشته و مغلوب گریزان / مقهور شده غرقه و مغلوب گرفتار
از چشم روان ورس گشته بهم بر / صحرا همه وادی شده تا موج کهسار
گفتی که ابر نوم همی طایر و منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ و منقار

شگفت

شگفت ز مقهور شدن لشکر محمد و آل / مقهور شد و لشکر سلطان ستمکار
از ناحیه سند گشتی تا به در هند / بس کس زدران ربح برد دار بیمار
بس زن ز گشتن بر پسر و شوی و برادر / چون مویه گر از زرد همی مویه کند زار
بس نام زده شد محنت و بس نام ز شد نیکت / بس لاف زده شد محنت بی فخر از عار
لشکر عرب و در عجم امان موج است / در سنجر خصم امکن و از حیدر کرار
معبود جهان هم دانست از حیدر و سنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
الشاه جهاندار جهانداری و شاهی / از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تاج است زرحمان تو بر تارک شاهان / طوق است زرحمان تو برگردن احرار
هرکس ز معونت به یزدان و پیمبر / دارد است به پیروزی اقبال تو اقرار
گر خصم سپه گشته و گر کار تباه گه / تا اسم ملک سپه گشته برکار
او نیست سزا وار ملک پدر و جد / ارزنده تو شاهنشهی ای ملک سزاوار
بنشسته در ان نام و خطاب تو تعریف / هم خطبه بیارآید و هم سکه و دینار
هر مه مهوا گشته از زرد چوا هر / پیلان سنگپای بجای تو گران بار
آوردن ای فتح گشتی بر تو شد آسان / در پیش رو تو بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف را بجز نسب این کار [illegible] — دانسته بزرگان همه جز دولت [illegible] کار
نوشته ملوک ملک نشانشان [illegible] — دین است همه ساله ترا سیرت و کردار
هرچند وصف ز کردار فزون است — کردار تو در ملک فزون است ز گفتار
کس هیچ تو نبوده است رشته های [illegible] — هرچند همی خوانده‌ام همه قصه ز اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — رفت او که بود [illegible] دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم [illegible] او کرد [illegible]
هر شهر و دیار از کین تو آسیب — تا [illegible] شهر زده [illegible] و [illegible]
این فتح نخستین همه حال دلیل است — بر ملک بی اندازه بر نعمت بسیار
کو بنده چو با پیر نکو خواهد [illegible] — آید اثرش بر کله [illegible] بیدار
[illegible] چو نخچیر شود آب — تا کشته کند دیو چو پروانه [illegible]
اعدای ترا باد کفن [illegible] — چون [illegible] چو آید همه ساله دل [illegible]

با کین تو کوشد [illegible]

آرام نگیرد نه دریا و نه [illegible]

ای آمده ز مشرق پیروز و کامگار — کرده نشاط مغرب دل شاد و [illegible] خوار

دوهزار

داده قرار را اول [illegible] زمی — بر عزم آنکه روم و عرب [illegible] قرار
از دودمان گوهر سلجوق [illegible] — صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت [illegible] — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو [illegible] زمان برادر [illegible] جهان — در پادشاه و لشکر [illegible] شمار
جز تو که [illegible] روز — صد [illegible] گنج مملکت [illegible] خصم تار و مار
جز تو [illegible] ز ملوک [illegible] — هفتاد [illegible] جهان [illegible] هزار
اندر دیار توران و اندر دیار هند — بهرام شاه و [illegible] جدار
سلطان نشان نشد چو تو [illegible] — هر گه [illegible] حیدر [illegible] ذوالفقار
هر شاه [illegible] — خاقان نشان نشد چو تو [illegible] شهریار
افزار داده [illegible] آفریدگان — کار نصرت آفریده ترا آفریدگار
درست [illegible] — اخبار جنگ رستم [illegible] اسفندیار
پیش از [illegible] رستم [illegible] — هر پهلوان ز لشکر تو در کارزار
[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] فریدون [illegible]
با گرز چیره [illegible] فریدون کند نبرد — بر [illegible] سلطان [illegible] سوار

روزی که تیغ کین بکری و گردی کنی به رزم / خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی به بزم / بینند بر رخت مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو هستند بی‌گزند / از جور روزگار شهی کیهان تو

وز فر و لطف تو شده‌اند بی‌گزند / بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق نداری بسی بلی / از دست بدره بار تو یا ابر قطره بار

کان را ز آب صرف بود قطره بی‌قیاس / وین را ز زر ناب بود بدره بی‌شمار

ای خسرو خجسته که چون سپهر جلال / فی فوج جنگیان ز حجل موج در کنار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر / نخجیر در مرغ به پیش تو از آنکه شکار

در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد / مهره زند به چهره لب خاک دربار

هرسال که آب از جوی در فروان / گر بار خواست که سپاهت ز قندهار

بر جان آنکسی نخورد زینهار جوح / کو بنده‌وار پیش تو آید به زینهار

در خصم کارزار ترا آرزو کند / گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپهر دولت جهان هنر جدای / افزون از آنکه هست ترا او هم اقتدار

اوج شناس دولت تو فضل همی ستاش / اوج کند ز نسبت تو شکرش همی گذار

سنه و روزگار

شاها بزرگواری و از فر طلعتت / شد دولت خرم است و این روزگار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید / کار تو بسزای خواجه بیاراست چون بهار

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را / تاریخ جشن سبب عز و افتخار

چون یار کار جهد همی بر در جهان تو / از عم خویش خواجه ترا هست یار کار

شمس معز دین که شد او قوام دین / در مسند خان یافته زیبد او افتخار

اسباب شاهی از هنر تست منتظم / اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب صدری او صاحب قلم / تو مملکت ستانی او مملکت نگار

از کردگار خویش برای صلاح خلق / خواهم همی بقای تو چندان که آید بکار

گر جان ز بهر خدمت تو خواهد برای / اندر ضیافت تو به جان ساقی نثار

چین در بهار کار تو شاهی و عشرت است / آن به که خواجه بسته بود در جهان کار

لهو است و بزم باده تو با دولت است / چین بر در بهر دو تو در دو جهان بیار

از آنکه تو که بزرگان شو همت است / تا عقبی عجب بود معتبر کار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ / تا بر هفت چرخ طالع تو را چهار

پیوسته بر مراد هوای دلت تو یار / این جاه را تو داران هفت را مدار

امروز با بخت تو پیروز روزی / و همان با بخت تو فرخنده روز بالله

تو خسرو زمان و زمان از تو گشت عهد

تو در جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطان بنده با فتوح و با ظفر / ملک و گنج پنج سلطان بنده در تسخیر

در ظفر برهان امیر المؤمنین شمس الدین / در شهنشاهی معزالدین و دنیا بدر

سنجر نام است و پس نوحجن بند کال / خسروان و تاجداران بر زمین دادگر

روز کین در رزم و در پیکار کوه من سخن علی / روز دین و داد در انصاف دادار عجم

هر کجا برخواست که موکب در برق / هر کجا بدنت باد و لبت تحسین در

هست مهری در زمین بی موج تو پهنا و بالای / هست مرغی در هوای لشکر کشد بر

گاه رزمی از جانب شرق سوی مغرب / گاه از جا در کشی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر / همچو شاه هلیله بر خورشید و قمر

دست بر دوز در تو مسوح کرد اندر جهان / دست بر درد ستم دستان زر و زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش / همچو برای فتح عزمی بر مال سی کمر

کرده رزمی بار خطر بود مرصاص سهمگین / پس خشم تو نمود آن را بکرده خطر

کم

که او ز بر و زیر تخت کار خویش را / اورنگ از تو شد کارش همه زیر و زبر

خوار بعون اعظم گردان بر خاش و جنگ / خرد بوده اعظم پیلدل با شوب و شر

خصم سرگردان ز هر چند گرد آورده بود / هند دان چیله سپاه و جاده آن چاره گر

چیلهاش آن کرد صبح ز هیبت در لحظه هبا / چارهاش آن کرد تیز از هیبت عقل هدر

کرد گر ز لشکر و از کشور آل مادن / همچنین سیر دشت کوران پیچ تران نر

حنت شمشیر سواران ز پیلان را شکم / سینت پیکان عدلان تو سران را ز فر

دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت / کاندران ساعت از جانهای قدرت ز هر

دشمنت از خویش را فاتر رعا بسپرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

روز چون شب از تن بر باد از رایت شب نو / آتشی کورا بخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی دگر کوی دگر بر ایلک دار / تاج او بردی دگر دی دیگری را با جوار

نعمت محمود و غزنویان او در قلعها / ابدر آوردی ز پست آسیر آتش سیر

رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند / در جهان داری ترا بی رنج گنج آمد اسیر

آن عجب در ملک غزنین از صد و سی سالها / آن جهانداران ترا بدهند گوید کارگر

هست کار تو بردن از خاطر گردن کشان / هست فتح تو ز دل از حضرت حشر

دست راستی بود کار جاه تو بالا مدد
کار کاری بود کار رای تو باید نظر

در صف صف شکن و خندق جدری حسام
بر در عونی و گاه بد سنجری با هنر

گه در طاعت ز خورشید مهر دارد بر جبین
وگه در عصیان ز کیوان داغ دارد بر جگر

هر زبانی تقدیر بر دان کی دارد الامان
هر زبان کز وی کرد آن کندم بلای الحذر

گه او از آتش رزم تو زند دل جوشش
چرخ گنبد بردار گردد شعله گرد و شرر

وگه زین پیکار زهر آلود از سوراخ مار
باز دیگر گردان سوراخ چرخ سازد گذر

عاقلان را هست کو چشم از این آثار کور
جاهلان را هست کو گوش از این اخبار کر

بر تواریخ دبیر نقص دارد فتح تو
زانکه فتح تو است عنوان تواریخ دبیر

سایه پرورده دو در سایه عدل از آنهم
خلق عالم پشت پشت از آدم بشر

بر سقف پیکر او در لشکر سپهسالار دست
ساخت اندر دست دشمن ظفر بسر

جان همی خواهد در او در پیش تحفه نثار
بنده را گاه نثار از جان به ناشنر

از پی آن فا از ابیات کشاید براد
لب حدیث را نهاد و برم را نثار در

ای معدن و دنیای عطای تو ورک
از عطای تو معدن شد عزیز دانمور

هم تو از من نور بود هم تو از من بعد
هم تو از من بر جا هم تو از من بر زر

بر گهر کردی و دانش را هست خویش
سخن بود خویش هدی و دانش پر شکر

بار بادا پر شکر اندر تعب ای مجلست
بار گشت از مجلس تو باد با ما پر گهر

با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ
تحفه‌های جامه لذت و روم و تو ششتر

او بدانش شکر این بخشش چاره کردار گه
بخشش تو ما هست و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باد هزاران سالها
تا که گوهر لعل اندر پر برآید مگر

صد گهر در بحر و کان از جود تو پرورد
بحر و نقص دارد در فروغ ماه و خور ازار

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
تا اثر باشد بود بادی تو برجا اثر

با درود جانت نفس باد و تو راست دل
باد وسط تخت اوج و باد برداشت فر

هر کجا منزل کنی باید بادت رهنما
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

اگر ندیدی در رشته تا بدار قمر
وگر ندیدی در لعل اندر شکر

چو آن نگار بدید آید از میان سیاه
زلف و رخ و لب لعل آن نگار نگر

از آنکه در لب و در زلف و رخ او دست بهم
صد دست شکر و مشک و دلبر قمر

بزیر آن شکرش دستهای مروارید
بگرد قمرش دستهای سیسنبر

اگر لشکر رزمش معرق است کلاده … دگر بوکب بمشش برتن است کمر
ز داغ کمرش را سزد است کمر ز سیم … ز چشم کلهش را سزد است شیفته زر
شکفته بر هر کی ره اندرو نگرد … بحجره بهشت است آن نگار مگر
بهشتی ره ماکرش او چو باغ بهشت … زسیم دارد بال و مشک دارد پر
فرش چو سرو درخشی چرخ ستاره سحر است … خطش برد ستاره است هیچ شعله تر
اگر چه مادره باشد ستاره بر سر رد … بود شعله تر بر ستاره مادره تر
ایا بری ره دلم ساکن است زلف ترا … چه ساکن است ره او را زلف تو خطر
دل مرا سر زلف تو داده گیر مباد … از آنکه فتنه و آشوب دارد دلبر سر
محال باشد توبه تو کردن من … ره توبه را نبود پیش آن دو چشم خطیر
هزار توبه به یک غمزه بشکنی از جای … مگر مدیح نقی الامام صدر شکر
ستوده عزیز صدف تقا نه تاج … سپهر همه از نجم فخر دین عمر
طغا برگ پسر الدین ره در جهان … پدر ستوده بود ما جهان ستوده پسر
مظفری و سیحی دولت رب داد … ره پادشاه جهان بخشش اختر ظفر
یکدست به بنای خبر می‌نجهد … بیست قبه شهان و سروران سحر

سازد

تا زمهر بجای برادرش دارد … تا زقدر و شرف دارد دوش بجای پدر
از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران … مهی در و گهر شد دهان خاک و حجر
اگر بسوی تعظیم حلم او نشدی … دهان در و گهر خاک و حجر بجای زر و گهر
ایا به بزم کریمی همی نه و معطی … و با به رزم دلیری مبارز و صفدر
کی نشاط کنی همتش است قضا … کی نبرد کنی ز همانست قدر
به تیغ برّان مردان چو بکشی جوشن … بگرز برسر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و آفرین گویند … روان سام نریمان و جان رستم زر
مگر ستان تو مفتاح فتح شد بر رو … فتوح را همه زر جهان گشایی در
ز گرد و برگ و رعب هر کی برزگی … شد بر خصمان تیغ جاودان
بفعل شمره تیغ عصای موسی شد … که گرد جادو لد جادوان همیا
کی جام کبود نور فرشت بگنج … برست لاله تو گفتی زبرگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری در صف جنگ … بجنگ لاله نشر جا نگر لاله ارد بر
حکایت هنر از رستمان فرا داشت … شجاعت تو فزون از حکایت دستمبر
اگر بصد هنر القوم را لقا شهره بود … ترا سزاست افتخار بصد هزار هنر

بحرمت حرم رسول و حقیقت سلطان | زنسل آل رسول الله در زمانه چو خورشید
عطای ز نشو و منقطع نکرد فلک | چو یک عطا بستد دهی عطای دگر
ز آب و آذر اگر در شود موافق تو | بروید از تو تر آتش ز آب از آذر
ز بهر کینه بد و فرد دولت تو دهر | دل کلیم و لفظ خلیل ز آذر
چو آمدی تو ز نزدیک بالش عراق | بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه نیز ابش شاه هفت اقلیم | چهار طبع مسخر شده ز هفت اختر
ز غم خویش چو محمود عهد یافته بود | ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت ار ز مقصود مژده داد جهانگه | چو صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد رفتی بر | دگر رسانی کی بهتر از سفر بحضر
ز بس سعادت که در خجسته طالع تست | بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چنین همه وقتی ترا ساعدست | تر از سفر حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع تو | نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود | چو گشته تشنه در آب دارد آرزوی مطر
دلم را چه رسد حالت بیش از آن کامروز | چو پیش از آنکه مرا این بلخ بود گذر

بطلعت

بطلعت تو ز بیغم چشم روح ولیت | ز مدحت تو چه رانم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول | ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو بخشد مدیح خوشتر | که در زمانه بود یادگار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح | بصنع قدرت ز ایزد خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که در میدان صور | مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان | بغرب باد ز تایید دولت تو خبر
جدا مباد از دست هیچ چیز مدام | ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر

اگر رسی بخراسان دگر شوی بعراق
ز درد فرقت ز دو چشم در پی پرور

قمر شد با سر زلفش مقامم | دل من برده شد کاری که بایارم
دلم باید چهار لب زر ریب نه | چو زلفش با قمر باشد مقامم
بجا هر بود حاصل نخود تباید | مرا خصلی از آن خصمان حاجم
مرا با ماه و شب کار افتاد است | که گردون هر دو را دارد مسامم
از آن مه نیست با من نور حاصل | و زان شب نیست با من خواب حاجم

مهی همسایه یاقوت درخشان | شبی ماننده یاقوت ساحر
دران یاقوت پیوسته ثنائی | دران یاقوت دُر بسته جواهر
دلم در سلسله پیچیده چون حبس | تنم در ناله چون ایوب صابر
زنا و ثبت سرا الطاف جویم | وز روزش هر دو را ارزو باهر
چو روز سری از بالا برآید | شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او به هر ابر زمالی | یکی ذره نماند نور ظاهر
همه ذنب را کنی بازار تیز آیت | و هر یک را جواهرهاست زاهر
نراعیش حاجت خوش شراید | مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران | ابو یعقوب یوسف بن باجر
کمربرابر د سلطان و دستور | دگر بر هر که خواهی هست فاخر
بدولت همچو نفس خویش با ... | نکو خاطر همچو صبح خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ پیت | نباشد با کثر زین هیچ خاطر
زصر و هم بیرون شد صفاتش | دران معنی عبارات است قاصر
کمر بر غیب کلی مطلع شد | و نا گفته همی داند ضمایر

نه بیم همتش را هیچ ماند | و نا تبع وجوح را که نیست عاشر
همه رسم او ابدی گشت هر دوس | چو پیدا شد ز رسمش در اوا آخر
زحجه او وسائط درخد بر | ز رسم او مثانی در مشاعر
یگانه علم دین اختیار عالم | همی پیوشی اسفندار من بر
جهان چون نازد از از دواج ایران | ز مدح او همی نازد دفاتر
ستاره زان بود با او سعادت | که او شد معاشر با معاشر
هر کله از کیش از شبه یکبار | هه نیا و بعضی هست خاسر
بعضی در حمل او سعد است | در نیا در مقام او مقابر
جهان چون مرکز انش اشر است | شده هست اثار او قطب ناثر
بروز رزم چون شیر ژیان است | بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر | کر بر ند از نهیب او اکابر
چو پیکانها را کالید روز پیکار | بود زیران پیکانش مناخر
چو شمشیرش تماشا گرد خواهد | بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز شستش | پناه تیر گردد نسر طایر

چو پیدا شد کمند شب تارش	یکی اندر شده مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز	و یا در حجت یزدان مناظر
و حجت داری بی‌بر هنرمند	مصون و بی زیان از قهر قاهر
چو میران جهان را بر شمارند	بقدر اندر ترا باشد عناصر
ز دریا ها و دریاهای گیتی	نجیب جد تو همچون جواهر
لبیب اندر لبیبی سیرت تو است	که خوانند ولنسی هند را کابر
شریعتها بتو گشته است روشن	نکرهی شرایع را شعار بر
روان شد نام تو در کل عالم	صلاتت تو چو نام تست سایر
زبان بنده بر هانی همیشه	بدیع آفرینت بود ذاکر
دلم بنده بنزدیکی فخر میران	همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش	نخواهم گشت از این خدمت مهاجر
نزد تا کعبه احسان شناسند	منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهر بار	منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه ناظم و نه هستم عارفی شعر	نباشد هر که ناظم هست شاعر

مرا مقصود از این خدمت مهم است	رسم زان لیس تحفه‌های فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم	ز تو یک وزن خواهم مال وافر
الهی هفت باشد در ده و ده و د	وزان جمله چهار آید عناصر

ثنا در طلب شاهنشاه منصور

دلیلت دولت و برهان نام

ز باغ زرد می‌شد از گشت روزگار	بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد برابر کهسار در حجاب	دارا بر شد ضیای خورشید در حصار
تا مون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ	گردون نهفته گشت لستان سپید بار
باد صبا بباغ لب سوز زهی بخور	باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیاه یافت میراث ز بوستان	باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید نکات	بلبل کنون همی نکراید بمرغزار
از دیگری لاله که هست بادروغ	از دیگری سوسن چو هست ابدار
هست اکنون را بر جام اندر دن مقام	هست آفتاب را بکران اندرون قرار
بر روی دشت هست ز کافور طیلسان	در گوش باغ هست ز زنهار گوشوار

هر روز از درخت بپوشند جامه‌ای | کش رنجه بود لبوسم خام بار
بخند نوبهار بیاراست رخ چو خویش | آمد خزان و کرد نهان رخ نوبهار
زو داکه نوبهار بر آرد ز سر از زمین | کرده به دولت ثقة الملک آشکار
صدر عز و اقبال و صدارت را زبان | تو مسلم شود ز رئیس بزرگوار
گرگاه کود که بر ازارش کناره شد | بخشش نعز و نار بپرورد در کنار
شد بدسگال دولت او [illegible] | داد او را همه بخت بلند آب و تکار
او روز و شب ز حالی [illegible] لشکر | دشمنش دام حضرت مخلوق را شکار
ای درگه بلند تو مألف احتشام | فی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو بیت حق شناس | در حق گذار دل ز تو به حق گذار
روز درنگ تو [illegible] خاک را سکن | روز شتاب تو [illegible] را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوار | بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار درست بحجت [illegible] | کردار تست صورت تو حق کردگار
جاه تو وصف را نه بهشتی خویش راه | بخت تو دهم را نه به بهشتی خویش بار
سرگشته شد ز جهد دگر دون بهر عرش | فرسوده شد ز جستن تو ماهی بزیر بار

ارکان

ارکان دین ز جاه تو خوشنود آمدی | اعیان [illegible] تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم | در حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
اسباب [illegible] قدر زیر دست تو | با خامه از هر دو در پیش آید آشکار
آن ساحری که خامه [illegible] کند حسد | موسی [illegible] حیدر [illegible] ذوالفقار
تا [illegible] صاحب [illegible] | در خدمت تو [illegible] هزار
ای بخت تو [illegible] قلم | فی نام تو گذشته [illegible] کار
من کامدم [illegible] | دار بهر خدمت تو [illegible]
در مجلس [illegible] شعر [illegible] | زان [illegible] معزی [illegible] کار
از شهریار خلعت و منشور یافتم | مفلس شدم بخلعت و منشور شهریار
دانم [illegible] بخلعت [illegible] | من [illegible] این خدمت [illegible]
ده روز مدح گوی تو [illegible] | زان [illegible] سلطان روزگار
در باب خاطر من [illegible] | در مجلس شریف [illegible] نثار
شعری [illegible] | باشد که [illegible] شاهوار
در [illegible] شعرهای خویش | بر همت [illegible] احتضار

تا هست دور زمانه قائم و ثابت | تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون | بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار

اقبال همنشین تو بالصیف و الشتاء
توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر | سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده زمان | امور کار دولت و فرمانده بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن | افراسیاب صولت و الب ارسلان ظفر
سلطان عادل است و جهان جمله آن اوست | والا گهر کمال و عقل جهان مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش | فتح است زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بهشت اوست گمان نیست م | گویی است او قضا و دگر دست او قدر
پس شاه و لشکر و بس خصم جنگجوی | کار دولت و سعادت سلطان دادگر
این شاه ... | آن خصم ... بدر
شاها خدای ترا هنر داد و بخت نیک | زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
میمون و بی ... مجلس عزیز | ... دیدار تو نظر

خواهد بدار

خواهد بدار خویش فرو شسته بر ارم | هر خسروی که نام تو خواند به سیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید | ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
در صد هزار حج بدر رفته بهتر است | این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت خشنودی خدای | هستند حاجیان سوی کعبه راهسپر
پیش تو آمدی سر بار هزار بار | گر سنگ کعبه راهبری ... جانور
عید است اقبال نیک ... | کامال کار تست همه ... ظفر
برخور همی ز سالی و شاهی و خرمی | کار صد هزار عید چنین بگذری دگر
جاوید شاد باش و خداوند شاد باش | عالم همی گذار در عالم مکن گذر

گیتی ... ... رخشم نور
زرنجش وجود ... کیرد توش خور

تا چرخ ... | ... نگار
تا برآمد ... | زال زر باز آمد ...
تا دشت ... | در هوا ... قطار اندر
چیست ... | ... نگار

گشت دشت از یاسمن زار سپید او بهشت ... گشت کوه از ارغوان زار ثوب او به گونه نار

اندر آمد ماه بهرو در تراز رو بست مهر ... تا چو شیر در چمن برزد و ربست نخل لیلی بهار

در طبایع هست هر دار به داد الصد از شبنم ... پس چرا ابر شبنه رنگ است مروارید بار

دانه نار است سرخ و رنگ اوست زرد ... العجب کو دهد اخوان ابه خورد نار

شست بیداری رخ ابه باب ز زعفران ... تا چو دست زعفرانی الله شد برگ چنار

باغها پیلم همی پر زنگیان پای کوب ... چهره اند و ده لعبر رحامه الله لقار

تا که در رقص اند بدان مه پیکران ... سرها کرده نهان مطربان نوبهار

چهره کان یار آمد در دشت ننگر گاه زرد ... کبک فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار

بندگان جهان از بهر جشن مهرگان ... تحفه‌ها از پیش خسرو دان روزگار

گرچه در باغ جراست از آمدن برد ابر ... رسته لولو و رسته هستی تخت شهریار

شاه کسی ارسلان ارغو که جهان الب ارسلان ... هست شاهان کسی کامران کامگار

سایه یزدانش خوان او را که گر خوانند شکست ... زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار

کیست جز او که او بزم و جز او خورشید فش ... کیست جز او که رزم آرایش جمشید وار

تخت شاهی را به بزم اندر جز او باید نیک ... اسب دولت را به رزم اندر جز او باید سوار

هست

هست از آن سرو جلیلی بر دو جوانمرد الهی ... یا رب این سرو جوان را دار اندر زینهار

از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است ... طلعت او را همی گردد سپهر اندر مدار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان ... رایت بیداری سعادت بر در همی در شمار

کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن ... دین و دنیا بدو شاهی را مالک او گرد قرار

بخت جفت دهر زمان بر دشمنان افکندش ... دشمنان را زین سرزنش ز غم همی گریند زار

علم و هنر او رجحه به فنی هر دو مردم را همی ... زان بود تهذیب لفظ و زین بهتر رنگ کار

دولت و همت چون جسم‌ها ماه صورت بر بر ... لیکن اندر شرق و غرب تا زاده ماهیت نگار

گر بود بر دولت و صورت جسم‌ها یار ... شرق گیرد در یمن و غرب گیرد در یسار

انجمن ما داری و تا محشر وفادار لوا اند ... هفت کوکب در سپهر هفت گردون در مدار

با کمر لولو نشر دوات با کله کیخسروی ... با کمان افراسیاب با کمند اسفندیار

بر سرین گور و چشم آهو اندر شهرها ... شاعران گویند معنی‌های چو در شاهوار

زان شرف کز تیر و ز تیغ همی پیدا کند ... آهوان را چشم و گوران را سرین زو در نگار

با کر دارت شمشیر که زهر جان گزای ... در سر شمشیر تیغت دور بن دندان مار

زیر حکم تو در اسلام چین حصار محکم است ... سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از تیر شست / آهنست دیوار بلند و آهنست صحن استوار
نصرت تو بر دلیران جهان بسته بهشت / آزمودستند در نصرت تو از شش چهار
آنچه در بندار ز خصمان عجب از عالم آب / وای بر قومی که بند خشم اعتبار
آفتاب از زهره اران افروزان آب / چون نگاه بس بد عالم را همی در هزار
چون بن سایه‌ای تو است آفریدگار / چون زلیس بود جهان را بر نگاه اقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چندین ریگ بیابان نعمت تو بی قیاس / باد چندین برگ درختان لشکر تو بی شمار
بسته پیمان تو لشکرکشان نامور / بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
داد رسمت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان سفر بار دگر / هست فرخ شدن او داد مهمان سفر
نرود سینه دلکش چه ازان گه برفت / سفر برانوان رفت مغربی سفر
گرچه در حق ماه ماه مقصر بودیم / عذر تقصیر بر آن خواست از او داور
در بهشت سبکباری و تحقیق ... / زده بگذشت دره در کرف کار بر

ناله عاشق

ناله عاشق به بار همانا بشود / بر دل مطرب بیچاره ببخشد دگر
نپسندند بدکاران بس شی زن و مرد / خشک دارند لب ناقه دارند جگر
آنکه این طاعت فریضه حقیقت دانست / هر آن نفس که دم به هوای نفس بسر
عید پاک شاه در بر آنکه مه روزه بپیوست / فرح انس هر آنکه دست بر آن جمله در
دوست مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / دوست مجلس بزم است و می را ده شکر
صبر کردیم هم در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم هم در عید چنین نیکوتر
سحر و شام گهی هر چه بباید کرد / هم نه در عهده شب باشیم و نه در بند سحر
خشک روزه بگذر باده عیدی ببرد / خاصه اکنون که مطرب غزل آید به زر
بس رجعه گهی مطرب بنگاه در پی / زینسر خامه گهی شاعر بگشاید زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ / عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد بر
باد چندین قدح باده چه مژده دهم / صبحدم را الصبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک زغوه اروری صد بار / آید از خدمت نظاره او چون پدر
بی حایداره دارد حسبی و نسب / هرچه باید ملکا مر ترا ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باد خواهد بود / گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر

سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد هر که در خدمت او بست بچاکری کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان هوا بر هر ماه نامه طاعت شاهان به رکجرد به بر
باد کرشاهان او را نتوان کرد قیاس کاو چه دریاست ملک دگران مختصر
بیش از مرکب او در دگران ده مو ده از لشکر او در دگران صد لشکر
هر کی رایت او در همه سوی فتح نهاد ابد در نصرت کلی نقوا زلد نفر
بد و با بخشر هیچ ببازش نبود که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
هی دلبری ره دلبران جهان ز او ببرد بیش چشم تو ندارند بکده رخطر
تو شهی شاه که بنام تو و دین تو ببرد و فایده و منفعت اسم و اثر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد گر نهد بر تن هر موی علیحده سپر
ای سا دل ه رکاب تو تهی کرد ز شور ای سا دیده و نهیب تو تهی کرد ز شر
در هراس دشت و از رزم تو خبر در محشر هول این محشر را یاد نشود تا محشر

با حسود ...

با حسود تو کند خاک بسی بیداشت با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر چند که در نهشت تو که جنگ ... از اجل دار دهقان در سر داری بر
هم بران کو ننده در آینه نبیند جمال بهوا مان تو در تیغ نبیند ظفر
دولت و فر تو اصلی زبان مقادر کاسمانت ترا دولت و پرداخت فر
عدل تو پیش خلایق ز لذت سپر است لاجرم پیش تو از فصل حوادث آبست
تندرستی و جوانیست رضای تو کاز و لطف ارواح زبادست که و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است آنچه تو ملک را جست ابد ز بشر
بایه منبر فخر ارد بر بایه عرشش چین برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایه تخت تو ببوسند همی هم برا نکونه ه تاج ببوسند حجر
تو همه ساله هنری و هنر اندر تن مرد هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرق است نشان وز ظفرهای تو بر دامن غرب است خبر
بود دری ابر از شاهی امروز ترا والدر امروز ز سر وری فر دانت اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باز بر حسب رضای تو همه ساله قضا باز بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده هست از درفشان در گهر بست | گردش چرخ و درفشیدن خورشید و قمر
باد فتح و نصرت تاجوران خورده یکان | شعر مدح و ذم تاموران کرده زبر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش
مهرگان خوشتر و فرخنده‌تر و نیکوتر

مشک و شنگرف است کوه از بیجه بر لاله‌زار | بید در زنگار است گویی ریخته بر جویبار
طبلهٔ عطار است گویی در میان بوستان | تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی برآرد در و گنج شایگان | بر چمن گویی برافشانند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار بتان | در ربیع زاغ شد مانند لعبت بار
از گوزنان دشت در هامون گروه اندر گروه | در گلستان است گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشته بر بید بلند | بلبلان چون مطربان بنشسته بر شاخ عنا
آهوان در دشت پیدا گشت فوج اندر فوج | مرغ در گلشن پدید آمد قطار اندر قطار
که کلاه سبزه پر عنبر کند باد صبا | که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان | ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهان است در روی زمین گنج جهان | کرد یزدان در زمین قوم بهشتی آشکار

تا زدودی

تا بپروری بشاهی اندر آن خرم بهشت | خوش نگارد روزگار چون تو شه روزگار
سید شاهان شرق ارسلان ارغون اکه | آفتاب نسل زناج دوده و فخر تبار
خسروی کاندر ازل سبع کرام الکاتبین | حرز دولتش بر است نبشته ز لیل و نهار
بند دولت محکم است از عزم چون ادار آکه | چشم ملت روشن است از رای او چون نوبهار
شد مطیع رای او شیر آفتاب اندر سپهر | شد مسخر حکم او را آسمان اندر مدار
پشتهای سطح گردد هر کجا ساید کمان | رمی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره مطرب رهید اندر مجلس او در روز بزم | مشتری حاجب بسر در درگه او در بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک | نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد هیبت او گر آتش باشد سلیح | موم گردد هیبت او گر آهن باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق | تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگال او را ز بیم آتش شمشیر او | آید باشد پر دهان و سینهاش پر شرار
بشد زمانه بر دل خصمان او مانند مور | شد نقش در صف بدخواهان او دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که صد لک لشت | از حبش تا کاشغر دار فر دادان تا قندهار

صد نشان هست از نسیم شب بر نو بهار این | صد دلیل است از نسیم شه تو در جویبار
میش با عدل تو باید در بهار از چنگ شیر | شیر با عدل تو از آهو بیابد زینهار
روزگارت را اگر ذکر آید به هفت چرخ | تا تو اندر پادشاهی پیشه داری بی شکار
یلمجا با توش خوردی با لوای بایزید | یا بغر با عون لشکر با مظالم با شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است | باد دامن عمر و تخت قطب گردون استوار
تا شمار قطره باران کس نداند در جهان | باد ملک و گنج و تخت قطره باران بی شمار
تا نقش اندر صحیفه طول ماند اثر | باد درج بزم و تخت صحیفه ها پرنگار

شاد و بر خوردار بادی در بهار و در خزان
تا بهاری در خور آید جشنها سازی هزار

برد تنگ طبع جهان از گردش گردون به بر | تیر زد بر جیب گل باد سحر با نیشتر
تا هوا سنجاب پوشید و هوا چینی کند | گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
شد با قا فرا برون کرد و گذر از چمن | زند خوانان را زبان بسته گوید از صفیر
بوستان گاه برابر از نگار آید دلاجورد | لاجوردش زعفران گشت است و زنگارش زریر
زاغ باز آمد به باغ و رخت بلبل در ربود | عندلیب از بیم او بم بسپارد زیر

صبغة دهر ای کیا رنگش کند خواهد را | باغ و مرغان را گرت زین است برگی عبیر
بیت همقام بهار و مانده است از گروه سبیل | بس چرا اسپید را ماند بحم اندر عبیر
گلبنی برورده با کین از میان خاکها | پیچ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثر
راه‌ها سنگین ز سیب و از طیب نوش تهب | اصل آن از موج آب و ریش از قطران و قیر
باد در حال آب زیر مرکز او آمده | مرکز او زیر زمین نهر با شهر کبیر
تاج شاهان از سلالین درعوته خوهان | شاه نیکو رسم عاقبت زردش وضع سریر
خاتم و تاج و سریر او رهی زیبنده است | از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گر داد زیر نگین | زانکه بیش است از جهان بس نشد حقیر
شهریار با نظیر است او و از حق جهان | بر گزید و بر کشیدش کردگار بی نظیر
در جهان او را نظیری با اینش ممکن است | کرد دانا ممکن کرد ناممکن گرد دخیر
چهر پروری و بهروری زیر چهر او است | کاو به پروردی شاه است و بهروری شهیر
نشنود جز راستی گوشش کرام الکاتبین | جز نوقت مدح او از نوک کلک آن دبیر
از صلاح‌فش نسوز و ذجنش دل با غسر د | هست بیداری صلاح الفنوم در جهرر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است | زانکه او مردین و دنیا را معین است و نصیر

بادی دین و دنیا را حسن باید شجاع — تند و تیز و درم را نافذی باید بصیر

هر که اندر دولت ثابت بود بدخواه او — با تیغش تشنه گردد با تبر در زحیر

یکی ثابت دیگر اندر چنبر فرمان او — صد هزاران تن فردن اندر صغیر و کبیر

هر را یک بس هنر را یک لباب — عالی را یک ملک بس لشکری را یک امیر

آنجا کمر دار عدلت قوی گردد ضعیف — ای جهان بخشی و از جود عمی گردد فقیر

چنین سلطانا عوری چنین خود بسته — چنین جوانه در خوری چنین زنده گان بار گر

چشم یعقوب ضرر بر ارزد شنا بهره یافت — چون زلیخا بیان رسد بوی او امد بشیر

عدل تو همچون لشکری است بدانچه تو شفا — دور کارت مضطرب چنین خشم ابو ت حریر

هست چنین بحر عدد بر اندر بدبخت طبع من — کو هزاران هر زمان پیش تو از کرم عذیر

انجمن کو هر برات بد کار و بر عنی — عهد است زرکردن ایام را دست دبیر

تا ببقا منجم زبر گیوان اندر است — او زمرد و مهر و ماه زهره و بهرام و تیر

باد بر هفت آسمان هفت کوکب را مدام — بر هوا ی تو قران و بر مراد تو مسیر

نور دشمن گیتی ستانی چنین از دشمن آزار دوان — دشمن از تو منهزم چنین از دوان دارد نشیر

نور دشمن گیتی ستانی چنین از دشمن آزار دوان — دشمن از تو منهزم چنین از دوان ازاو ازد نشیر

ازا

خرد را خالق همه دست بگردکار ساز — تو خلق را همه کار ساز و دستگیر

بود در همت شاه دگر — چو سلطان ملکشاه پرورگر

شهنشاه آفاق و صدر ملوک — خداوند گیتی و شاه بشر

شهی کش خدای آفرید از خود — شهی کش خود پرورید از هنر

بود نازنده گشته است دین رسول — برو زنده مانده است نام پدر

ملوک زمانه را نام او — نوشتند تاج فتح و ظفر

زبهر نظام و صلاح جهان — چو خورشید همواره اندر سفر

بشرق اندر است او دخت دران — بغرب اندر از تیغ او بر حذر

بدهر اندرون هیچ خسرو نماند — که از دولت او نیارد خبر

کی بگذرد موکب رایتش — بر آنچه او هست دشوار تر

کشند بعجب صد هزاران سوار — بر آن راه شان تن آسان گذر

تو گوئی که دولت بود پیشرو — تو گوئی که دولت بود راهبر

من از روی نسیم چند گویم خبر — من از هفت خوان چند خوانم سمر

دو چندین ز دستم صد هزارش غلام | دو چندین ز هفت خوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل | کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
برو بر نهد چرخ داغش بران | بقا داده مغز سرش تا کمر
درود اور در برش زکوه بلند | فرود آمدندش زکوه دگر
بد دولت کنند شکیبی همی | تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نیافت | نه آید دولت خسرو دادگر
ابا بالشهای رخت بلند | همی پیش تخت تو بندد کمر
روان است حکم تو چون قضا | بلند است قدر تو چون قدر
جهان زیر پیمان تو یک بیک | جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و پیش از جهان | جهان گر صدف پیش تو گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه | کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو چشمی بود کش نباشد روان | چو چشمی بود کش نباشد بصر
زاقبال تو بندگان ترا | فزون است هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو | بسان یکی مرغ بی بال و پر

همی ام

همش رمح زر داست و هم اسب و تیغ | همش مغفر خنک است و هم جوشن تر
اگر بی رضای تو یک دم زند | دران دم زدن عمرش آید بسر
جهان سر بسر زیر فرمان تست | چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان شد که با قدر تست | سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد | بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را | ز نیکی گذار و به نیکی شمر
همه کامجوی و همه کامران | همه بزم ساز و همه نوش خور

ولهُ ایضاً

همی تا بود تیغ و نگین و تاج و سریر | شهریار ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک که ملک کار شمشیر او | فزود قسمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز بالشهای او روشن است در دهر | چنان که با نظر روشن است چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق | بهر چه رای کند همبرش بود تقدیر
بگرد رایت او اینی نوشته قضا | و روزگار همی آن بدرش کند تفسیر
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را | ز هر دو جانب درگاه اوست مژده

گهی ز جانب غربی رسد بجای رسول
گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر

ظفر بجنبد و کار دولت او بنماید تیغ
اجل بگیرد کار سنان او بر و تیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد
نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر

نهال بندگی او همی برآرد بار
که بندگانش سراسر همی شوند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بار
که دشمنانش بیکبارگی همی شوند اسیر

ایا شهی که بجود تو نیستی دارد
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

بود اگر گنج بخشد او در زمانه شد
رهیست گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال
تو بحری و همه دریاها به پیش تو غدیر

سخی شود به مدیحت ز طبع بخیل
غنی شود به ثنای تو مرد فقیر

محبت تو دلیلی است از ثواب بهشت
عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب
معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

مگر درای تو تقصیر در مصالح ملک
سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر

مگر ز عدل تو تاخیر در منافع خلق
خدای هم نکند در مراد تو تاخیر

ز معجزه که صلاح زمانه را سبب اند
حسام در کف تست و قلم بدست وزیر

دائم

درست شد ز راهی حسام و اهل قلم
ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم
چو او ندید فلک در کفایت و تدبیر

نه فر بخت تو در پیش تخت تو امروز
جوان شده است دگر باره این سپهر پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر
که شد شگفت بهم آفتاب و بدر منیر

خسرو و هم شما را ثنا چگونه کند
رهی که گفت ثنای شما ز وهم دبیر

اگر بود به مثل رودکی در این ایام
ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر

همیشه تا بمکاری چو مهربان مهر
همیشه تا بمدح چو شیر نخجیر

تو مهربان باش و همه بندگانت چون کوکب
تو شیر باش و همه بندگانت چون نخجیر

دل زمانه لطف‌هاش تو گرفته قرار
ز چشم ملک تو بر دری تو گشته قریر

بد دستان تو از رنج تو رسیده لعن
بر دشمنان تو از رنج تو رسیده نفیر

کس ندیده کس بجا هد دیده تا محشر دگر
نجی نهاد شاه محمد بالیت داد گر

سا به یزدان جلال دولت و قند زرگ
خسرو دکیهان جمال ملت و فخر بشر

آن جهانداری که جاوید است از دین رسول
وان شهنشاهی که خشنود است از او خالق برار

شهریاران را بشرق و تاجداران عرب را — سیرت دیگر دارد از تاریخ فتح و ظفر
ادیب تخت پادشاهی نشسته در عجم — در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
او بمشرق شاد و خوشدل با مراد و کام دل — بندگانش در بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه را قانون و هنر باید از بر دانسته است — جمله را کار برد بنیاد نقش زوال هنر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد — از ولایت وز کفایت وز رعایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر او در جهت جنگ — از مبارک طلعت و دیدار با بیدد و فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد — از فتوح بیشمار و از رتبت بیرون ز فر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار — از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا سایه رکاب دهر کارانه — منفعت بد رعدش یک یکی سربسر
راست گویند آفتاب است این شاه خویش — صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ابر داد او هر زمان نصرت دیگر دهد — مال و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا که از عدل ثبت — هم بشرق اندر است نام عرب اندر خبر
در جهان تو دولتی فرزند بیشتر از جهان — کان جهان همچون صدف گشته است در مجمع گهر
هر که او را هست از جاه تو در عالم پناه — هر که او را هست از عدل تو در گیتی سپر

باشد ازواد

هست در او بار محنت همچو جسم بی حیات — هست در تیمار و حسرت همچو چشم بی بصر
هر که او شمع سفاهت بی رضا و مهر تو — عمر او باید بسر ولیکن شغلی نابرده بسر
العجب گوید رضا و مهر تو آب و هوا است — زانکه با هر دو همی زنده بماند جانور
هر کرا اکنون ز کین تو بجوشد خون دل — بخت تو هم او را بسنگ اندر کند مغز سر
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر — رفعت دولت به پیچ و هر صفت چشم تر
پای دار ار زان کند هدیه بسته پارس — چادوشان و بیداد از پیش از راه دگر
این بود از سزای کینه از جان تو شهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت برادرجان بلند شدی — دل تهی گیرد ز کشور وز سپاهی گردد ز شر
در چهار پیش آمده داد و داده را چون لشکر بد — پیش از آن تا بند او دارد درازدستی و خبر
بهتری و بهتری لشکر او را باید را بد — با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
بر خلاف است کاو را شیر او رده آ — بار اهل کو خود آمد تو سلطان دگر
در خرد واجب شده گاه جستن از محال — اینکه باید پادشاه از پسر او در بی گهر
گرچه یعقوب پیغمبر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر یوسف شد سخن مختصر
هرچه اندیشه درو بندی گشاید بالطف — عاقبت بگو ترا ایزد نشان بد و بر

صد اثر پیدا شده است از کار مصور خویش / صد دلیل و صد نشان بیند همی در هر اثر

بخت چون عالی بود پیدا بود از آغاز کار / روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

ماهی از دور ار کند بر گذر شد جهان / شاد و خرم باش و بگذر زین جهان گذر

حق را معلوم شد کز گوهر آل ارسلان / هیچ نبود در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در شجاعت رزم سازد در سیاست خصم گیر

در سعادت بزم سازد در سخاوت زر ریز

تا که چون یزدان به عالم در نشاند روزگار / چون تو سلطان بینی در نشانه شهریار

از جلال او همی دولت ثنا خواند از آن / وز جمال او همی ملکت ثنا بیدار

همچو تیغ حاکم آهن است / خاتم شاهان آفاق آهن است اندر کار

در هوای ذوالفقار اندر خود رست تیغ / آمدی از آسمان بر کف تیغ را ذوالفقار

ای شهنشاهی که بی همتا همی گیرد جهان / الحمد دهی همی بخت را اندر کنار

تیغ را عدل تو دارد دایم اندر آسمان / شیر را تیغ تو دارد دایم اندر مرغزار

از مصاف تیره گردد چهره اندر روز جنگ / از سپاه خسته کوه تیر باهی روز بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سنان / ور بخواهی روز جنگ اندر هزبر بندی مهار

شیر مردان

شیر مردان را دل اندر جنگ آرزو / نامداران را سر اندر خدمت آرزو دار

تو چو خورشیدی و عدل تو است نور بام / تو چو دریایی و موج تست در شاهوار

هیچکس دیده است خورشیدی که باشد در کمر / هیچکس دیده است دریایی که باشد لولوار

قصه اسفندیار و رستم آمد پیدا آن / زانکه بیان اندرون شان در زمین دارد قرار

پیش الواب تو هر روزی زبان توانند / صد هزاران رستم و صد هزار اسفندیار

گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین / هر شبی گوید بخواب اندر ... بهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ / باره و بنیاد او هرگز نباشد استوار

با قضای تو همی باید بسته ... تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار

الحمد مداری ... با نود این جهان / که فرمان تو را ملک جهان در انتظار

بر مراد دشت کار از کار زار آلوده باش / دولت تا همی هنر شمارد کارزار

تو به بخت پادشاهی ... فتح / تخت ... جهان دشمن همی گرد ... نگار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو / خدمت درگه واجب ... گذار

بنده مخلص معزی باد بنده ... است / بر در کعبه همی خدمت باید بنده وار

می زهی از آفرین و مدح تو گویم سخن / تا ... زبان را و مطربان را ... کار

بخت همی آرد جوان چرخ دوتا را   طبع من بارد گهر چو شود مرا گوهر بار
تا بود گردون گردان شش و سیارات هفت   تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
شاد باش و زیر رایت و چتر دولت زیر چتر   سعد دولت همنشین و بخت بادت پیشکار

در شهنشاهی تو داری نام و کام و مال و ملک
تا مجوی و کام یابی مال بخش و ملک دار

باز آمد روزگار به بردباری و ظفر   سلطان کامکار شه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمن   آموزگار دولت و فرمان ده بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی   گوهرفشان بهمت و الب ارسلان گهر
لشکر چو شیر شد کی جیش شکار   از بیم تیغ تو همه شیر را کند زهر
تیر ترا بدیده شود آهوان دشت   نخجیر جوشنش را کند درین کمر
باشد شیر بصورت تیغ تو زان قبل   آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون یار تو کشته کند پر و بال خویش   خورشید را نهیب تو تا راه چه در
فردا به برج به طرف بود چتر را   هر جسد راه بار تو برد بر بر
شاها مراقی اندر قضا و قدر ترا   هم نایب قضا و هم نایب قدر

الی   رمز نور اظهار

هر کس که او شکار زند پیه همی عیان   از خسروان رفته نرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بزرگ   صد گور بود کشته بهرام چیره سر
بهرام اگر بعصر تو بارز ایرا ملک   حقا که گور کش و که شیر تو سپر
ابیات پادشاهی و ملک حقیقی   دیگر همه فسانه و بیهوده شمر
دولت ترا ندیم دانا یک برادر بر   لیکن مر ترا برادر و ایمن مر ترا پدر
در پیش تو بدر چو اناث سر است   دارائی و کو هر نه چو داد و به بر
گوید هنر بنامه و نام تو حاصل است   بی نام و نامه تو نباشد نگاه هنر
خواهنده جان خویش و ورشد برد و سیم   هر خسروی بنام تو خواند ز سیم و زر
چون بس او ز خدمت کند قلم   سعدی نکوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و در ادای شکرلبان   ارد بیا جواهر وارد بیا شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع   تا در بنا بود همیشه الشمس و القمر
نام تو باد پادشاهی و تیغ ترا فتح   تخت تو باد و پادشاهی تاج زیباد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین   وایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت دارای عجم را | فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح شهنشاه | شاهی که عرب راست پناه و دین را سر
فرمانش که شبیه است بحکمی که جهان در | دارنده همه تاجوران بر خط او سر
در نامه دعایش همه اسلام مزین | دادار است رایش بهمه آفاق منور
فخر پدران است تا داده که آدم | جاه پسران است تا دامن محشر
تا زنده شد شاهان بود از سر خاتم | تا زنده شد از سیرت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب | وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید | رزم تو نهنگ است و کفت چشمه کوثر
هر دوری شاهان بود از خرده است | پرورده شد از سیرت او دولت و اختر
خار از نم باران سخای تو شود گل | خاک از تف خورشید فنی تو شود زر
گردد ملک العالم از بخوریت ... | گردد ملک جهان تو در دین تو اکبر
در ملک تو سروده است جهان را چو تو | در داد سروده است جهان را چو تو داود
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا | هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب | چون ماه که از باختر آید سوی خاور

خاتم و قیصر

لم راست

گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد | گاهی کشی از دجله به جیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری دارند نام و خطابت | در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است بحقیقت | افسانه شهنامه محال است و مزور
شد حافظ اهجی ملک به مدح تو کوکب | شد دفتر تاج صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه او وجه خاطر | هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران | تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع | شیران زیان حکم ترا گشته مسخر

عید تو همایون همه روز تو چنین عید
نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهی دو چنین پدید آمد ز صنع کردگار | در میان کلک و تیغ قضا و جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زان است که اندر شان من | گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
۲ تیغ گفتا آن من زان سپهر آمد درست | هست از این معنی مرا بر گردن مردان گذار
۱ کلک گفتا آمد اندر شأن من ن والقلم | هم برای معنی مرا فخر است تا روز شمار

کلک گفتا شعر من شکر شهاب آمد درست
مردم سلطان پرست از من بیابد زینهار

کلک گفتا هستم از نقش و نگار عنبر است
خوب و زشت و نیک و بد در دور از من آشکار

تیغ گفتا قوت پنجه دارد جرم من
در مصاف جنگ باشد جوهر من پیچ دار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد جنس من
در حساب و در کتابت هستم او را اعتبار

تیغ گفتا هستم این معارکه کار مکرم است
کار کس مستقیم و بدهد شاهی استوار

تیغ گفتا من درختی ام در باغ ظفر
دارم از پی ده برگ و دارم از فتح بار

کلک گفتا من نیشی ام در باران من است
عنبر و مشک و همه عنبر فشان و مشکبار

تیغ گفتا من به شیرم در دارم اژدرم
قهر بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من بیا مرغم در رسم سپهر
رازها پیدا کنم بارم ز هنجی از معارف کار

تیغ گفتا دشت ها پر از امن فرات از کده
چند که بودم من اندر دشت چیدم از صفا

کلک گفتا در جهان از قول دارم عزت است
قصه شاهان در جهان بزرگان یادگار

هر دو زین معنی بسی گفتند داد خواستند
همت و مقدار خویش از درگاه شاه نامدار

سایه یزدان نگه آفتاب خسروان
شهریار کامران و پادشاه کامکار

این شهنشاهی که هست او در عرب و در عجم
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندران

اندران وقتی که ابر و شخص آدم او بد
این جهان فرمان و عدلش را همی برد اعتبار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان هستند لیک
جز برا و نگرفت ملک شرق و مغرب قرار

هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنانش را همی داد او چرخ
دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز ادبار

کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس
پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هر کجا معمور بود شمشیر او معمور شکاف
هر کجا جوش بود بیگانگان او جوش گذار

در زمانها از دهان سرا ابهت او در حرم
در سجود دارد شهان را هیبت او در نهار

هست عدلش در جهان خورشید تابنده در دوال
هست ملکش بر زمان گردون تابنده اکبار

هست در چشم عدو دیدار او با زهر
هست در عمر عدو شمشیر او بی نور تار

پادشاها از تو فرح بر نباشد پادشاه
شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

هر کسی شاهی و دولت را عیان دارد نسبت
جز تو در کس نمی زیبد بر آن مرکب سوار

چون تیغ تو بر اسب دولت اعلامت نشست
از سم اسب تو بر دوی بد بدان غبار

نام آنکس کاو ترا بنده شد نامها هست ننگ
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هر که را در سر خمارست از شراب کین تو
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاهان را سر کار روان   دولت و بخت عدو برآمد از سر کار

تا جهان تخت و جهان دولت گاه عدد   تا جهان تخت و جهان گاه بود …

تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی   زانکه هر دو ببینند اندر یک دار اندر کار

تیر تو گرد شکار اندر میان دام و دد   کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا چمن دینار گون گردد به هنگام خزان   تا زمین زنگار گون گردد به هنگام بهار

همچنان بادی به هستی کامگار و کامران   همچنان بادی به هستی شادکام و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد

روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بر بر   پرورده ترا دایهٔ فردوس به بر بر

عناب شکر بار تو هر گه که بخندد   شاید که بخندد به عناب شکر بار

در سیم تو جز داری دو بر ماه صبا   تا تو بر بر اندر دو سیمت ار زبر

زان روی همی رسد دو هندوی تو مرد وفا   زهبان تحنیه بر … جگر بر

در بسته به زلف سیه چشم دزدنگ   بودند هزاران جادوی ها به جگر بر

کشته هر شب مگر انگیز … دید   ماننده هر شب ز دو گان یک بر کر بر

برلوا

بر لولو خوشاب به یاقوت زدی قفل   در غالیه زنجیر نهادی به قمر بر

بیننده بدارند ترا در غم هجران   قفل تو و زنجیر تو بر حلقه بدر بر

بستی کمر دراز و شود پیش گرفتی   بشنو از سر تو … دلم به سفر بر

جسم بکمر ماند و چشمم به کوکب   کوکب بکمر بر زده بر سیم بر بر

ابلق کش ترا جسم سپید میان بر   … ترا چشم منست کمر بر

تا چند بهم بهده اندر صف عشاق   از حسرت تو داغ جدا به جگر بر

گر بخت شود یار بهم در صف احرار   از دولت تاج الامرا تاج به سر بر

خسرو جنبش شمس معالی ورزش   توقیع معالیت منشور … بر

شاهی در بر فصیح و ظفر … رشتند   … شعبه و دست لقا و بعبر بر

با دولت عالیش مدارات جهان   چندانکه مدارات فلک راست به در بر

لی کو هر خشنده بر آن نیکو نغش   باران شتابان است بر گل و شکر بر

هر که و شود سرخ … دل اعدا   گوئی در شده … باران به شرر بر

گر صاعقه بر سنگ همی کار گر آید   ترکش به ازان کارگر آید به سپر بر

… برتر است عقابانست …   خط اجل و فسخ بمقدار … بر

ای قاعده عقل بر آثار رسوخت — چون قاعده شرع باخبار […] بر

هر چند بقرب است بمقدار کم از جان — رشک است ز […] تو […] بر

ارزاق بشر چون به ازل در نوشتند — چه تو قسم گشت بارزاق بشر بر

تو بنده […] در نظر هر که نشنید — در سایه عدل تو […] نظر بر

[…] که با شرح فتوحت — سر طاعت کشیدن خط فرمان […] بر

در معرکه گر پیش تو آید جهانی — با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر

تو بند قضا و قدر از چشم جهان است — بست این خبر […] به خبر بر

گو خنجر […] دست بر قبضه شمشیر — […] بدست قضا القدر بر

[…] تو بر اعدای تو […] آمد — از […] رستم […] پسر بر

مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد — از […] پدر بر

گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی — از سنگ و صدف […] گهر بر

در رکعه […] شعشعی […] — ملک […] بر

آمد به جهان […] — گر فخر کند تیغ […] بر

شد ابر سخن دست همه لؤلؤ […] — از بحر برآورد و پراکنده به بر بر

الان

بر سبزه و گل […] آمد […] — کار […] و گل […] بر

کبکان […] لاله […] — منقار همی گشت عقیقی بکمر بر

از خاک برآورد […] کج نهانی — […] بکمر از […] بر

ای یار خدا […] در اوصاف معالیت — تا […] نظم معانی بفکر بر

بر نقش مدیح تو همه ساله معنی — حیران […] صور بر

مولع شده بر کفش شکر […] و روز — چون عابد […] تسبیح سحر بر

بگذرد بدرگاه تو […] — آموخته چون آهوی وحشی […] بر

لیکن چو همی ورد خرد […] — […] در راه […] بر

تا چرخ ز یاقوت و در […] — هر سال همی […] بر

قدر تو جهانی […] خاک […] — تفضل […] چرخ بیاقوت و درر بر

در ملک ترا […] تقدم — […] تقدم […] بر

[…] ترا عمر و جوانی — با عمر و جوانی […] بر

هر روز ترا […] و تو هر شب — […] بظفر بر

روزت همه نوروز و […] دل افروز — […] تازه و تر بر

شعریست و ستایش در سکه به گفته

نوروز فراز آمد و عیدش به اثر بر

توانگری و جوانی و عشق و فصل بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خواجه کسی را که بشنود صبوح
ز چنگ نغمه زیر و ز نای ناله زار

و چیز را بدو هنگام لذت دگر است
شعاع راح صبوح و صبوح را به بهار

صبوح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر
و باغ تازه که از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه به صد عشق لاله را به کنار

بر آن صحیفه یک چند زرگران چرخ
بچرب دست بر آمدند ز سیم نگار

نهند سان بهاری بر آن صحیفه اکنون
همی کشند خط لاجورد در زنگار

طلایه سکه گاه به بهره رسید
ز بام هشت فلک ان درابر لوا دبار

دعا کردند شاخ چنار گل را
نذر و فاتحه و عید نیست و قمری بار

اگر دعا کرد گل بر چنار بر عاشند
روا چو دست دعا کرد شده است اجابت

درست گرد ماه دینار های پسندیده است
چو سکه ای که بر زر دو رخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بنام خسرو دیندار سکه بر دینار

معین

معین دولت شاه مظفر منصور
امین ملت و شرع محمد مختار

بزرگوار خدایی که از فرش را
شده است واسطه عقد و نقطه پرگار

سپهر ز هیبت و چهار است جنس و فاش را
درون عالم ازان گرد عالم الاسرار

زمام دولت او جوی سیران معنی
درست لیست او هیبت و چهار

ز هیبتش فلک المستقیم را حد است
درست هیبتش از وی ... بسیار

چو وهم قصد کند تا رسد به همت او
نخواهش از فلک مستقیم خواهد بار

همی کشند مانش و رشتگان تسبیح
مرمخالفتش را هزیمت است خمار

و ضای آنکه کند کار او چو بست کمر
قدر نیاده رد دشمن او چو کشت برادر

کار مهر افقش ز غنیمت است نسیم
بر مخالفتش را هزیمت است خمار

کند مجلس و میدان و پیشه معتاد
بدست گوهر بار و به تیغ گوهر دار

گهی به تیغ اگر ملک الموت را جان برد
بدست بار دهد جان زرحمه عیب دار

گهی روان شود از دست دشمن او و ضد
ز هر چه را ز پس بد کرد بود فسار

چو دولت شه ما نشد خدمت پیشین را
کند حرکت دگران شه از سر کار

ابا ز دولت تو دید هر کسی معجز
دیانت معجز اگر کرده هر کسی اقرار

در خزانهٔ عشق با نفاق چنانکه   در مدینهٔ علم است حیدر کرار
حصار هستی تو صحرا شود چو عزم کنی   دگر چه خرم و صحرا چه حصن گنبد چهار
اگر خدای بدان خواست ره یابد   محافظت ز تیمار و مغفله بیمار
رنجش تو ز عالم برون شدی افلاس   ز راستی تو کژی برون شدی تیمار
همیشه تا بود رنگ نار را در را   چنانکه با بود آب را حرارت نار

عداوت را رخ زرد و دل شکافته باد
ز آب حسرت و نار بلا چو آب و نار   این چند بیت مکرر است

باز آمد از سفر به پیروزی و ظفر   سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین   امور کار دولت و فرمانده بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی   گوهر فشان همت او بحر سلطان
تیر ترا بدیده نگو خواهان دشت   بگذر خویش خنجر در پی کمر
چون باز گشته کند پر و بال گوی   خورشید را نهیب نبوده ز اهدر
فردا بر برسد بطالب کند حسرا   هر صید را باز تو گیرد به زیر پر
هرکسی و از شکار تو بینند همی عیان   از جهر دان رفته بر شاهی خبر

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
امروز خوش است که برداد و نیست بار

مسکین کسی که عاشق هست و جوان بود   از یار خویش دور بود وقت نوبهار
با صبا نگار کز بوستان شد   در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد نوع گل است کنون در میان باغ   امروز بر که نوع گل نیست در کنار
دلفت سحر ز فاخته آمد مرا عجب   تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی   تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نه چو من   چندین مثال بر گل و بر سرو دراز زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر   چندین بر سرشک بهده از دیدگان بیار
کار من است ناله زار و گریستن   کار عشق مستمندم دار هجر تو کو دار
نه روی آنکه دست بر من کند گذر   نه راه آنکه من بمراد کنم گذار
نه بر کار خویش بدانم چنین کنم   کار دست او و دست من اندر کنار نگار
امروز بامداد شدم سوی بوستان   تا دل ز بوستان ز شرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را   در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی مگر جبرئیل بر آن لعبتان همی | از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
بر دست لاله برد هوا با دیگر دمن | افروخته گشت چمن دل فروز لاله‌زار
نرگس گشاده چشم و رخ زرد من بدید | شد چشم او ز عکس رخم شنبلیدوار
گلبن ز چشم دیده من سرخی بخورد | آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی عشقه از همه درد و داغ من | جامه کبود کرد و خمیده شده نزار
گفتی ز قسمت دارد بهر دعای من | برداشته است دست سوی آسمان چنار
آری چو اختیار تا گر سزد چو من | باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد بن ... دولت و بیراه بشر | نور دل سعادت و تاج سر تبار
صدری که رتبت چو مراد و هوای او | نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلک | کوه فلک نباشد همتش بوار
یک در شمار اصل هزار است ار که او | هست از شمار یکی و هست او هزار هزار
توقیع او بدیع تر از صورت پری است | از شرم آن پری نشود در بر نگار
دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را | چنین بر هوا شود در سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک | در بحر بهره یابد مسکین کند بحار

ماند بهار

ماند بهار خلقش و ماند سحاب حلم | اندر سخا بحرگ و اندر بقا قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است | تا خاک را چگونه مسخر شده است بار
گرچه ارم ز نقش بدیع است مشهور | در چه حرم ز امن بنامیست نامدار
نقش ارم ز خامه او هست مسترق | این حرم ز خامه او هست مستعار
ای همت وسیع تو قانون احتشام | وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
چون تو ز القاب نهم آفتاب دیگر | کار بحر تنگ دارد دوار آفتاب غار
ماند باتفاق خرد رای روشنت | کاصل همه علوم بد دیگر استوار
درس به عنایت تو روده ضعیف | دنبال شیر شرزه بجا بد بمرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک | نوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان | دارد قدرتی که کلک ترا داد روزگار
دقت ستایش ز گمان آیدم همیت | دست تو راست صید و کلک تو ذوالفقار
شکر تو هست دام و دل من شکار است | آری چو دام شکر بود دل بود شکار
ز سخن نه پیش تو پاک آوردم همی | زیرا که خاطر تو همی گردش عیار
گر زین رخ صفحهای دگر نقش برد | وین صفحها بماند تا حشر یادگار

تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر　　گویند گه‌گه از پی تشریع را اختصار
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف　　زان گونه بود در کف موسی عصا چو مار
از قوت شما و الهام ایزدی　　بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو بهمه چیز باشد　　شخص کریم تو بهمه فخر یادگار

در روزنامه فرز و دفتر قضا
عمر تو بر گذشت ز اندازه شمار

کیوان که خور ببرد از و رسید و آمد تیر　　شد زهره نیست شب و روز چون هزار دبیر
کره با دوان صیقلیست که عکسش　　چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
کره عاشق زار نه لعبتان چمن　　که نیستشان چو کمانست از دل چون زیر
کمان برم دلستان گناه آدم کرد　　و شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
بصورت و صفت آدمی چو گوی زرین است　　بر دو نیشه ز ستان ست کرد عبیر
لعبت ... دانه‌های رخ ...　　چو روز رزم دهان مخالف وزیر
قوام دین رضی مقتدا ملک شاه　　نظام ملک احسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت دامن　　غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر

میان

میان غیب و میان ضمیر روشن او　　ستاره و که کشیدست فی اقالیم سفیر
چو گردش فلک است امر او و عالم را　　دهد جوانی و پیری و گه بگردد پیر
چو نام او شنود نام نام باشد مدح　　و مدح همچو مبارزت ز نام او تکبیر
زمین ز رفعت او دید صد هزار اثر　　بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش　　همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ابا علوم تو اسباب عقل را معنی　　دیار رسوم تو ابواب عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر شیخی برند بحبس　　شوند با تو بیان دین به شرع پذیر
وگر بنام تو در خواب بشنود قصه　　ز جای تلبیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه نام تو بر نبشتش گزیده بود　　ورای پاک تو در ملک نایب التصدیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو　　و مدت از طلب است وز دور کار قصیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز　　بر دل کند ز نشیمن عقاب را تصغیر
ز بهر که مکان محبت تو دل است　　ز عضوهای دگر بر تر او شده است امیر
شرف از آنچه بیند نامه و دوات و قلم　　چنان که یافته حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در　　به معجزند ولایت گشای و کشور گیر

درست شد و زاهی حسام داهی قلم   ترا داد داور ایزد دنیا فرید نظیر
همیشه تا که همی لحظه بتابید   هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر

همیشه حافظ و رای جهان فروز تو باد

بر آسمان وزارت چو اختران منیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر   که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق   بره ببارد دیوان را بگیر زنجیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید   رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر شد چو قیر شود   روا بود چو همه قیر نوشد است چو شیر
پیام دادم کار عشق تو رنج تن من   چو از زبر و کمان شد ... دیر
جواب داد که جان و تن ندیده است   چو برق و رعب ... حکم وزیر
پیام دادم کار عجایب است جوان   که عدل اوست ... بزرگوار ... سبیر
جواب داد مرا او وزیر عدل کو   که چشم ... بدو شد بصیر
پیام دادم اندر جهان لطایف گشت   بدین دولت ... دانش ...
جواب داد مرا او لطیف شناسم   ز مهر که خدایش بنا فرید نظیر

پیام دادم کار قدر او بحکم قیاس   چه پایه فرق کنم تا با قضا منیر
جواب داد که بسیار فرق پیدا کرد   که قدر خواجه عظیم است و قضا حقیر
پیام دادم کار و لفش عجب دارم   که قادر است بیان هیچ چرخ اثیر
جواب داد این ... ما را ای   ز باده است ز چرخ اثر در تاثیر
پیام دادم کار دست و طبع او خیزد   نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد ز ابر مطیر و باد صبا   همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کار او کان دنیا را   بجای روزی تو قسم ملک است و مشیر
جواب دادم هر چه ان تسبیح کردیم   همی کند و توسیع ملک او بصیر
پیام دادم کافعال پرسش او   بود نزد خردمند جواب بی تعبیر
جواب داد کاشعار بی ستایش او   بود نزد سخندان هزار بی تدبیر
پیام دادم کار حسدش قرار دل است   همیشه باد بد چشم روزگار قرین

جواب داد که تا سعد دل عرب از آن است

فلک بر عدا باد و کرد کار بصیر

چه جوهر است مرا درا راهی است چهار   سرار چهار کشد بر سپهر دایره وار

چنانکه پیرزن توده دارد از باد وقت | فراز بارگه سرپنجه دارد از گفتار
چو شیر غرّد و از صوتش بغرّد شیر | چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود در برش شکفته سنان | گهی شکفته شود در برش شقایق زار
گهی چو ابر و سحر جنبد بر او ز خورشید | گهی چو چهره زردی پدید در گلنار
گهی فشاند بجای قطره زرین | گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار
چنانکه گوهر ادب بر زبان سوار شده است | شده است تخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الوزرا | ابوالمحاسن احسان نیکوکار
بزرگوار خدایی درگاه قوت و قهر | بر آسمان ورزی تخت زند بزرگار
هنر کفایت او ابو ستایش نگر | چو دستانش او را بود پدیدار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او | بود مخالف او همچنین برون شمار
لقان اگر چه نام او بیاید زر | شود دمیده کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او بیاید آید | ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجه اقبال و آفتاب هنر | زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
مدی تو لولو شهوار و همت او بحر | بدیده بحر چنین در لولو شهوار

چنانکه هست بخاک اندرون قرار گهر | ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران | بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر | دهد بباد سر و خاک بر دلش گذار
هزار گهی که کند فلک بشکبار تو سر | ز لایام فرستد ستاره بسیار
برای لطافه آفاق باشم دستور | اگر بدست تو گلگون قلم ادرار
سپهر بار محن جاودانه بر گیرد | از آن کسی که بخدمت بر تو باید بار
ز بسکه پیش تو مردم زمین دهند آن تو | بصورت تن مردم شده است دو دوار
بلند قدرا اگر چه معظم لقب است | ز تست عزم در مهتران گهر دار
هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم | تا بدم سخن و بار زمانم از گفتار
با فرون تو مقدار داشتم لیکن | فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
بآب همت و جود تو شسته‌ام سر و تن | تنم ز جامه همی بارد و دستار از شمار
همیشه تا بود پستی بلندی جفت | همیشه تا بود جاری دعوای بار

بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست
عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

مانند بنفشه بر فراز برگ سمنبر / گر بوسی از آن لب یار صنوبر

آن گیسو از آن دو برابر حلقه زنجیر / وان حلقه زنجیر برابر توده عنبر

یک روز گذر کرد برادو جوز هندی / یکدم در بر او کرد نظر ماه منور

از صورت او خورشید از آینه صورت / وز زیور او ماه شد از وجه پیکر

تا زر بر گلبرگ یاسمن برگ گشوده است / چون حلقه چنبر جسم آن آب معنبر

بازی گری آموزد بر روز دل من / باشد برهد بیرون از حلقه چنبر

تا فاخته مهری نرود طاوس کرشمه / عشق تو چو بازی است و دلم چه کبوتر

بیچاره کبوتر بر در او چنگ زند باز / هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق / کز کج شدی ور دلش از رنج تو لاغر

عشقی و بزاری رنج دهد بر که کار است / شو خدمت آن کن که تو را گنج دهد بر

نصرادل در بین ملک میر خراسان / اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر

آن یار خداوند عظیم جلالت / با فرق زحل پایه او هست برابر

اندر ملکوت ازل از حشمت و جاهش / خورشید شده خاطف و اوج شده هنر

در دست چو جودش چه بود قطره باران / در چشم چه نقشش چه تف شعله آذر

در وهم ندارد مدد نعمت او حد / در نطق ندارد عدد منت او مر

ای مهر سعادت شده در چهر تو مدغم / ای کار حکومت شده در کف تو مضمر

عالی هنر نام پدران تا که ز آدم / تا هو جاه پدران تا که ز محشر

تا که قضا صورت ترتیب دهد هر / توفیق مرکب شده تا بد مصور

در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی / پنهان نشدی چشمه حیوان ز سکندر

تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس / تا باشد در احکام گهی خیر و گهی شر

بادا ز جوانی تو ایام بقایت
بادند تماشاگری تو اجسام سراسر

دوش بر بسته ای مه به زلف تافته سر / کن دلم رو زلفت خوش تافته ز

در من بزم سر کوی عشق تافته ام / چو بر بی سر کویش زلف تافته سر

همیشه بر دل مسکین خویش زحمت را / بدان دو زنجیر بسته داری در

ز عشق آن لب چون انگبین و شکر تو / بدن چو موم گدازانم و چو نی لاغر

دلم چو دیده چون خنجر همی بارم / در انتظار تو هر شب ز چشم بانگ سحر

بر نهار به زلف تو شده دیگر شدی / ز دیده کاشکی یار بدیدی چو من جگر

اگر ز بازو دستی دل گریخته را — بجان تو که زجان دارمش گرامی تر
ز بهر که به تعلیم او توانم گفت — ز مدح صدر وزیران وزیر بیت اختر
نظام دین هدی فخر ملک جهان — در افتخار ز بنیاد است و اخبار ز بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصدق نصرت صبح — مظفری که بدو در دستش آخشیج ظفر
سه چیز از او در توقیع خواهند سه چیز — روان و چشمه و کاغذ جهان و ملک و خطر
همی ز کاغذ و ملک و ادات او یابند — نشان صدر و فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی جهان به پرد — و اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
گوهر بهره رسید آب و خاک را ز کفش — و آب معدن در گشت و خاک معدن زر
چنانکه جعفر با او بکنیزه در که جود — به بحر ماند و جوی است در لغت جعفر
ز دولت او شهریار گیتی را — همی رسد به دو پیکر درفش به پیکر
پس از ملکشاه الب ارسلان که بعد — معز دین بسر است و نظام ملک پدر
اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند — مظفر است پدر ابوالمظفر است پسر
ز فر خواجه مظفر ظفر همی یابد — برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده اند و او — همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر

همیکند

همیکند اثر و بزرگان چنین گویند — در بدانی همه توان شناختن باثر
ایا شکوه دولت بوستان خرد — ایا ستاره جشن آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو بود معلوم — چنانکه قدرت ابر و باختلاف صور
ز گردش نسیم شبد بر نشت باتزم — ز تابش مه ممحوق گشت رنگ قمر
کشیده رمح تو مانند کلک زنگار — اگر چه کلک تو از رمح گشت کوته تر
بلیت ماری کورا آتش است زبان — بجانه ماری کاو را ز گوهر است بصر
هلاک دشمن عاقبت مدغم اندران آتش — نجات ممتحنان مضمر اندران گوهر
چه آتش است هزاران هلاک شد مدغم — چه گوهر است هزاران نجات شد مضمر
خدایگانا کاری دو در خراسان رفت — جهان و خلق جهان زان عجایب است در عبر
عنایت تو ولی سعادت گشت — نهان بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بسوی تو نگاه — چو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو گوهری و صلاح جهان عرض است — عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
در آن زمین دو برادر شکری بود انبوه — اگر شکسته شد چنین شکسته لشکر
دعای خلق تو را لشکری است تو را — که لشکرش همی شکنی بقدر نفر

بکام منم و دعای تو اغنیمت من — چو قل هو الله و الحمد کرده از بر

بنعمت تو در غیبت تو داشته ام — لب از فراق تو خشک و دهان بشکر تو تر

بمجلس تو زبعضی حسودش نیست ام — چو عاصیان زتهمت گناه در محشر

همیشه تا که بود رونق جهان آرا — که از سفر بحضر گاهی از حضر بسفر

ترا بود خدای و خدایگان جهان — خجسته باد حضر و خجسته باد سفر

جهان مسخر حکم تو در زمانه مطیع — قضا غلام و قدر بنده و ملک چاکر

ولیه ایضاً

جهان خواهد شد و در جوی ما همه دیگر — درکی خفت [illegible] از صدوان در

جوانی از پس پیری کهنه خواهد شدن گیتی — و باغ پیرانه در زر خواهد شد جامه از سر

زکاشانه زباغ آینه [illegible] — زبلبله [illegible] بند مرغان پر

زرشک ابر دیبا [illegible] دیبا — نسیم باد عنبر بوی زود در هوا عنبر

هر بیت با غنچه ها ز رعنه دسته نابید — چو صدف قطره [illegible] دار در کف [illegible]

لعبتی هر ساعتی در باغ [illegible] — زبرجد شاخ بر [illegible] دارند [illegible]

یکی با ناله و زاری زهجر یار [illegible] دل — یکی با نعره [illegible]

بعزم آمد بهار نو [illegible] — نظام مجلس بزم نظام دین پیغمبر

قوام

قوام شرع محمد ملک ورزید قوام الدین — مظفر کار مظفر دارد مزاج و صورت جوهر

هزاران صورت [illegible] در اد صفا او [illegible] غم — هزاران عالم [illegible] در [illegible] این مظهر

بسوز و [illegible] — دگر عقوبش کند [illegible] درادر

فلک در بارۀ بس [illegible] کشتی — زمین [illegible] لشکر

اگر گوهر بود پرایه هر شخص در گیتی — ترا آن شخص [illegible] گوهر

خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان — چه اندر دولت سلطان چه در ملک سنجر

امیری گر دی بوی بدان کار اندرون زیبا — وزیری گر دی بوی بدان شغل اندرون درخور

بروز بزم در مجلس [illegible] همچنین هما — بروز رزم در موکب [illegible] همچنین [illegible]

که از بیم علامت [illegible] — و از سهم سواران سپه [illegible] قیصر

تا گفته [illegible] عدلت را اماما بر سر کرسی — دعا گویند عمرت را خطیبان بر سر منبر

کنون کا شعبه [illegible] عزت و عظمت — [illegible] عزت [illegible]

سلامت بهر جا چو عذاری کند گردون — فراغت [illegible] هر کاری [illegible] کند اختر

جهان [illegible] بهاری است کار [illegible] برون آید — علاجش کن [illegible] نو بهتر

که کاخ همایون را ابرا در دی [illegible] — همه جشن همایون کن [illegible] بر این کاخ همایون

ندیدم در همه گیتی از آن فرخنده تر کاخی	درو هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر
بندی کار بندی هست هر یک بر سپهر خارا	بزرگی کار بر زر گاهیست ایشان را خط محور
معرق بینم اندر زر سراسر سقف و ایوانش	ز بهر نگر بر آن جهانش تو گویی از زر
ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون	بهشتی را همی ماند در و ایوان همه پیکر
بهشت است این علی التحقیق و حوران اندر او پیکر	ز نور صوآئی و جام می بهشت چشمه کوثر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا	همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه خاطر
چو گردون باد پر کوکب ز مدحت نامه دفتر

مبارک آمد باز برج حواله شکار	از آستانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مخلب	گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نقش نشیند در هوای ملت حق	شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
ندید در همه عالم بدین صفت بازی	و در هوا نکند جز هوای نقش شکار
چو پر او بگشاید سپیدی بود بعدد	چو بال او بشمار سپیدی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم	بشب نماید در بال او سیاهی قار

وله

شکوفه گشته و بسته دهان صنع جهان	چو پر دهان بد بالعشی و الابکار
نشسته اند همه بر کوهسار تسبیح	بر بد بدلش همه در مرغزار استغفار
امیر مسکده را که بنشسته از او بهتر	امام مدرسه را که برنشسته از او بازار
حضور اوست ز جبروان را مفتاح	ظهور اوست در شرع و فتنه را مسمار
مجرب است ز انصاف خسرو مشرق	مشهر است باقبال قبله احرار
قوام ملت عالی نظام دین هدای	ز فخر ملک و ملوک است و ثابت تیار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف	چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او	که سجود نگفتی خلقتنی من نار
وگر رسید بدریای همتش مه و مهر	شوند هر دو نهان در میان موج بحار
اگر شناه کنند و جهد غوطه خورند	نه این بقعر رسد و نه آن بکنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر	کنون نشسته است باقبال فخر ملک مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر	درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند دل او با عدو بروز کرم	که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقش است سرایش ز گونه گون صورت	ز نقش های هر صورتی برنگ نگار

عجب نباشد اگر جمله در پرستش او — حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
ابا چو شمس ضحی پاک صورت از غیبت — وبا چو دین هدی در سیرت تو ز عار
خدای عز و جل جمع بیافرید ترا — در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرگار است — به نقطه راست از آن گه گردش پرگار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد — ملوک را ز حد روم داد تا بلغار
چرا همی بسکندر ترا کنم مانند — از این حدیث مرا کرد باید استغفار
روایت است که مکان تو هست اندر ملک — رهین هر یک چون سکندر است هزار
دگر بود شب تار عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو در پیکار تو نبندد جست — بلند گشت سرانجام لیک از سر دار
گر افتخار گرفت از شراب کینه تو — بوقت تو ز شراب اجل گشت خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت — همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

کردی چو ماه روزه به پیک خجری سپر — برپا عید روزه فرح برکن ای پسر

زان فرح

زان می که چون بکام رسد آید او بجان — مردم همه ز طرب کشند از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت — اینک قدح ببین و بقندیل درنگر
سازیم ره بتابت آب بعید اندر دل بهار — چیزی که ما ز روزه بکار آمدی به بر
هنگام عاشقانه سرودی همی سرای — برخیز و مستانه فراز بغی همی سپر
بشکسته باد در قدح ماهی شکن — سی روزه بوسه بر لب ما همی شکر
بودیم در غم سحر و شام مدتی — وانگه نه شام باز نیاریم و از سحر
مادری است و تشنه بغایت است — وانکه چه تشنه آب زم جای خشر
یک سال شد چو خنجر پولاد آب جوی — باید هشیار در آتش بود سپر
گویی بزرگی است به بسار و پیرو بیش — در آهنین دری همه دوران آب وار
که شقهای زرکنده از هر دری برون — که بر هوا فتند که در نبهای زر
حضیت پر ز پنجره و اندر میان حصن — قومی نشسته اند عیار عسم بدگهر
در دستها گرفته ز هرگونه لعبتان — هر یک ز زعفران دستکش کرده تر
ماروت وار شعبده ساز دهر را — تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغی است در گشاده در آن باغ بی عدد — بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر

زین باغ چون بهار نخیزد بماه دی / بزم طرب دولت سلطان دادگر
مهر احسن مثوبه ملک و شهاب دین / بوبکر کاو بداد و بدین شد چون عمر
دارد ز فر دولت او روزگار نور / دارد ز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او ماه آید همی فروغ / وز ابر کین او چه آید همی مطر
دشمن زمانه هست و از او هست عقد / گلگش ستاره هست و از او هست خیر و شر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک / فر بر زمین عطای تو تریاق هر بشر
تو محبت تو نوایست از بهشت / دود عداوت تو عذابیست از سقر
از بهر خدمت تو شنود گر صدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از قوت تو عزم معادی شود هبا / وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گوئی که قوت تو دلیلیست بر قضا / گوئی که قدرت تو دلیلیست بر قدر
تا چون خضر شهر سکندر نشسته / آن شهر هم چو چشمه آب حیات است از خضر
اسکندر آن زمان در همی را نهاد پی / گر داشتی ز دولت دارای تو خبر
در وی بجای خاک سرشتی همی عبیر / در وی بجای سنگ نهادی همی گهر

تا در خور

تا در خور مدیح تو شد نظم و نثر من / نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
از منت تو پشت دلم هست بار کش / وز نعمت تو جانم و تنم هست بارور
پست است خاطر من و آب تو بلند / زیر است حد خدمت من و انعام تو زبر
تا رامش و طرب بسزا هست در جهان / تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب / بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت همه بکام
روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

ای جهان از قوام الدین مبارک یادگار / روز نو بر تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روزی بسر در دست تو با جام شراب / در چنین جشنی بسر با چشم نو بر روی نگار
قبه ستان از ابر لولو بار و باد مشک بیز / که پرند آستین و که پر لولو کنار
تا کند در جشن نوروز از کنار آستین / مشک ناب و لولو مکنون بدین مجلس نثار
گر بنفشه سوک خصم تو نخواهد داشتن / از چه معنی در لباس نیلگون آن سوگوار
ور نه آگاه است کاز مهر تو ترسا زید چنبر / تا زیبد چنبر تو عشوق زیبد چنبر دار
گر بهفت چتر نابد دولت تو جای خویش / چتر از او چو بیند واز هفت آسمان دارد عار

گر نه برج دهر را زین پیشتر ز آفت است / باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق گفت دانی زین فتح است و ظفر / لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک و فخر الملک خوانند سزاست / کز همه نظام الملک را فخر تبار
خواستار نعمت شاهان نیکی کن ترا / از پی آنکه جهان هستند شاهان خواستار
گر ز عدل کارفرمای جهان را چاره نیست / کار در دست تو نیکوتر ز هر مرد کار
جعد خواهد نمودن ضعف تا بشنفید / غم نخواهد گاه جای شیر مرغزار
کلاه و جز وی به سر باید جستجو / تا باستحقاق تیغ برکشی گیرد قرار
بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز / جاه باید بی قیاس و ادب باید بی شمار
تا میان بخت دل در هر میان شادمان / تا میان عقل و جان در تن میان سازوار
تا میان جاه در دلها کی باشد سکون / تا میان مال در دلها چنین نتوان گرد نگار
هست کار بخت و عقلت هست جاه و دل / فخر مردم زین چهار است تو داری زین چهار
گر هنرمندان بی ... هستند تا بر دری / هست کس سالی خداوندی و جاه و اقتدار
در جوانمردی بسی بود تا نشر و نثر / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر دم یک جام از شراب ... / زود گرد دست ... دیر ماند از خمار

دارم کان

در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد / هر یکی امروز ... نام و کار و بار
گم کردن کشتند و تیر داشتی اندر حسد / هست کفی هر یک ز اوصاف و کار زار
هر شان را صولت و بخت شان ادبیر / عمر شان زیر و زبر شد حال شان زار و بار
چه بگذشتند و کین را هنوز بگذاشتند / تو ز کین بگذر و کین بس آلی میگذار
در ملک بر دان موکل کرد بر هر آدمی / هر زمان گه هست هر یک بر هلاک و بر دمار
ای حسود فخر ملک الاحرار الاحرار / دای عدوی فخر الملک الاعیان الاعیار
گرد تو ماری حصاری بسته است از حفظ تو / باره دیواران آن چون فلک گردان استوار
کس نیار گشت گرد باره دیواران / هر کجا ماری بود با چنین باشد حصار
انقطاع رو ... از ... نور زاد ازگه / چرخ با تو بکدل است و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قایم مدت / دارد نو چون دور قمر جاه ... مستعار
خسروا حق گیتی حرمت درگاه است / زانکه ... در حق گیتی اختیار
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل / رخ در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چنین نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو
بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر نهار

همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر   شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز زیر لعلش همی روشنی دهد پروین   بهر آنکه از لب دمیدن شکر
چنانکه نیز به لب پرورنده اطفال   شکنج جعد او هست پرورنده شیر
ز مشک بر مه او شش همی کشد پرگار   ز قیر بر گل دیرش همی کند اکلیل بر
بمشک ماند اگر هست بر نگار مشک   بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بعقدی که بسته بدام و کمند ماند راست   کمند چاه دو بند است و دام عاشق گیر
دل مرا بسته ز عکس شده است در ترکش   گشاده گردد و چیره شود بدو تدبیر
جمال آن حسن فخر گوهر آسمانی   درست ملک و دولت آفتاب منیر
مطهر آنکه نقش را ثابت کافیست   همی درست کند نقش کاتبان تقدیر
هر آنچه هست مقدر ز جنس مخلوقات   بقش بدون در همه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست عقل را عنصر   بدو منور بد او همچو زر ز اکسیر
اگر چه در همه جزی منورست ملک   بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک و باشدش فکرت   ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال ز بیند بداختر اندر خواب   معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

ایا بهمت

ایا بهمت دل پاک تو فخر است ر   و یا بهمت کف راد تو بحر منبر
قمر بود چو جهان بستود آفتاب و فخر   تو آمدی و عنبرینه تو جهان قمر
قضای خالق عرش است وعده تو مگر   در هر چه را نبود بیم دم زدن تاخیر
بجای هر نفسی گر ستایشی گفتمت   بجان تو که شناسم ز حق تقصیر
وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو   بنعمت تو ز ادراکش کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر   همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر

زمانه باد بشر مخالف تو رسیل
ستاره باد بخیر موافق تو بشیر

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار   با عصمت و عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعده عقل را قوی   داده بعقل مملکت شرق را قرار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او   خشنودی خدای و خداوند روزگار
فخر است ملک را چنین صاحبی که هست   هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب   دار رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چو به پرد ز آشیان   منقار و مخلبش همه عالم کند شکار

در طبع او بجای رسید کی سپهر روحانیان شوند معطر از آن بخار
آتش بسنگ در شود از غصه در شرنگ باران بابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذروان دعای اوست وز کوهسار نعرهٔ کبکان کوهسار
کاز باز و جوع در کنف عدلش ایمنند کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان که زنده بماند ز تو خلق ای در هنر که زنده ترا خالق از نبار
چون ماه روزه گشت بنا از نوار فاش وز ماه روزه چون شب قدر از اختیار
رحمت بران شیخ تراز روز شاد باد گر نصرت است ساختش وز اختیار نیست
انار رحمت و کرم و لطف ایزدی شد در جهان بصورت شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو همتم چهار چیز کافزون شود همت بزرگان از آن چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو نیست جز که روان تو معجزات بهر دو نور و ظلمت [illegible] ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع ظلمت که دید و نور بهم گشته [illegible] کار
گر دشمنت در آب جوی ماهی کند وطن در حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از مهیب تو در آب سوخته وین گردد از خلاف تو در سنگ [illegible]

ستاد [illegible]

شد صد هزار ملک برای تو مستقیم شد صد هزار خصم ز کین تو تار و مار
این از شکوه چو رزان گشت در خزان وان از شکوفه چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را آمد برون بعهد تو از بند انتظار
تا در لیس هزار گذر بود عدد تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا نشستن عمر تو چندانکه عشر آن
از ده هزار بیشتر آمد بشمار

تا ز یاقوت و ز زبرجد گیتی است سیم و زر باغ گه زرگر است و گه گه سیمگر
که گوید سیم همی پنهان کند در زیر سیم باغ گه ناهی پنهان کند در زیر زر
باغ را چمن شکری گوید زرین است تن که را چمن شکری گوید آسمان است سر
از نجابت آب بر تیره میی بر هوا وز آسمان آب بسته میی بر شهر
ابر گه بر هوا گشته است چمن مشکین زره آب گه در شمر گشت است چمن سیمین سپر
تا که ابر [illegible] گردد همی [illegible] و بار هر شجر گه همی در گلستان برگ و بر
دل چه نالم گر همی جامه شود رنگ چمن غم چه دارم گر همی جامه شود رنگی سحر
گلزار همی خوش [illegible] ز [illegible] وز سحر خوشبوی تر زلف آن [illegible]

دلبری کز آب روی اشک بادارم ازو چشم   لعبتی کز تاب نقشش تاب دارم از جگر
کو گمان دارد در چشم من لقا چون قلم   کو شکربار و دهن چون بر وارید تر
از گمان نالید نیش من چنین باید اندر گمان   وز شکربار بدیش من چنین باید اندر شکر
تا پس او دیگر نبندد بگذرد هیچ یک   پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک و شهریار   میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی بارد رضا   وان هنرمندی که از قدرش همی بارد قدر
آسمانیست آن بیداری که تخت او بلند   مشتریست زیر بیداری و قدر او زبر
اندر آن وقتی که ایزد او را بشر آفرید   نامد اندر او فرش زو مبارک تر بشر
نصرة الدین است و فخر الملک اندر اصل خویش   هم نظام الملک دار و هم قوام الدین پدر
گر بدیگر اندر پدر را از پسر باشد لقا   آن پدر با نام او کش چون تو باشد پسر
نقطه پرگار جود است از کریمی و سخا   نکته الفاظ عقل است از بزرگی و هنر
طبع بحر است و بحر صد وادانش فوج موج   دست او ابر است و ابر جاودان بی خطر
گر بها موقف بر جناب حلم او باید گذار   ور بگردون بر نسیم جود او باید گذر
لشکر او گر ببندد بر هامون عنصر ریگ   مهر او گر ببندد بر گردون کواکب سر بسر

از بهی

ای بقدر از قدرت دگر وی بهتر داد و گمان   وای عیان بر رفعت کیوان بهتر از تو خبر
علم و دین دار از تو هر کس عالم است و دین شناس   عقل و جان دار از تو هر کس عاقل است و جانور
سقف ایوان را علای برج قدر مهر انجم   درج دانش را لآلی درج بخشش را گهر
باج حشمت را تهی کنج دانش را کلید   جسم و لب را جان چشم بخت را بصر
فرهی در دانش و اقبال کشتم نظیر   تا بخشم و همت و احسان بکی نظر
شعر من گشته است در بحر سخن همچون صدف   نکته معنی در او تا در صدف همچون گهر
گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم سبب   بهتر از تحقیق نشناسم همی عذر دگر
آمدستم تا بحکم بندگی ده دستی   کرم از روی تو فال و کرم از روی تو فر
چهره بر پایت نهم چون ناکه بر شاعر حیب   بوسه بر دستت نهم چون ناکه جای بر حجر
تا که اندر صبر و نعمت حالی را هست نفع   تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همه جفت ظفر   بدسگالت باد در محنت همه جفت شرر

چو آفتاب دمیدست آن نگار سیمین بر   گر آفتاب گل و سنبل آرد بر
شکفته در گل و سنبل شکفته عارض او   مه است از زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شکن‌هاست حجت
ستاره را گره زلف او شکن‌هاست سپر

ز بر بهر گرهی توده توده از سنبل
ز بر بهر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده ام که بجای دو مرد شیر دو دوش
نهان کند جگر روبه نمک اندر

بزلف مشکفروشش است دلبرم لیکن
زمن بجای جگر خواسته است مجمر جگر

ازان قبل همه شب که گهر عسل ز لبه
دو پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

ازان سبب همه کس ای زجر لنبد
در سخن از دل سنگین او در لبه حجر

من آتشین دلم اما وزین سکین لوی
دو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا همی ناچمن همی پدید آید
چار چیز مخالف بطبع یک دیگر

دو چیز بس بود ار رسد مراد ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک و ملت شه محمد ولت اد
ابوالحسن خورشید فخر زهره لطر

سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم
زحل سیاست و مه رای و مشتری دخضر

بزرگواری کامد ز کفش گنج
قضا مرصوز گشته است در میان قدر

اگر بخشم خود بنگرد بعالم جان
فدای بار دهد جان رفته را الصدور

ادهن

درخت طوبی ذهب بار زر و جوید
به نام مهر دعا گوی او شگوفه بسر

اگر کسی بنویسد برای او جزوی
ستارگانش قلم باید و ورق دفتر

ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را
زجاه تست پناه و ز درگهت مفر

توانگر است و ظفر کسی به مهر تو حجت
به مهر تست قلم توانگری و ظفر

کمر رهی فلک است تا به روی خورشید
کمر جهان عرض است تو در اد جوهر

کمر رهی برهی تو لطف است همت تو
گرد زمانه چو یعقوب نابینا است بصر

چو از مخالف تو کودکی به وجود آید
اگر نه دختر باشد تبه کند مادر

مخالف تو ز شوم اختری همی گوید
چرا نه مادر من بود مادر دختر

لی درجهت حکم است همت تو بلند
لی درجهت ضمن زبر دولت تو زار

زمهر پیکرت آفتاب آینه گون
زمهر پیکر مرکب تو نعلی پیکرت قمر

راب دست تو مانده کوثر است لیکن
اگر رحمت حرف تست آب در آذر

اگر زجود تو یابند کوه و دشت نسیم
دگر ز لطف تو یابند جای سنگ و مطر

بجای لاله ز بر حد برآید از سر کوه
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
به تیر غالیه بارست مار غالیه گر

روان بدارد و داور الحرکات است و سکون
زبان بدارد و داور الحکایات است سمر

بسان مرغی بی‌زین و پر او بی‌بال
رهیده چون شهبازک همی بگذارد پر

چو شد شاخه شکسته سرش رسید بپرتل
چو شد کفاشته برش رسید به کور

اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست
ضمیر و فکرت ز بحر کند همی او بر

همیشه بسته میان است آسمان گرد
ز بهر خدمت دولت بر میانش کمر

خدایگانا هستم رهی و بنده تو
رهی و بنده دار خداوندی در راه پر در

چگونه بودم دور از تو اندر این مدت
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

دراز و تیره رهی بود بی تو در بشم
درشت و ناخوش و آشوبناک و پر خطر

بیابان دیدم ز آدمی خالی
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

قرار او همه گرد و نشیب او همه دور
نبات او همه خشک و نسیم او چو شرر

ز بیم دیو چنان بودم اندر آن وادی
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همیشه پیش من از جان صورت دلبر
بر آن صفت که معرف کند ز منکر

بجای هر نفس سرد کآمدی ز دلم بر
زمانه در دل مسکین من زدی آذر

چنان شرار زدی در دلم آتش غم
که می رسید شدی توده‌های خاکستر

شب دراز من آید نیک در غم آنکه
مگر خدای شبم را نیاورد بسحر

دو دست چون بربسته و پای بر دامن کنک
بچشم کیوان کور و بگوش گردون کر

گمان من همه آن بد که گر من از این
نهم برون و برو جایگاه پای تو سر

درسرای تو پیوسته سجده‌گاه من است
که سجود نهم سر بر آستانه در

بسان خضر رسیدم بسان آب حیات
اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

تو آفتاب و منیر و فرهست خاطر من
بآفتاب رسد از آب نیلوفر

شناسی از دل من کافرین خدمت تو
چو جان عزیز است هم چو دیده اندر

برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
اگر کسی بر رگ من فرو برد نشتر

بشکر نعمت‌ها همی شکر نعمت تو کنم
اگرچه نعمت‌ها است شکر بیشتر

همیشه تا که بفقر و بفقر بود بجهان
گهی ز نعمت خبر و گهی ز محنت شر

کجا رسد تو ز محنت رسیده بالفقر

بادی تو ز نعمت رسیده بالظفر

چنین شمرده‌ام یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک در منازل آشنا

منزلگاه راهم روشن ولایت در قد
منزلگاه راهم اسلامیان در انتظار

مهتر آن کان را همه تهلیل باشد بر بهمن | مهتر آن کان را همه تسبیح باشد بر بهار

مهتر آن کاینجا چرا آثار بود در آشکار | مهتر آن کاینجا چرا باید بود در آشکار

همچنین بدان منزل رسیدم دستها برداشتم | گفتمش ربا در یک دم بیش از این

پیش برادر با تبسم روشن رخ بسته نقاب | در میان هر برادر رنگی دیدم سوار

همچنین یار است آن کشاکش را می کشد تا داد | تا که رخ دارم که دهن دهان بسته دار

پاسخش دادم و گر بسته دهانم از طعام | هم بسته زبان از مدح شمس

صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان | نور رضا مرتضی بدیع بهینه شعار

آن خداوندی که گر جاه بر نوبخت خویش | در فلک بند و در مدار ارد مدار

یک جهان از حلم او کوهی بود آفاق | یک سر از جود او ابری بود دینار بار

ای کمال دولت عالی چو قصد امور | بخت بیدار در بر ساقی قصد امور کار

تا عنان همت بر دل از جهان آید جهان | با کار روزگاری تو بیع در جهان

پرورنده چمن برابر و برنده چمن هوا | جان فرو برنده جو آید سر قرار آید بار

ای خداوندی او فرزند تو اندر خور دولت | تو درخت عز و اقبال و فرزند تو بار

و محمد آفریدالله سزای تهنیت | آن محمد در نبوت این محمد در تبار

آن محمد

آن محمد بود بر آن راز سلطان بیت بخت | وین محمد هست سلطان را بدین جسینا

آن ز عبدالله لب کرده وز دین اورد رسم | وین ز فضل الله لب کرده و زجود آورد کار

آن یکی که هست هر جان ثابت را برکه

وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار

کرد کار داد گر مر شاه سر فتحی دگر | بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بود دولت کشید همیشه لشکر شکن | پشت بدخواه دگر با کهول خصم دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد خشم هر بدخواه کور | تا ز لطف شاه گردد گمش هر گمراه کور

هر زمان عادل است این خسرو پیروز بخت | لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا باید کار و هر کجا راند سپاه | نصرت او را همره است و لیث او را راهبر

گر سلیمانی را معجز آمد مرغ و باد | یافت از پیغمبری آن دولت و این دو فر

بود و هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذر | بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذر

بیت پیغمبر ملک را سلطان و لشکر روز رزم | معجز او مرغ پیکان است و باد و جادو

آنچه او داشت که از پیکانها کس ندهد | هر دست ها آن تخلص و فتح شان بار

تا از ایشان یک ملک بنمود در جهان روز / مشرق و مغرب برابر فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را از عرب نامد ازار / هیچ بخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان هیچ شاه اندر زمین ... / با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون چونکه آمده است / قصه‌های پر عجایب جمله‌های پر عبر
وصف کردست او ز رستم که دران آمده است / کنده پیر چاه و دیو سپید و شیر نر
هفت خوان رستم بگفت از حرب اسفندیار / بازگشت از جنگ و صحرای تر دل از زر
زال که قصص و سیمرغ آمد از قصص او / رستم را تیر شد چو سیمرغ اندر وی پدید
من عجب دارم ز فردوسی با چندان دروغ / از کی آورد و بشهنامه چرا گفت آن سمر
در قیامت رستم گیرد من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر
گرچه او از رستم گفت بسیاری دروغ / گفته ما راست است از پادشاه نامور
ماهی از زبان گوهر او هی از پرده گفت / آن نامه عیان آن او هنر گهر
زنده بادا شاه ما وحدانیت جهان / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی بجز آن عزم سیر کعبی در است / فتح و نصرت را ... تاریخ ایران همه سفر
بر زمین از مرکب دولت قصه تو ... / بر سپهر از مرکب تو بار پس ماند قمر

درین

نوبت شاهی زمین وار هوا او جبت مر تراست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر سازد ملک تو سعد مشتری / دشمنت را نحس کیوان بس بود هر بدگهر
گر چه شیر مرغزاری بود خصمت پیش از این / لیک امروز بر سان است ...
بر سر نیزه کشیدن رخت ما داری خسته / دار سر شمشیر تو بر جدار جان زجگر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد نباید سود کردار حذر
گور گشت آن خصم بد بختان شد بد ایمان / در مقام و قیامت گشت خصم تو سقر
چون برون آرند بد بختان عاصی را ز گور / در قیامت بر سر ایشان از سقر بارد شرر
در نهر های نرخ ام تو قصد بد سگال / دار تو خواهد گشت قصد بد سگال بی هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو ایشان سقط از عمر
گر بان قلعه خیبر و لج داشت استوار / واندر و چون قوم خیبر دشمنان گرده خیبر
تیغ تو چون ذوالفقار است و تو چون حیدری / پیش حیدر قلعه خیبر کی کرد قرار
قوم لوط اندر محکم بود شهرستان لوط / سرکشی کردند از طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا زبر چون زیر ... / گشت شهرستان خراب و عبرت آن آمد بسر
گر چه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون / همچو ایشان زیر محنت خورد خواهد بر جگر

در وی بنا باد محکم شد چو بستان لاط … پر عزا همی خواهد کردش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر شهر بدخواهان توست … هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آب طبیعی روزگار … بشنوان تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمن بر باد ده … آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
کین نشیمنه کبودت خاک با من لعب گیر … که بعد هر کیابت نار که گرون سپهر

مال و کام و شاهی و دولتش از تو دار دهر نیک
مال بخش و کام ران و شاهانش نوش خور

ای مهرگان فرخ جشن بزرگوار … فرخنده باد و همایون بر شاه روزگار
سلطان کامگار ملکشاه دادگر … آن دادگر که هست چو نوشیروان کامگار
پرورد بخت خسرو عالی ملک … شاه بنه پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون … در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب … باغ است دین و همت او همچو نوبهار
سدی است استوار حسامش بپیش ملک … کشتی است استوار بامش بپا استوار
ار بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل … در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار

اورا ستای

او را ستای تا بشوی از بخت کامیاب … او را پرست تا بشوی از چرخ بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را یمین و هست … هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش … کان اصل دولت آمد و این قطب اقتدار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش … آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سروری … شکر تو واجب است چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادل اند … در اختیار عالم شاهی تو اختیار
مهر تو هست در دل بدخواه چو نور … کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم … بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا … از بحر همت تو رسد ملک بحار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد … از پای مرکب تو نشیند بر هوا غبار
امروز روز دولت تو داری درین جهان … هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی بر آن است که شاهی همی ستان … شاهی بر آن است عمر الهی همی گذار
خسرو ولایتش و حکم تو ران و جهان تو گیر … تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و با صد هزار فتح … بگذار بر برادچنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو گرفته هنر
شهی که بر همه روی زمین همی نازد — زمانه راست از او آفتاب فتح و ظفر
شهی که جهان است و هم کجا هر بود — خدایگان بر حق از او مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و رزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ دار گیرد روز — به بزمگاه چو خورشید دار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون — هوا معنبر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم — چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بردن است — دلش ز هیبت شاه است جفت خوف و خطر
اگر نه ش همی سر بسر همه لشکر است — سرشک دار بیارد در انجمن چه لشکر
دگر همی شمار و هم شه جهان — هنوز نیست در آفاق این قصاید در
همی نگوه دگر ناز دونه الکاب است — در و هم شاه فزود از دش از کوه دگر
خدایگانا هر کس که نعمتش داری — بشرط خدمت بگجید بسته تو کمر

چو شد مخالف دین نعمت تو کفر کرد — به نعمت تو بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته گشت و پراکنده یک به یک به سیاست تو — سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز نعمت خویش بیار دهی و درشت است — کسی که بد بردارد بدبختان برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل — ز سوخته کند آتش خشم تو دل اندر بر
مخالفان که بر حصار خصم تو اند — خلاف و کین تو زایشان ربوده سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور — ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند — ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سر ایشان — در آب ایشان آتش گرفت و خاک اخگر
شده است خنجر برنده عقابشان در دل — شده است آتش سوزنده معرکشان در سر
چو جان ایشان در ز تن ایشان بر حمله است — جهان شناس که شان حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک — به شرق و غرب تو راهست سال و ماه سفر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو — ز آفتاب منور شده جهان یکسر
به وقت راه سپردن همی وفا کنند — به سیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حقابت دسپر امر و رحمله ناگشت — در سپهای تو پیش از حقابت است دبهم

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون
ز شکر تو همی تنگ شد بقدر نقصه

خدایگانا چو تو باید همی روز نبرد
ز دجله تا لب جیحون گشت صف لشکر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا
بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

بیاض چو عارض خوبان سپید در دشت و باغ
سیاه چو زلف بتان از بنفشه بد کهر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

گذار زمانه غلام و ملوک خدمتگار
ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر

خجسته عید نو و جشن نو عید و قربان
شب تو از شب و روز تو از روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر
هر گاه بود بصورت دیگر

گه چون زره است و گاه چون چوگان
گه چون سپر است و گاه چون چنبر

گاه از گل ارغوان کند بالین
گاه از مه و مشتری کند بستر

گه تابد و گه شود خم اندر خم
گه پیچد و گه شود سر اندر سر

گه حلقه کند بگل بر از سنبل
گه توده نهد بمه بر از عنبر

هرکس که بروی تو کند بیند
شب در بر آفتاب بازیگر

زلفین

زلفین مرا همی ستایم من
از مهر تو ای شکر لب دلبر

آن لب که ز خون و رنگ او هرگز
نشنید و ندید هیچ کس گوهر

لاله است و شکفته اندر او لؤلؤ
لعل است و سرشته اندر او شکر

هرچند بگرم عقیق را ماند
پروین بعقیق بر شده مضمر

هر بوسه کز او بقهر بستانم
چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان ها کنم معنی
در وصف تو ای بت پری پیکر

هرچند که وصف تو واجب
از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معزالدین
سلطان بلند بخت نیک اختر

شاهی که ز دین و عقل زاد او
خشنود شده است جان پیغمبر

اندر عرب و عجم بنام او
با فر و جمال خطبه و منبر

مدحش همه خلق را چو بسم الله
آغاز سخن شده است و سر دفتر

چشم عدویش چو آب گیر آمد
شمشیر کبود او چو نیلوفر

ای شاه جهان توئی در این گیتی
شایسته تاج و خاتم و افسر

در مدت شصت روز با نصرت
با شصت هزار موکب و لشکر

از مغرب تاختی به سوی مشرق — وز باختر آمدی سوی خاور

چین یأجوج اندر لشکر حشمت — تیغ تو ببست آن سد اسکندر

تو حیدری و سپاه تو پر همت — مخذول شده چو لشکر خیبر

ویران شود از تو قلعهٔ دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر

گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر بر دار خلاف دیگر

گرچه رسن الملک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر

تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور

تو شاه ملوک دهر و عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر

بخت تو بلند و رای تو عالی
روز تو ز روز خوشتر و بهتر

از هیبت شمشیر تو شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار

لشکرش بیکبارگی همه گشته پراکنده — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش — با نعمت اندک شده با زحمت بسیار

خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت — شوریده بر او شغل و تبه گشت بر او کار

آن آب

آن آب ز در چشم همی کرد گمانی — در چشم همی بیند از آن آب جگردار

سرخی ز رخ خویش سپرده است به شمشیر — زردی رخ خویش ربوده است ز دینار

امروز بر آن گشته برابر که همی دی — و امسال بر آن کو همه دی بود و پار

ماهش همه اندر هوس بیهده شد نیست — فخرش همه اندر طلب بیهده بار

ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

زود آنکه بپرداری آن قلعه ز دشمن — چونانکه بپرداخت علی کعبه ز کفار

ز دری ده جان دار عدو کوه بلند است — شد بر کمر و کوه و کمر گشت نگونسار

در مدت ده روز فرح زلزلوان کرد — آن را ز بنه کرد همی روزی ده جان دار

نزدیک تو آن چیره سواران را خطری نیست — ور هست دل شان بمثل گنبد دوار

تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است — پس دیر نمانده است که مور زند مار

از فر تو بر دیده ماه است همه نور — وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه دهر و ورثهٔ آدم — ای داده تو را هست پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را — ایزد ندهد ملک جهان جز به سزاوار

دینار فرستی و خری لشکر جرار — هم رزم فرو شده و هم بیت و هم ...

تا بر جوان است همی باش جوانبخت / تا ملک جهان است همی باش جهاندار
دولت همه جسمی و ترا جان تو زینت / تو یار همه خلق و الله ولی تو یار

دست تو گرفته قدح باده روشن
بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده بادا بهمن این مجلس منور / بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیده است از همت بلندش / بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جا هست تا بآدم / اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابر است همت رادش بحر است طبع گردون / زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در حسن شاهی مانند او که باشد / هر جا نهشت کعبه هر چشمه هست کوثر
از جود برون ز بیم شاهان دهند خراج / با سکه بنام او بر با خزانهاش بر سر
شاه است ملک و لشکر هر سه بهم موافق / مقهور شد مخالف از شاه ملک و لشکر
میران ما ندارند این بندگان سلطان / هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون / یک بنده گاه کوشش با افسر سکندر
وان میرهان زیبا در پیش تخت خسرو / بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

امروز بر شهنشه رحمت همی فرستند / هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید بر میر قیصر سر زنگ فرازد / زیرا که هست مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شاید پادشاها را / تا جاودان با مالک شاه بنده پرور
گردان بجهد و طاعت بمالش از منابع / گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش قرین شاهی بخشش بدوام شاهی
سالش ز سال بهتر روزش ز روز بهتر

با نصرت و فتح و ظفر آمد شه پور / سلطان همه زمین ز خسرو منصور
هر جا رسید شاه بشاهی و سعادت / از دولت و اقبال رسد نامه منشور
سنگی ز بران دست نهد شاه معظم / گشت اگر آن سنگ بگو لؤلؤ منثور
خاکی ز بران پای نهد شاه جهاندار / گشت اگر آن خاک بگو عنبر و کافور
گر روی نهد شاه بسوی شهر سپاهان / در راه کند شاه بسوی شهرش دور
روشن بود از طلعت او چشم رعیت / یارب تو نگهدار ز چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و رسی برگذشته / تا سخن از آسن و فنی رود
در لشکر تو هست هزاران چه کسری / در خدمت تو هست هزاران چه شاپور

تا بربط و طنبور بود کش همی دار — گاهی بنوی بربط و گاهی بنوی طنبور
بر دشمن و بر دوست نشسته و ظفر آن
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عالم معز الدین ملک سلطان که هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
بلکه‌ای کار مرا ازش تا قیامت بگذرد — آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و او شاهی همی — کار دولت مستقیم و بندهای استوار
همتش گر دوست نار بر سپهر لاله چون زر — هیبتش گر دشمن است بر زند سیلان از چو نار
از مصافش رعی ازان تیره گردد روز رزم — دار اسپاهش ز پشتهای خسته گردد روز بار
صفدر آرایش صدر و هیبت محضر است — بزمگاه اوش روز بزم و بارگاهش روز بار
سنگ با تیغ‌های بیت گاو را از سیلان و عین — بود گاو را آمد چو چنبر اهنش روز و ذوالفقار
موکبش را هر زمان نصرت بگذارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی دارد ز موکب او یک علام — دارد خالف لشکری و از لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان دعا خوان بنده‌اند — بنده وار آمد بدرگاهش ز ناز نهار

ماه آمد غلامان تو چه در رزم و چه در بزم — حور آمد بندیان تو چه در جنگ و چه در سور
همواره همی داشته در دست ترا ماه — پیوسته همی بخت ترا انجمن یار و حور
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار — ای جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک جنس دو سه مایه معروف — داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
فرخنده که طلعت و پیروزی طالع — پاینده که دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی — دولت به تو عالی شد و ملک به تو معمور
مال تو گذارند همی حاضر و غایب — حکم تو روانست همه امر تو مأمور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر — در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
شد وقت طرب گر دلت در دست گرفتن — آن باده روشن که بود زاده انگور
یک چند شاهی و دولت کام همی ران — دایم به همی باش و رسیده خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل — مسکین دل آنکس که شد از تیغ تو مقهور
از دولت و اقبال تو شد میر — در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آن را که ز تو جهان شود شاه جهاندار — گر جان لطف بدید از مهر تو معذور
جان از قبل خدمت و دیدار تو دارد — وان نیز برافشاند اگر باشد دستور

بالا طوار

گر همی از جانب دیگر بد اندیشی دگر … گنج سازد به نهایت ملک را چه بی‌شمار
تا به جنگ دولت اکنون بد اندیش شاه … مور گردد وقت ضربت او و از اژدر حصار
شاه ما هیچ جور نسپند زینسان است این همی هیچ … تا شکوه جهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد هیچ روز آب بر کشد … گفته اندر آی کلام اللیل محوه النهار
تا به پیکر را بتن هیچ روی پیکر بسته کشد … هیچ دشمن را نباشد آرزوی کارزار
تیغ شاه از نسبت اسکندر زمین و اقلیم تراست … تا جهان سوی چو سار ز لشکر با موج دار
هر کجا باره را بر تیغ تن تنها گسلد … چون نجلی آید برون شیر زبانی از مرغزار
از غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته … آفتاب باشد ماه را چه پاک است از غبار
ملک او حق است ملک دشمنانش باطل است … باطل بی‌آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس بر نسبت هیچ پدید آید ملک … از زمستان کس تو بر هیچ پدید آید بهار
گفت دولت کای ملک سیمرغ اول کش سپاه … تا به پروری برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم … تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست توست دوران ظفر و ران منت … دام دولت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک را از این و آن بستاند از راد وی … تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

الحمد لله

آنچه دولت گفت شاها بود چون اهل سخن … باد دولت ازین کی نقص دولت گوش‌دار
تا چهار ارکان همی باشد زیر هفت چرخ … باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و بسته از حضرت شاه جهان غایب مباد … یمن باد اش بر یمین و یسر باد اش بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر
بر درخت عمرش از تایید و دولت باد بار

خدای هر دم دهد بنده را فتح و ظفر … به بندگان دهد بعضی با بهتر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را … به عالم اندر از او تازه گشت فتح و ظفر
میان هزار ظفر و فتح او ز شرق تا مغرب … هزار کوه و دلیلی است و صد هزار اثر
بروم و مغرب پیراز تیغ او آن کرد … اگر کنم صفتش کس ندارد باور
چو بازگشت ز فارغ دل ز مغرب و روم … بسوی مشرق زینسان عزم کرد سال دگر
به فال فرخ لشکر کشید بر لب آب … سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
به فتح روی سوی آن راه نهاد و تیغ است … چو آتش از بر آب و ز آب کرد گذر
چو راه جیحون بگذشت روزگار نبرد … کشید تا سمرقند رایت لشکر
نشست ده که سمرقند را بر در تخت … بچشم عدل کرد خاص و عام گه نظر

کجا خطیب بر شمر فتح خطبه گوی براو | سعادت و لوا سپید باد منبر
چو دید خصم در او دید شهر و امدش | گرفت راه حصار و ز شاه کرد گذر
حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت که | تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر آن همی بر حصن جمع شد | همه سپهر تن و کوه صبر و جای ظفر
همه ز طبع برانگیخته عداوت و شور | همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک | همه نهاده دل اندر شتابهای خطر
اگرچه پیش سپاه شه انجمن شدی | نداشتند همی ذره و حمیت و خطر
خدایگان جهان عزم کرد همه عزم | هر آنچه باید ناچار عزم راهبر
همه زمین معسکر شد آهنین کهی | ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین ز کوه گهی را همی برارد تاب | هوا ز کوه گهی را تش همی برارد بر
سپاه جوشن پراکنده گرد گرد حصار | روانه گشت ز هر سو مبارز دیگر
ز گرد و گوی گردان شده بلون زمین | ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا آسمان مسیح شعار | ز تیره گشته زمین آسمان مرغ آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران | سنان تیره چو برق و تبیره چون تندر

الخ

ز چرخ لشکر جان گشته تیغ شاه کبود | چو دود دیده شقایق ز ارگ سوی فلک
به نیزه گه گه سران خشم چنان سرکش | بنالد گه گه ابدان کشش نهالان گر
ز تیر و تیغ گه گه ساخته معشوق | ز چرخ و تخته گه گه باله و دست ع
یکان عدو سپاهی در فن فکنده کمان | یکان سپاه ز شکلی در فن فکنده سپر
یکان شکوه و جوشش گرفته در جوشن | یکان شکفته در آن کس نهفته در مغفر
ز بس صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای | مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
تنش رسیده بهای سرش رسیده | فتاده مردم از او در صلابت آن در
قیاس خندق و پیشش در گشته ز حد | شمار برج بلندش بر گذشته ز مر
بران مثال که دارد فلک دوازده برج | نهاده بود مهندس در او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز | بران حصار نشد چیره هیچکس به هنر
بیک دو روز بر او فتح صعب کرد آهنگ | شه از مظفر و پیروز بخت نیک اختر
چنانش که همی بینند کوبا العجبی | که بر کراک نگشت آن حصار زیر و زبر
که آن گشت حصار و تشنه گشت سپاه | نقد و جواهرات از آن همه زر و تبر
حصار و خانه چراغها تهی کردند | شدند شیفته بر قلعه ها و جان بسپر

هم از حصار شنیدند بانگ حضرت شاه
چنانکه اهل کبائر شنوند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
دهان ایشان خشک و چشم ایشان تر

جهان از ایشان همه شب بر آن حصار اسیر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان پشیمان شده دور از آنست
کسی که بد کند از بد همان برد کیفر

چنین سپاه که داند شکست جز شاهی
که شاه دولت با او رسم این معجز

چنین حصار که داند گشاد جز ملکی
که پیش صدمت او است روز رزم کمر

پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد
بسا حاجت ز ایزد دهر آنچه خواست پدر

یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز
همی بنازد جان پدر بفتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
زهی خجسته فتح تو نامآور

سعادتست تمام و دولتست بزرگ
زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک فرد بزرگ گرفته اند ملک
گرفت ملک ز شاهان تو بزرگ و خرد

مسخر اند خدام ترا زمان و زمین
متابعند مراد ترا قضا و قدر

همی کنند جهان و جهانیان تو فخر
به افتخار ملوک و افتخار بشر

ز فر همت و نام بلند طالع تو
شود مطیع تو گردنده گرد اسکندر

شنیدنام

شنیده‌ام من و بسیار کس شنیده شنید
هم از ستاره‌شناسان هم از ستاره‌شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ستارگان همه او را نهند فرمان بر

ز بهر خویشتن جهان طالعی بخواهد ساخت
درست گشت ز بهر تو ایزد داور

جهان ز دولت تو پر عجائب و غرائبست
ز فتحهای تو یکسر عجائبست و عبر

اگر شنودی روم و عرب عجائب بلعه
کنون شنود چین و چگل عجائب تر

اگر بشعر همانا در که ز هیچ ملک
چنین ز فتح تو شعری که شهان در سفر

بشعر فتح تو من بنده را نشد حرمت
بشعر فتح تو شاهان همی کنند ازبر

همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
بهاست درج مدیح تو بیش از درج گهر

همیشه تا که بود حکم کردگار جهان
چهار طبع چو فرزند و چرخ چنین پدر

ز آب و باد کند تیغ آب دار تو باد
سر عدوت برآرد ز خاک دود آذر

همیشه تا که دهد دشمنی کینه نشان
چنین که آید از دشمنی زهر خبر

بکین خویش تن دشمنان همی فرسای
بمهر خویش دل دوستان همی پرور

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
هنر تو بین و بزرگی تو جوی و لهو تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همی گذار جهان را و از جهان بگذر

بر طرف مه از عنبر　چنبر شده آن دلبر　هر گرد گره چنبر　هر گرد مه از عنبر
دارد ز سمن نسرین　در سینه ز سنگ آهن　دارد گهر و روی　در ستان پرور
چون چهره کند پیدا　زیبا بود و زیبا　چون لعل کند گویا　شیرین بود و شکر
از شرم و سمن درهم　دارد و رهی محکم　گاهی شده خم در خم　گاهی زده سر در سر
ای آمده از چین شیرین　لب چون شکر پاسخ　مشکین خط و گلگون رخ　سیمین دل و آهن بر
از مهر ستم جوشن　او گنجی از سوسن　وز مهر بلا سوزان　او گنجی از عنبر
بر چهره و میان نستی　دلهای بنان خستی　در خنده به پسته تنی　بازار رطب شکر
مانم ز غمت زارم　ز آن چاره چو زر دارم　وز رنج همی نالم　یاقوت روان بر زر
زان قامت چون عرعر　وان طره دلکش تر　وان حلقه زنجیرت　پیچیده شدم در بر
گر ز آنکه نوشتم زو　اوصاف نبشته زد　هر چند نبشته صد و　هر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل　در باغ ز عشق گل　از دست تو خواهم مل　در بلبله و ساغر
با دو لبت ای نوشم　چون زلف تو می کوشم　از رسم تو چون گردشم　مهر تو کند داور
آن راه تو می باید　گر جور کشد شاید　جور تو کجا باید　با عدل ملک سنجر

[library stamp]

آن تاج سر ملت　والله عضد الدولت　منصوب بدو رایت　منصور بدو لشکر
آن تاج همه دل　از جود تو انگر دل　در رزم سکندر دل　در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش　اصل طرب و رامش　با کوشش و با بخشش　با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به　هست از همه شاهان مه　او بر همه فرمان ده　او را همه فرمان بر
با جام می و رامش　بخشنده تر از بهمن　با نیزه و با کوشش　کوشنده تر از حیدر
چون تیغ کشد جنگش　بر باره شیر آهنگش　گر یال گران سنگش　در هم شکند مغفر
چون کشت بهامون بر　تا در شکنج بر　در تیغ بگردون بر　هر دل شده خنجر
از جاه و بخشش بدار　آذر ز آب آید　در خشم هوا آید　از آب جهد آذر
چون حمله کند با رخش　با چرخ نبود رامش　سیمرغ زند دارش　از هم شکند پر
طبعش بهوا ماند　عزمش بقضا ماند　اسبش بصبا ماند　هم راهبر و هم رهبر
آن اسب ز دریا بر　بر ماه کند بیشی　با باد کند خویشی　با وهم رود هم بر
بر چرخ غبار او　بر شیخ مدار او　تا بنده سوار او　بر تاکند از اختر
ای چون بهار در چمن　در تا چو دوران گرد　فرق تو بود از صد　فتح تو فزون از زر
از قدر رخ عیسوی　از عدل چو فاروقی　وز گوهر مسعودی　با گوهره برتر گوهر

گیتا نخواهد است شاهی بود ربا باشد | شاهی بود و الذی از آدم تا محشر
از خسرو از خانم او و جمله عالم | مهر است در آن عجم تا هست در آن مظهر
ای کعبه ترا جانی خوش جهان مشتق | ای جای تو در مشرق جا تو بهر کشور
با امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان | با رای تو در توران بر سر او نهد افسر
هر مرد ز معنی پیش تو کند دعوی | از جهد بود فربا دار عقب بود لاغر
بخت از تو همی بارد کار تو همی سازد | هرکس بد آغاز رد و جام تو بکیفر
آن روز که صحرا جوشند تر از دریا | گر چه دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آن آهن چون لولو دارد دست از هندو | رست بدو آهو از پنجه ان شیر نر
ای آنکه اندر کف بیچ صاعقه دارد تف | کس ز میان صف مانند عصا هم بتر
چون گیسو تو در میدان نه جان بهر از گردان | کس فلک گردان از کس تو گردد کر
روم از تو زبون گردد بت خانه نگون گردد | آتش بهم چون گردد کانش همه خاکستر
ای بارة بهشت احسان ز تو هست | ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر | بر گنه کند خاطر پر بدانکه دفتر
در ده هر تو خسرد بنگ سخن شنو | دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر

بس دیگر

پیش تو بسر پوید بی جاه و خطر جوید | آراسته بر گوید مدح تو بت او دیگر
چون رست ز چاکری دار آنکه در چاکری | امروز به دستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست شاهی با حشمت و با تخت | می‌خواه پی اندر پی بر نعمه رامشگر
از عشق دل او وی دار و ترک بربری | و از ساقی و بهر دری تا دهر بود برخور
مدح همه آیات جامع ز همه آیات | آراسته در ذات هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تا گنبد پاینده | آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون هر حشمت ز مقرون | صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر

دولت بکشی تو باران دولت بر تو باران
دار طلعت تو باران میران بلند اختر

همی در آفاق هر عید بهشت تیک بار | بر ملت و دولت اثر او چو پدیدار
یک عید رمضان شوال دیگر عید | از عاقبت شاه جهان کیر جهان دار
تاج الملک ناصر دین خسرو اسلام | در دولت دین تابت پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد | چو مالکه سر جبریان چید کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش | هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار

او همچو درختیست برومند و برگیر | زان بیخ شد به ادراک اسرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ | وز عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس و در همت صد دست که بزم | بر درگه او همت خسروست که بار
در ملک همی دولت او در کند از خاک | زینسان که همی با اصطبل کند از خار
از خاک بحر دولت سحر کند زر | از چوب بحر موسی عمران کند مار
چون او بدلیری و شمشیر و بدولت | هم ناصر دین آمده و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاده خلیفه | با پاره طوق و کمر و جبه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی | این دلبر او را سپه ذات سزاوار
مانند چو پرکار و ضمیر تو چو نقطه است | بر نقطه بود راستی گردش پرگار
ای تخت جلال است و بر او یار روان | با شخص همایون تو بر مرکب رهوار
ای چرخ بسیط است و در بحر محیط است | با تیغ گهردار تو در دست گهربار
ای در معانی است در درج معانیست | با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک هیبت تو در جنگ | بهتر بود از جمله صد لشکر جرار
بگشته لشکر بزنده چو از باد تن روان | از گرز گران سنگ تو خصمان ستمکار

برآن نام بوده

شیران همه از بیم شمشیر تو پرهیز | شاهان همه دارند بآیین تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را | آن روز مبادا که شخص تو بیمار
است پدید آمده است این طرب را | وش ارقصیت نیست کزین بیش مقدار
نازو دل می خواره بمنقار کند صید | گرد آمده سی روزه تند رو غم و تیمار
دانه ز پسندیده شد و اینجایی و قت | می خواره بیابد بیحجابی مسمار
نه سر زده زخمه بکف مطرب خاموش | نه جام دهنه ساغر بکف شاه بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان مفاسد | کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو ورای دلارای تو باشد | آن شغل چو زر گردد و این کار طیار
تا در رکنه گنبد دوار همی باد | زیر قدم قدرت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیاره همی باد | زیر علم نصرت تو کوکب سیار
بر دامن تو راضی و خلیفه تو شکر | سلطان ز تو دلشاد و تو از دولت او یار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیمای باد و راه دار | باره صحرانورد و دهلیب دریا گذار

هیچ جا پولاد سم آهو تک غرنده دم / پیکری با نیزه گوهر راهوار شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سیب و جیب گل / خامه نقاش نگارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار
خوش‌تر از باران کند گاه سبق تا بند پوز / خوش‌تر از درهم کشد گاه حذر تا بند مار
باد صرصر هست در پیش تکش / سنگ مرمر هست در زیر سم او استوار
در کف مضمر نزاید نزاید پای او گاه نشیب / در کف مدغم نزاید دست او در کوهسار
سم او پشت و ساق و یال او تو پیلزور هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون نیارندش بمیدان باد آرام او بد شتاب / چون کی آرندش به آخر کوه از او گیرد قرار
تشنه باشندش همی مردان بروز نام و ننگ / تیر دعوی شیر گردان بروز گیر و دار
از نهیب نعره او تنگ ماهی نفکند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردون جنبش سپهر آفتاب او بخت / کوکب است ترده است و ماه نو دار جهار
ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او / آفتاب او دست شاه کامران و کامکار
شاه اسلام خوانم او را نه بر دین فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او شد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر همت / در جهان داران و سلطان جهان آرا یار کار

دیده گردون ندیده از روز ده سو جهان / زان مبارک تر بایران شاه شهریار
جز جوان مردی و مردی نیست رسم و کار او / کار جوانمردی و مردی از بدش کرد کار
هست بحر بیکران و کوه پا بر جای هم / گر نهی بشکفتی همت قلم و کبی اشعار
سخن او اقلیم عقل است و در آن اقلیم تخت / حلم و طبعش کوه پا برجا و بحر بیکنار
آن کی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا بر همه خاقان ترکستان غبار
گر بوز ابر عفو او رحمت نباریدی شک / زآتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان درآوردی به بند / از سر گردان و جباران برآوردی دمار
خواست گردن تا بود در گردن و گوش ملوک / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج در زیر خشمش رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
آب گون شمشیر او مار است و اعدا را ازو است / زرد و دل کفیش مار است چون ... مار
تیره او بر رهی دور دیلمان را و ورازم / هیبت او در زمین آرد سران را در بار
پادشاها تو نباید زرهاران ... / شهریارا تو بداری در هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق گذاری پاک دولت حق شناسی با کرم / حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ هر چه کار آید همه پیش آورد / کام تو حاصل کند با وعده و بی انتظار

آنچه گیتی بپارد در تو بیش از آسمان / وانچه تقدیر آرد بر گردن روزگار

تا رسد هر سالی عید و سیزده ماه نهار / همچنین بخند در همی گل در باغها وقت بهار

از طرب باشند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان میگسار

خرم از اقبال تو خاص ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو گران / خواجه از تو شادخوار و حاسدت ناسازگار

روز بخشش بیخواهش بیش جاهت جان فشان / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار

تو سه دشمن بلرز شیر پیکر کوفته

چنین سه ضحاک افریدون بلرز کاوسار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز الدین و دنیا و بفرمان آید همی / از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر

شاد باشند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد باشند از تو در خلد برین جد و پدر

چنین تو سلطان معود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطان دگر

تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست / فتح و ملک تو ز فتح و ملک ایشان بیشتر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از زمین تا مرزمان و از حدت تا کاشغر

گر ز بهر وقت حق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمین در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیعیان چون روز تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / پیش خشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

آبها در رهها و چشمها افزون شود / بیشتر بارد در بهاران بر درختان برگ و بر

باز را بینند با دراج در یک آشیان / شیر را بینند بار و باه در یک آبخور

چرخ گیرد دیده بدخواه ترک را در زیر آب / باشه گیرد دیده کرگدن صعوه را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهان را سر بسر

تازه گردد ملت پیغمبری تازی بتو / کارهای پیغمبر تازی تو را چون تاج بر سر

شاکرست از جهد تو محمود شاه نامدار / شاکرست از جهد تو بهرام شاه نامور

با مجلس

سکر ایزد را که کسری را بهین خویش که | ای رهین شکر زشتهای کیش سپه
دولت خاقان است در ایران و در بر دست تخت | روز و شب جمع و نی هواله شکر تو دار و در بر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا | با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
داد جان و سر به دار بهر تو در جام کار | ز آنکه در آغاز کار از عهد تو بر تافت سر
بر رهی رفت او و پیدا نیست آن ره را اثر | در نی حقیقت او همی گفت آن … را سحر
تیغ او شیری است تیز سر تیز همچو دندان ببر | خوابگاهش در نیام و جهد گاهش در جگر
رنگ تیغ او که شیر ازو رنگ دارد در نیام | کرد اندر رنگ ارغوان معصفر
تیر تو با جان عدو رمز عرب کار بردار او | جان بیرزد ورش کردند آن نه یزر
هست در اوج پروازش برابر با ضمیر | هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهی است از پیکر چو چرخ چنبری شکوه | باد پیش همتش او که هوا اند گذر
گاه رفتن باید از پستی بپی بالا چون سحاب | گاه برآید ز بالا سوی پستی چون مطر
در غبار سم چهره گرد دیده بیدار ثبت | دارد از هیبت آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همت چون راسبر برنشاند | در مصاف رزم باشد نعل را عدو سپر
هست سم مرکب پای رکابت در عجم | همچنان کاندر رعب کی مقام است و حجر

بجم مطلع

چون معطی بر جهان و بر سر افلاک رکد | مکر و بد از جهان و گمراهی با خیار رد بور
صبح یزدان بزم و در رزم تو بد و کهد و | کان بمود از جهان است این بمود از سفر
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو هست | … ملک … تر آنچه سحر
آن شجر کاو را همه ساله بود بخت ثبت | از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
پیش تو در منبر با صورت جلال از رفت | تا نهفت عدل را بر بزم تو نشاد ور
از سنان در رزمگاه تیر بارد در عدو | در زبان در بزمگاه … ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گیرد قدح | جان نهد بر دست چون پیش تو بر دارد سپر
تا که افزود در سپهر و در فشانی سیارگان | از نبات و از گهر گشت کان بی اثر
باد انعام رسومت گشت نصرت را ثبات | باد اخبار فتوحت کان دولت را اکبر
تو چو خورشید و همه شاهان به پیش تو سها | تو چو دریا و همه شاهان به پیش تو شمر
جامه‌ای … شمات جلباب تیغ زن | جامه‌ای بوستان ساقان شبیهر
فال نیک همتش بخت … کار | روزگارت رهنمون و کردگارت راهبر

آن تنگ تا بدار چه چیز است بر شسر | وان دُر آبدار چه چیز است در شکر

خواهی که هر چهار به یکجا نگاه کن | در زلف و عارض و لب و دندان این پسر
آن ترک حور پیکر و آن حور ماه روی | وان ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه | چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
زلفین پرشکسته و رخ را وشکست | بازار مشک بست و بهای شکر شکست
آن جان بهتر است ز باد و بری نگار | وان عمر بهتر است ز باد و بری بسر
بگذشت با گمان و کم پیش من زود ر | وز سرکشی نکرد بتر زیکدم گذر
تا دور گشت نشستم و بشکست آن دلم | چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
ای پیش کان زشک سپر کرده روز و شب | مشک تو کس سپر شد و عشق دل سپر
چندین چرا همی سپر عشق تو دلم | چون من ز دست عشق تو نگشده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است | هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
با آب نرگس تو بر تاب سنبل است | بر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده مرا تو وصالت شبی | هر شب نه خفتم و نه خسپم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار | بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی که روز داده محمود را شرف | شاهی که روز داده مسعود را خطر

محمود

محمود دیگر است به رادی و کرم | مسعود دیگر است که مردی و هنر
از جد خویش وارث از پدر جد خویش | میراث یافته است بزرگی و جاه و فر
در صلح و رزم گه همه خیر و خبر گشت | هر چند دست در دل او کوه گران فکر
رحمت کند هر آینه حاصل مراد مرد | آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر که مرد شود در سفر تمام | آورد دوستش به سفر تا که از خضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
غایب ز پیش حضرت و عالم مقام او | عالی بود مقام چو غائب بود گهر
حاضر به پیش شاه اله و غایب از شاه | شد وند هر چهار بدیدار یک دگر
بهرام شاه پیش ملک و سنجر است شاه | مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
آنهاست شاه مشرق و دارای زیر شاه | او را فتح راهنمای است و راهبر
آن کهر یا کند ز نقش شاه ز دار کمان | وان تو نهر ز عجبان سازد از حجر
ضامن شده ز بهر وهرآرد به دست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر چو بهار فتح ببارد چو راد ... | در بر ... از ملک بعزد چو شیر نر

گر همچنین بود پس ازین نیز تا ابد | تا ملک جاودانه شود خصم در خطر
منصور گرد آنکه بر او هست مهربان | مقهور گرد و آنکه بر او هست کینه ور
چندین هزار خوب که باشد ظاهر نشان | چندین هزار سال نیک باشد پدید اثر
امروز ار او رسید بر آسمان نظر | فردا رسیده گیر بهفتم آسمان نظر
چندین شه کامل است و ظفر رادلاست | مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی | وای در رکاب عدل ترا سیرت عمر
هرچند عرش برتر از آسمان بدهاست | زیر است عرش دولت عالیت را زبر
در دولت تو دولت محمودیان لقب | فرخ بنا نهاد و مبارک بنا سپهر
گر حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ | دار نصرت و فتوح تراهست برگ و بر
اندر ازل قضا که شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بروح اندران نگر
زانک آتش زبانه زلا جرم نکرد | سجده نکرد پیش تو بشنیده بیش ابوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار | گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
در بحر با دل تو برابر شود گهر | از قعر خویشتن نگران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید برون ز آشیان | کاز بار منت کرمت با شکسته پر

سپهر

سپهر از سنان تو حذر کند | نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر آمد آفتاب تو شد همچو مرکبی | گاهی نهد بخاور و گاهی بباختر
در رزم و بزم تو چو پس تو پدید آید همی | شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح یکسره از صور ناسکای تو | با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زبر شود ز هیبت تو زار و زرد | گر خصم تو بود بیشی بود زوال زر
چون آنکه بر دمید ناپدید شد خلیل | زان آتش بود دولت تو بر دمد خضر
اندر هوای بادیه مانند زهر بر | از باد سر دو دشمن تو بفسرد شرر
گر سعد تیر خواهی و اندازه کمان | بالای دوستان و قد دشمنان نگر
کو که ور گاه دوستی و گاه دشمنی | کین تو شد کمان و مهر تو تیر گر
ای شاه بی نظیر شبهم ز مدح تست | چون درج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست | گردش بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف گاه رجا باشد از قضا | تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهره حاسد تو خوف بی رجا | زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری و رفعت سروران | بر آستین جامه و بر آستان در

بادت طراز سروری و زیب سر دران بر آستین جامه و بر آستان در
ای تو عبره که ز سیحون بر وز رزم
وآن عبره کا گشته ربیع تو پر عبیر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو یار عیسی بلند قدر / وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای یار دو شه چو سلطان تخت جهان / هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از بندگی دولت تو هر دو شادمان / باید که ز حشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه / بردی ز خود رنج خویش بسی با اهل کار
آن سختی زهد به رهبر کرت خفتند / شاهان و پاسبان و بزرگان روزگار
در زهد پارسای با حشمت و جلال / در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بود آیت الهی / روزی رسیده بدین آفریدگار
خیری که تو نهاده دولت بور کرده / خیر است در شریعت اسلام پایدار
ایوان آن رجوع بنده است کرند / بنیاد آن چو کوه گران است استوار
کشته ز بهر درس امامان درو مقیم / کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار

امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس / فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان بماند / یک شمس شبگیر که در خیمه خاکسار
وز انس پاک تست که سلطان دادگر / پاک شاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز بخت تست که بر آمد بر ملک / شهزاده بزرگ دلیر بهین نهنگسار
پنهان و آشکار تو با خلق حق نکیست / حاتی بعین تست چه پنهان چه آشکار
از شاهیت در دل تو رحمت و کرم / بر خلق جهانی دار خلق بردبار
گر در خور تو تخت نثاری فرستدی / گردون ستارگان بکندی ز سر نثار
دنیا و دین تو داری و قدرش همی شناس / هر دو خدای داد شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون نگار
و بر بیت تا معزی خدمت گذار تست / دور است از خدمت در همه افتخار
در خورد خلعت است همه اهل شعر او / زان شعر خوشتر است هزار از که دیار
ای کعبه دولت همه قرنه جوی / هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران / بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
چون دولت قوی بازو نگهدار عالم است / ایزد تعالی همیشه نگهدار باد و بار

وخنده باد بر توبت وی هزار عید
طبع تو شاد باد بر روی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر … در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او … روشنائی گستر در شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را که خاقان هست … داوری خورشید رای جم سپهر جمشید فر
کهف ملت شاه ترک و چین علاء الدین که هست … سیرت و رای بهمن دارد و عدل عمر
کس چو خاقان ندیده و نبیند در جهان … نیکی از راه شمار و صدق از راه بصر
تا که عدل او بنا ملک ترکستان نهاد … ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شود باور نداشت … رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
ز ضعیف را امید و در شریعت را نوید … زاد و ولایت را نظام است و رعیت را ظفر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار … با مغز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره مند … لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
حال او از حال شاهان اگر … حال او از حال شاهان دگر فرخنده تر
گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت است … وهم و فکرت هست زیر و بالای او برتر

ورچه دنیا از طریق آفرینش کامل است … با کمال پیش دنیا ماند مختصر
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب … جوش او در خاور است و جوش او در باختر
در هر آن قلعه ز باد دولت او بگذرد … خاک … آید نبات و ابر بهار آید مطر
شاه تا بنشاند رعیت چهره بر ماه سیاه … بیشتر … بهائم رود بر بالا شجر
باز و کبک از امن او بنشسته در یک آشیان … گرگ و میش از عدل او بنشسته در یک آبخور
مرد با زر گر کان … زر دزد و راهزن … گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب از هیبت در معدن گهر سازد همی … ز انکه او در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان … گوهرها درسته تیغ او … تا همه گوهر بشکند در کلاه و در کمر
جز … او نگوید گر زبان یابد فصیح … جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر نهیب عفو او آب از حجر گشت آشکار … وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست ممدوح را امید او ثواب از بهشت … هست حاسد را نهیب او عذاب از سقر
جانها را با صورت پیوسته دارد مهر او … کین او دارد گسسته جانها را از صور
تا سپهر و … دارات او … داستان … دشمنان همی … شمر
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها … در بر دریای اخضر کی پدید آمد شمر

تیغ او در غیبت مرگ خصم در میعاد او
لشکرش در جنگ فتح و ظفر در پای و پر

هر ده و هر کی گرا دشمن خسته گرد دیت
وارسته منقار او دل خسته قفقه شیر نر

باره او کوه و صحرا را به پیمایه چنگ
چرخ گردون را بان رود پی بماند قسیر

هر همسری چه ره بهی گاه دویدن با جان
همبری چه بدهی گاه رسیدن با نظر

هر کجا راند سپاه و هر کی راند وطن
یار او فتح است و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در شرق از احوال او تن بر عیان
کاشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر و بوم کاشغر چین گشت پر آشوب او
شد دلی مغرب اندر نهی از بیم او شرر

گاه گشتن آنچه اندر کاشغر بستد زجان
گاه بخشش باز داد آخر بکان کاشغر

تیغ او بار بد در حد بلاد ساغون بلا
بر سپاه کافران رنگ سنگ خاره گر

فرصت بسر برد بیشش گرفت از سکه رخت
از کلوی کافران تیره ماه خنجر حسکر

از نم و اعار خصم بر کوه و بر صحرا گرفت
سنگ رنگ ارغوان در خاک رنگ احمر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار
مرد هان و چشم پشت کافر دور آید

حمله و پیکار او در بر رکه فسر جام کار
گشت قانون فتوح و گشت تاج ظفر

از امر

ای خداوندی که از رفعت مهر نام تست
پایه نام سه پیغمبر ستارا صحبت است

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
لیکن داده رسولان مر ترا جد و پدر

رحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه
وین فسارت جز شما هر گز نبود از بشر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
الغیاث کان سعادت راه تان آید و انر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
موسم حج است بر درگاه تو گوید مگر

طول مدت بادت کار جاه تو باید مدد
که بدرگاه تو از زر و از باشد صد لقر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
جنة الفردوس را بزم تو مانند در

خدمت عز بدیح تو عرسار رحمت نگ
هیچ محشر مانند آن کار کین تو سارد خشر

درج کرد در بر گهر چون روشنی گرد سنگ
از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

هین گر بکره بدان حضرت تو آئی از سپید
از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر

در تو خدمت عرصه کردست اعتقاد خویشتن
مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

و اندران خدمت در الفت سادر در سر شرف
راه آن حضرت قلم کردار هموده سپر

تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است
بنده و چاکری از شرح داده سر

و اندرین خدمت در الفت سا بر دست سپر
هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گر ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان / که بمعنی باد پایان خاک ران را آب سر
بر همه خانان مقدم باش در جنگ آوری / تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورزد عقل سنجد بنده وار ایزد پرست
نام جوی و کامران دشاد باش و نوش خور

با روح پیکری است که جنگ جان شکار / بی دود آتشی است که رزم آتش بار
گر بر شرار آتش پا دهد نادر است / تا در شرار آتش پیکر بی روح جان شکار
پیکر بود شگفت ز یاکره کی چو جان / آتش بود بدین شرار باشد ابدار
هنگام کینه بر تنی از فرق تا قدم / دندانهاش تیز تر از شعله های نار
کو هست بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار
ابری است لاله بار و در حیث لاله بر / دیدی درخت لاله بر او ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه / بر دادنش همیشه بمیدان کارزار
آنجا مردنی است فسرده روز رزم / دستش در او زمان اجل بند شکار
هر دشمنی که دید ز جان اجل در او / ناشد از جان و روان شد اجل دار
لوحی است نیکو قلم در جان او / در رنگ زرد و روی شد لاغر و نزار

با لوح

با لوح گر قلم بازل سار کار بود / با این زر دوده کبود داست سار کار
بشکست پشت چهره کفار در غرب / تا نام او بدست علی گشت ذو الفقار
کان لوح از او نگار پذیرفت در ازل / وین لوح از این شاهی پذیرد کنون نگار
آدینه چون خطیب بمنبر برآرد دست / تازه شود به بری و دین کرد لکار
هست او بروز رزم سلیح آن سلیح / آید که اجل ملک الموت را بکار
شیری در شکار نیاید به جنگ او / آید که اجل ملک الموت شهار
تا در میان سنگ درخش نشسته شد / سنگ در سنگ بر در آن حصار
در سنگ بود خارج از امر و در مخزن است / در دست پهلوان خدا وند روزگار
والا شکار دولت زیبا جمال دین / خوارزم شاه مهر هنر مند کامکار
شاهی و حق و باطل از او شد پدید است / مهری در دین و کفر از او شد عیار و خوار
هاشمی محمد است و العدلش مخلد است / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو در شیر خورد در دولتش / دارد بر گنبد سپهر اطلس او شیر خوار
شگفت اگر نه جدش آسمان / بیند دگر ز قوس قزح ابر نوبهار
کان کان فروزنده شد وان ابر لعل زر / آن قطره بار باشد وان ابر زر بار

باری است برادرش که چو باز تذرو نز
هر که او خصم را چو کبوتر کند شکار

همرنگ حالت که حرم قهر از نهیب بود
کار نعل است او به قهر بر کشد غبار

دارد هزار هنر ز بگاراست حق سوا
داند ز مهر رضی ندارد لطف و بار

ناربک فام رخی رصد از آن قمی بود
کار چنین رزم او بر چرخ برکشد غبار

در حق بود لطف او صدق را دلیل
در دین بود عقیدت او صدق را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش چو چیز
تحقیق مرد صدق و اصحاب یار غار

وانجا که رای باید و تدبیر مملکت
پیرایه خرد بود و مایه وقار

گفتار او بود همه خیر ما و شر
تدبیر او همه تحفه ها مشار

رای صواب او ز بلندی و روشنی
از چرخ سنگ دارد و از آفتاب عار

وانجا که عدل باید و انصاف و راستی
تیغش برادر است و دشمنان دمار

تنها روند قافله از امن و عدل او
بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار

از ترک کهنشین باز بیارد دو دست
وز باز کبک باک ندارد همی شکار

وانجا که جود باید و احسان و مکرمت
ابری بود که موج زند در دل بحار

بهزاد ده هر صله که کند مادح از زر و
بهزاد ده هر عطا که کند زائر اخطار

باشد

باشد به جز مخالف ار چه تو بهم
آسایش افاضل و رنج جبر به دار

وانجا که حلم باید و بخشایش و گناه
عفوش ز جرم دهد اگر جرم آید بار

جرم گناه کار کند عفو پیش از آنکه
در پیش او زبان بگشاید به اعتذار

هم مقام عفو و رحمت او در مناظره
از پای گناه چهره برآید گناهکار

وانجا که رزم باید و پیکار با خصم
بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار

گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش
گاهی ز عزم خویش چو صحرا کند حصار

تیغش زره رعشه کند صورت اجل
بر پای کارزاری و بر بیشه مرغزار

دندان شیر در دهن از خشم چنان کند
کاندر کفیده نار بود دانه‌های نار

زیبد که راه جهان نظاره‌ای جهان
آیند جان ز رستم و جان اسفندیار

تا چین بکرد او به سنانها هزار خصم
بوسند دست تو ز ماهی هزار بار

منسوخ شد به ضعف در شهنشه است در جهان
اندر شمار رکیش و اندر هنر هزار

کین کشته است یا صورت ز اهنر
همنام او به تیغ اوافر به کار

ای روز بار تو دل زوار برنشاط
وی روز رزم تو سر حساد در خمار

میدان تو مگر عرصات است روز رزم
ایوان تو مگر عرفات است روز بار

زان جشن بزرگوار امرا ست و جلاله را — کان در ملک و این زد بران شد خستار

بیچ مهره را بدیدن رخ تو بود رای — روی آرد دریا ز خویش نهادی بدین دیار

مردان وار ریگ بیابان گذاشتی — با لشکری چو ریگ بیابان نه شمار

از فر رایت تو براهیم بر بهین — دارد ولیت و زیر ترا البسر بار

دریای بیکنار و زبرت و باد شاه — عالم ز موج مهره برآرد در شاهوار

تا تو ز رود و بار به پیروزی آمدی — بیچ کوه اهینن نوی دریای بیکنار

کی جهان لجواب همی بیند العجب — کوه آمده بجانب دریا ز رود بار

آن جی گذار جام و صد هنگدار شاه — صد هنگدار بیچ کوه دیدست جی گذار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی — وان مدح در زمانه رخ مانده یادگار

داننده چند منم و دارنده چو هم — شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار

کردم ترا به بیتی دو کردم ستایشت — تا باشم در ستایش تو عود و نجار

روزم شود خجسته چو کیی مراکب — طبعم شود گشاده چو کی مرا بهار

تا با رضا و شکر بقدر و علو لوی — بادت مدام ساخته اسباب هر چهار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر — با بخت عشرت و دعای بیار

تا قار قیر باشد در لفظ پارسی — چونانکه در عبارت ترکیست برف قار

بادا چنانکه قار بهر کس عدوت — همچون چنانکه در لغت تازیست قار

تا باشد از دو جامه شب و روز را لباس — کان هر دو را ز ظلمت و نور آفرید دادار

روشن چو روز باد همیشه شب دولت — چون شب همیشه روز معادیت باد تار

بر دوستان دولت شاه زمانه باد — از بزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بط محکش را رسیده زود
یک سر بقیروان و دیگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور — ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دنیا و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق — که بفضل و قضا تو مذکور

اصل نام تو نیز هست سزا — وز تو بر مخالفان منصور

رایت پادشاه به تیغ تو تیز — هست منصور تا د میدان صور

گر تو تازی ز نیمروز سحرگاه — نکر بزد به نهیب فغفور

در نهی رو بسوی کشور روم — قیصران را بیاوری مقهور

در همه دستان گهی سپهی — کی ز عقل و ز رای بقدر
بستانی همه ولایت رای — چون سکندر همی ولایت غور
چون بخود تیغ با کف هرهمی — تن ز دستش ز جان بگو مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند — صد سپه را بیک زمان مقهور
مابت از قضا در که رزم — خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دری که بود — بحر در گوهرش بجای صدف نور
حکم تو خاتم سلیمانست — مرکبت همچو صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تواند — بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چیره کی نکند — باز با کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو آب لطف — پیش صبر تو کوه بی صبور
ابر قدر تو قهر بد عذای — هر بلندی و هیبت در مقدور
راست گوی ز مهر و کین تو حیات — نوش و نیش از سر دین زنبور
فلک رانج است لشکرگاه — ضمه گشت خانه معمور
چو بهو مرتبت بگرد خاک — چو موسی شرف بگرد طور

دلشادان

دست تاریخ دولت تو نهاد — افسری بر سر سنین و شهور
تو بخاصی به نقش محتشمی — نه به توقیع نامه منشور
از حضور تو فر دریغ باشد — حضرت تست مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو اند — هست فرخنده مجمع حضور
گر صدور اند در جهان لیکن — جاه تو بیشتر ز جاه صدور
قصه عاشور را اگر چه بسیار است — روز فاضل تر آمد از عاشور
صدق دنیا کند در عقبی — مکرمات تو نشسته روز نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود — بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر بشنید دل تراست کرد — ابر ز بید کف ترا مزدور
بوی مهر تو شد زکار کند — همه را با طبیعت محرور
در طبیعت برد بخور زنگار — بوی صندل اگر از نگار زنگور
ای بنوفضل و کرم ز خالق خلق — همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود — خواندی مدح تو بجای زبور
بر سرا دف ندی رضوان — حلقهای بهشت وز نور حور

عاجز و قاصرم ز خدمت تو / هست بر من از آن عجز و قصور
سر و من شد خمیده چون چنبر / رنگ من شد سپید چون کافور
کاهش تن نهم و بیمار / کاهش تن دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی / بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور
تا سپهر و ستاره جمع بود / در سپهر از رخش بنات و هور
از سرایت جدا مباد سریر / وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک / رای تو امر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز نوبت / نعره چنگ و ناله طنبور
در دولت تو ز چشمه خورشید / بر کف آب خوشه انگور
ساقی تو بتی که غمزه سحر / دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزه فسونگر مست / مرد نا پخته شود مقهور
زلف او داده روز رزمش را / زره و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را آتش / چشم او کنج فتنه را گنجور

بزم او خلد

بزم او خلد و او چو حور العین / تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم / او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعمر تو نزدیک
دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار / تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت / سید دستور وزیران و وزیر شهریار
بو المحاسن عبد رزاق کانکه از رزاق هست / کرد در دنیا تکفل احوالت کردگار
بختیارش کرد کردگار در وزارت بختیار / خالقش که در صدق در امامت بختیار
شد عالم را چو تو هرگز کجا باشد وزیر / در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بتو / تخت سلطنت مزین شد ز ذات کامگار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز / یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که بر شاقی آدم بنعمه / اختران را در سپهر و آسمان را در مدار
چون مراقب شد رضا با آسمان و اختران / آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
عم او صدر وزیران از قرابت بهر بود / عبد الرزاق است و فخر تو دو تاج و نار

این قرانت بین که در اکرام کار آمد پدید
آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای سنائی گر هوای ره نوردی رهرو
همچو رستم پنج بیژن برست از رت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو
چشم بینائی ز خواب بخشش را تا سر برآر

تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس احتشام
هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک و سلطان تا رهش از رای ملک آرای تو
همچو زمین از ابر و آب آفتاب اندر بهار

تا مگر پس مدت چنان گردد به انصاف او
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش پنج آشتی در پیش داشت
باز را با کبک بنی دشمنی در کوهسار

خواست بر دامان او زینت برمی دین و ملک
از نگار کلک او در ملک و دولت نگار

علم او در دین یاری داد ملت را نظام
عدل او در ملک شاه داد دولت را قرار

در هوای عالم سیف چو پیلو بنگری
صافی و خالی بنی از غبار و از نکار

با مبارک بار رای تدبیرش هوای مملکت
هست صافی از نکار و هست خالی از غبار

یارب اندر زینهارش دار تا عدل او
از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار

آشنا شد طور سینا موسی عمران سزد
تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا برارد دگک و چین بر ز کرامان دمار

تا بدو توان وزارت خامه و نامه بهم
از نهیبش ناهور شد از لب ترش نامدار

خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین
دفتر آمال را قدرت دارد در یسار

علم و عقلش را مهندس کی دهد اندر قیاس
حلم و حوصلش را حاجب کرد خواهد شمار

تا در ایران که پیدا گه چنین اوصورتی
لیکن از روی عدد وز روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ
جان و دل بینم همی در دام شکر او شکار

با نسیم رای او در گلستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم فتح آورد بار

جامه بخشش چو پوشید بر تن نان ز رزم
پایه بخشش چو بسپرد بر خاک روز بار

وهم پیش از وزارت کرد چندان اثر
تا ملک بگذشت در عهدش ز انصاف کار زار

گوهر رای روشن او بر سپهر مقدمه
بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار

ای خداوند جهان را گشته دستور شیر
وای بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار

ای همه علم امامان از علومت مقتبس
وای همه اسم وزیران از رسومت مستعار

حق شناسی حق گزاری بنده وار دارد را
شاد باش و دیر زی ای حق شناس حق گزار

از جهان وارهد خداوند جهان بر خور ز بخت
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار

گرچه آصف را کرامات است در علم و خرد — در چه آصف را مقامات است در علم و وقار
هست هر حرفی ز توقیع رفیع تو قیاس — هست هر بندی ز انگشت تو بحری با کنار
مرکب ملک و شریعت را سوار حاجتی — از تو جا بهتر نیابد این دو مرکب را سوار
با زبان تو گهر افشانست چرا باید همی — رنج غواصان گوهرجوی در قعر بحار
گر عیار زر ز صراف و محک پیدا شود — هر کجا بوده است و سکه در بلاد و در دیار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک — زر الفاظ و معانی را پدید آمد عیار
رسم دولت تازه شد رسم دین آراسته — تا بعهد ملک مبارک در نیابت شد بکار
باز اقبال است و بر سیم و بهمن هر شاخی — در میان درج تو بار دار مقدار و قار
لیس آن قاری و دار مقدار را و بار دهی — فهمی بر باشد ز یاقوت و در شاهوار
سر گوهر نهست او و دارد و شستان را قرار — مشکبار است او و دارد و شستان را خاکسار
تو بخلق مصطفی او بسعی خیر زان — تو بعلم مرتضی او بتیغ ذوالفقار
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو — طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
هست پیش تو نثار دیگران زر و گهر — من ز هر وجه پیش تو بیلو برآوردم نثار
کان نثار دیگران از دوش رهم بیرا کند — وین نثار من بماند تا قیامت یادگار

ختم اعلام

تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت — تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد با رای بلندت هفت سیاره قرین — باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد — پاسبان اقبال بهتر چون دل ایمن حصار
پشت اسلامی همیشه کردگارت یار باد — یار الصانع همیشه شهریارت یار باد

ناصرت منصور و والد حاسدت مقهور و پست
شاد و کرامی دشمنت محزون و خوار

هر کس رو دید چون آن نیلگون سپهر — از گلستان باغ بخواهد گلی به بر
زیرا که هست چهر او چون گلی بدیع — اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
چون گل همی شکفته بروزی و پژمرد — وین گل علی الدوام بود تازه و تر
گل را اگر کنند با شکر آمیخته بقصد — وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خار رو بر او بنهند پای — وین گل بود بلبله گرامی چو چشم و سر
گل را ز دود نیستش و قمر نار که بود — وین گل هنوز هست به از آسمان و از قمر
هرگز گلی بود و نشنید بر این صفت — پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم ناب بیخش و از عود خام شاخ — از آفتاب برگش و از ماهتاب بر

بر طرف دهر همه شبه لعل در میان — در زیر او همه سمن و مشک برابر

هر جنس او ز سیاست شکسته دل و خراب — کرار او در مجلس دستور دادگر

عدل نظام ملک که ماهی سر در زبان — عالم قوام دین که هری سید البشر

شایسته لوا ملکی که جهان او سده است — در رتبه معالی عالی بنا شجر

هر گز جهان شبیه نبیند در همه جهان — کان زار لشکر و مدح نمود به ده ثمر

در مشرق و مغرب صدر وزارت او سپرد — سلطان شرق و غرب خداوند کجرد

گر حلم او لسان ز حجی بود بند — اصلش بود بجا در و فرعش بیا جسته

بر دار اگر برابر قدرش کند عقاب — گردد ستاره کان فلک را بزیر پر

از علم اگر نشد است علی در جهان علم — وز عدل اگر نشد است عمر در جهان سمر

داده است کاه علم خلافت بداد علی — داده است کاه عدل نیابت بداد عمر

آثار او لسان ستاره است یک بیک — الفاظ او چو گوهر پاک است سر بسر

کی ملک و شرف او را مسخر اند — اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه هنر دانش او بلند در جهد — دقت شنا را بخشش او بلند در رم

تا نیست جنس دنیا عدلش بسر بود — خدای عرش بدهش از او بسر

با عدل او عجب

با عدل او عجب نبود گر به کوه و دشت — آیند ترک و میش بهم سوی آب خور

با رای او عجب نبود گر ز آسمان — آید به پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه نکو روی درگهش — یک دم ز دل همی ز ظفر نگسلد نظر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را — از طبع دور داغ برفت است خورد و خور

وز همت و سخاوت او دوستانش را — در دست و دستگاه فزوده است زور و زر

از کلک او سنبلش ببارد همی روان — وز زلف دشمنش ببارد همی جگر

ناری است کین او و معاندش را همی — دیده برآرد دخان گندمی برابر شرر

بدخواه او به سعیر همی گه دیر باز — هر گز نهند منت و بار آبه ز سقر

او راستان در قصه و ز ملک نکوی — او را هنر و اندر کار جهان مخور

گاو سال است گر چه ملک هست مقتدر — گاه و گاه است اگر چه جهان هست مختصر

ای زیر ملک تو ز حش تا قیروان — ای زیر حکم تو ز حلب تا لقا شعر

ای کدخدای ما ز سپهر کار فتوح اوست — مشرق برار عجایب و مغرب برار عبر

تا صورت ببرنج نو ابر دیبا چو بد — هست نقشه صور در عالم صور

تا ملک نو ز بسیار بدر روی روز — اندر جهان بنوبت خسته ز ا سحر

شاه جهان ملک سلیمان دگر است
در ملک او بعهد آصفی دگر

وهم تو در گشایش حصنها زیاده است
از دستبرد رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
وآب از لطافت تو روان گشت از حجر

از مهر تو رسید بسوی جهان نشان
واز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

اندر خطر نگردد ویرانگه نیکخواه
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

دشمن ز بی‌خطری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در بیشه خلاف تو گر زرف بگذرد
بیچاره شیر را آهوی ماده است شیر نر

هر گاو و زهره همی بشکند نقش تو
دست فلک همی کندش خاک در زر

نام ترا سزد که همی آفرین کند
گر نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
کار از رای تو فراشته شد از پی ظفر

تا ابد بچمن ز صف حشمت صف
عائد بچمن ز پسر و صف پدر

خندنده آن شکفته مرا از رای شفق
نازنده آن پدر مرا از رای پسر

تا هست نوح و سیط است چنین ثری
تا خاطر تو بحر محیط است چنین بشر

گلویم

جعد تو چمن هواست مرا تلخی از آن دو لب
خشم تو چمن خدمت مرا تلخی از آن دو شکر

باغ بهار را نعم است چمن صبا
گشت مهد را اکرم است چمن مطر

گر حاجت تو نوبت پیکار را زره
در چاوش نی ببندد بر چاکش را کمر

آن مرغ را به تیر بر آرد از هوا
وین زنگ را به تیغ فرو آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج
تا هفت را همیشه مدار است بر مدر

شش چیز با مهر تو همواره باد جفت
اقبال و عز و دولت و جاه و بهی و فر

از تخت بندگان ترا تا ر بیسار
وز دهر حاسدان ترا نفع با ضرر

دایم که دو چشم در آب تو قضا
دایم نهاده گوش مرا و از تو قدر

گوشی به تکلم سخن تو فشنده سماع
چشمی به نزدل بسوی نگهبه نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور
از نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید
وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

واز مهان خویش جهان که شکار
در منصب وزارت دستور شهریار

بگشت در روزگار رجهان را تهنیت
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملوک عماد دول صاحب اجل — قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی آن صاحبی که هست — بر آسمان سعد علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی — بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در سپهر — افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود — امروز در وزارت او گشت آشکار
پیدا که چون آشکار شد این جایگه مرا — او را خدایگان جهان گشت خواستگار
تا چشم خلق را لعبات کند قسر بر — تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه — این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بر تخت است نازاو — زیبد که اختیار بود مرد اختیار
مجبور را دست ستم مختار را ازوست — در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر امت از وزرا بردبار هست — چون شاه شهنشاه از ملکان هست کامکار
کاین هر دو را بطبع پرستش همی کنند — شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه — تا آن صدای اوست باسب همی سوار
صدری است حق پذیر و وزیری است حق شناس — قومی است حق شناس و کریمی است حق گذار

در باغ دین و ملک چو تو بیت درخت هست — کز دولت است برگش و از فر هست بار
افسرده گشته بدولت او صحن بوستان — آراسته بجنت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال — دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
روح فلک از سبب رنج در راحت است — کز مهر او طبع کرد دو عالمین وشاد خوار
دین است و کفر عهد و خلافش ازیرا که — هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که به درگهش رو نهی کرد از کرم — آن درج پر فرواند آن فلک اشکبار
دارد خلیفه خانه ارزاق در یمین — دارد جوار جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی — ای ملک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد که نژاد مفخر نژاد — فخر تبار که تو را سید تبار
در راه حشمت تو بدیدا کسی نشیب — بر روی دولت تو بدیدا کسی غبار
جرم قمر ز نسبت رای تو بدرزد — قطب فلک ز نسبت مهر او استوار
گر شعله زکینه تو بر فتند تا آب — در قطره زخامه تو برکشد بخار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک — گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم — دنبال میزنند بزبانی نشر مرغزار

گر نظم تو هر بیت نثار تو از خدم | در نظم سخن بیت ز مداح تو سار
کان نظم را سپهر بهم بگسلد همی | وین نظم بدارد تا حشر پایدار
تا مهر یک گره ز بیت اختری شبه | تا فهم یک گره ز بیت دلیل است عار
باوند و ستانت بیت اختری است محو | باوند و شهنشهت پدید دلیل مشار
پاینده باد عمر تو در ظل مستعان | هر چند هست عمر همه ظل مستعار
تا گنبد ایزدی ز ثوابت نزاید ماه | اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران | از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیبا تر و بدیع ترا مروز تو زدی
فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه ی شهریار | وان روزگار تیره و رنج گذشته کار
گر یار روزگار فرا زبر تیره بود | امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس ار بود ز شرق هر کجا رفت | ز ستم بدولت شرف دین کردگار
تاج الکفات فخر معالی وجیه ملک | زین دو دل رضی ملک دو سر نبار
بو طاهر که نسبت نقش شریف اوست | طاهر ز سهو دولت و جانش ز عیب و عار

واندر بر سخاوت تو بر سخای ابر | طناز وار خنده زند کف تو هزار
گر ابر در بهار چمن را کند چو خلد | هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام | وان قطره بار نیز و این هست بدره بار
بیشی ز معطیان و کم است از عطای تو | اندیشه ی حساب و اندازه ی شمار
پشت شریعتی و ترا کرد کردگار | یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر خصم او ببیند خورد و مرد منقضی | زان خصم در سر کش نبود ذره کار
گردد ز مهر هست و بود هوس او کجا | همچنین همی و ماه سواره همی شمار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل | چون بنگرد بر رخ تو مظلوم روزگار
در مجلس رفیع تو باری حق تو | گوئی که از بحور برآید همی بخار
در مدیح را تو گذاری همی بها | زر علوم را تو شناسی همی عیار
ماری است همت تو که منقار همتش | سیاره را چو حبه بکند برکند ز کار
اندر علو قدر تو شعری سبق برد | شعری چو یابد از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من | بر گردن زمانه سبی عقد شاهوار
این عقد نو سخن از بهر تهنیت | در دهر هست تا ابدالدهر یادگار

ازاو

سعد علا در سعد و علا بهره یافته است | از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را به بحر و بر ز صفت کی رسد اثر | بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
ای آنکه بحر دارد از او وجه رزق | ای آنکه بدر دارد از او نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش | هرگز چو تو کریم نیامد پدید و یار
گردون نزاد مهتر از او هیچ حق شناس | گیتی ندید مهتر از او هیچ حق گزار
هم در سخن مظفر و هم در سخا تمام | هم در کرم موافق هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را المروت دهد تمام | زان خلق مشکبار ز روی هزار بار
لطف خدای داد که ارزاق خلق را | کی حواله کرد بدان خلق مشکبار
کز رای او چو آتش و چون شد لطف | او را همه کواکب علوی بود نثار
در بخت او بصورت جسمانی نکرد | مشرق بدو منقش و مغرب بدو نگار
جانی نیامده است بهار یار او | زیرا هست در کرم او خلق یار
هرگز نبود بر کف او از خدا برات | هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از بخت آن درخت که شد سعد و نحس | او را رسید تخت و عدو را رسید دار
بر شد نگار طبع لطیف به آسمان | تا ساق عرش لمس نگاریست از آن نگار

ای جاه

ای اختیار عالم و اقبال دولت | وی در نوال دست کرمت از عالم اختیار
یک اختر آفرید ترا عالم آفرین | کار عالم اختیاری و در عالم اختیار
خواهد چهار چیز تو دائم جهان به جبر | همواره زان جهان همی بار بیع چهار
عزت و دوام دولت و عدل و بقای ملک | عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
گر صنعت بهار نهاد است همچنان | تا در سرشت صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش | رنگی کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست قاعده ملک را دلیل | توفیق تست قاعده شرع را شعار
خار از محبت تو شود همچو شکفته گل | گل با عداوت تو شود همچو چیده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه | گر ماه را بر تو فرستد به زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را | باز شکار گیر نگیرد همی شکار
از حشمت تو داغ ستوران رای | در مرغزار سجده برآرد مرغزار
آتش همی ز چشم پدید آید از حسد | لؤلؤ همی ز رنج پدید آید از بحار
ساز از خشم رحم توان سنگ را بناه | گر در سرشت لطف تو این آب آبشار
گر نیست همچو صدف قلم درفشان تو | از بهر تست دائم دهشت در شاهوار

جز در بنان تو قلم کی شود صدف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
ای کو همی شناسد ماه و ستاره را / از او کنیت راست سپهری شمار
در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید روشن است و هوا صاف از غبار
در مرتبت مربی و در مرتبت مراد / در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عفو تو پوشیده از عثار
دار التقی و مسند ابراهیم ما جهت / برد و سلام بید اگر بگذرد ز نام
ای آفتاب چرخ معالی اگر بجد / بگسل ز مراد دلم چرخ را مدار
آن سال در گذشت به قهر تو با قسم / در سال دیگر آنچه همی کرده ام انتظار
گر بر سپهر با خطر رفت درهم / جان را خطر نبود نباب سپهر بار
ایزد نکو است کار جهت برادر تو زند / بر بوک بنده بنده و آزاد بر تو کار
بهتر شدم از بد در آن حادثه مرا / تا بند تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تمام من نهان / وز طلعت تو روز شد ظلم شد آشکار
دارم نثار در سخن در رضای دهی / بر تو نجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره بود ماه را مسیر / تا بر زمین تیره بود کوه را قرار

پنج ماه

چندان که باد رای رفیع تو نور بخش / چندان که باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نگشت شده در همه ازل / کردار تو علم شده بر جامه وقار

صورت خواب فرای سپهرت و فنای
تهنیت نقابهان و خداب نقابدار

چون بر تسلط مال گیتی شهریار است شهریار / فرخ آن صاحب قران اعتبار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و خرده‌بین / در خور صاحبقرانی کامران و کامگار
صاحب اقبال صدر را در نظام الدین شد / چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد تا ماند الهی ره بگو / تا معز الدین معز الدوله را که اختیار
مشرق و مغرب همه شد چون کلاه جهان / داد کار مشرق و مغرب بدین پیر مرد
صاحبی تیغیست در ایوان دار الشرف او / خیر و راحت کرد روزی سدگانی را اگر
صدر بنگ اختر محمد بن سلیمان که آمدست / چون محمد دین برست و چون سلیمان ملک دار
از نظام و رسم او ناه گیتی بر نظام / دار الملک رونق او کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
لمس حق او معطر که صحن بوستان / سر و عقل او بین که ظرف چو بهار

گیتی شد از انصاف ملک اندر جهت
ساکن اندر قیروان و ساکن اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی
فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعت او دیده ملت قوی
یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار

ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام گشته چون مرکبی در زیر تختش آسمان
آسمان مرکب بسر و چون تخت او در زین سوار

رهی یابد را از بهر جود او در زمین هر چند
چون برآید ماه داند آفتاب از کوهسار

تو نیابی در سپهر از برج اختران
چون زنند مرکب او در زمین گرد و غبار

در صدف دریا بجو ز رای او شاهوار
از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

بر هوای او نباشد مهر تابان راهبر
بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقد او گر شمس بودی بی زوال
بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

مهتران را از حوادث هست فیض جاه او
کهتران را از حوادث هست گاهی در حصار

آب را ماند گویی طبع او گاه لطف
خاک را ماند گویی حلم او گاه وقار

چیست آن کز چه کار او باید موافق روزگار
چیست آن کان کار او نیکو مخالف خار

تا بیار آمد گل قهر تو در باغ ملک
هست مرجانها او را زان گل اندر دیده خار

خار باشد

خار باشد عجب در دیده بدخواه او
چون گل قهر او در باغ ملک آید ببار

از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
مرد را گر زر در وقت بباید ازار

روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
زور رستم جاهل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن نهی رنگ آید از احسان او
سیمها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گرد بود روح الامین بر یمین
چون عنان گرد بود بخت بلندش بر یسار

حشمت او هست اصل و کار دوران هست فرع
فرع باشد بی خلاف چون اصل باشد استوار

تا خورشید از محاق و از کسوف ایمن شود
گر ز عالی رای او خواهد همی هر روز نهار

سایه کار جهاد باید نعیم هنگام
رابری گر عدل او باید بتشنه هنگام بار

آنکه هیچ خصمی از بار او آتش نبیند
وانکه هیچ حلیم از فر او در یادگار

از شرار از روز رزم عفو او ز دشمن رشک
وز سرشک آب حیوان خشم او بار شرار

فرق بر فرقد رسد گر جاه او باید کلاه
نعره بر شعری رسد گر نام او باید شعار

گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
من جهان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای بهار از تو رحمت سپهر و بحر کرام
ای تو از جاه و صلابت سپهر و بحر بیار

رای تو خورشید را ماند چو گردون پیدا که
روشنایی گستر اندر بلاد و بر دیار

پیش از این هرچه از مکارم بود در گیتی نهان | کرد در عصر تو ایزد در گروه آشکار
مشک خوار و گوهر فشان اقلام اندر کف تو | چون بود گوهر فشان کلاه تا بستان مشکخوار
گاه چهره و گاه گیتی آرمد از نقش او شوند | بوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ پا بر است و از او نامه همی پرد چو مرغ | مار پیچ است و از او دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تو معجز نشانست آن قلم | جز بدست مرتضی معجزه نشان داد ذوالفقار
شاه گیتی را اگر همت تست جای اعتماد | در چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام | در جهان هست اسباب دنیا زآدمی مستعار
از شراب دولت تو هر که مست و خرم است | ایمن است از آفت عقبی و رنج خمار
دل که از اقبال تو امید دارد بر خطر | کرد و امیدش روا با وعده دل با اعتبار
هیچکس در نثار انجمن تو ندارد بها | هیچکس از زر سرخ انجمن تو نباشد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را | بر میان لعبت سیمین زرکش عذار
مشتری زیبنده باشد خاتم از انگشتی | تا فرست یابد مه باشد ساعد او را گوشوار
هر که پیش تو نثاری آورد زر و گهر | ارزه معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام | بر بساط جود تو دستور معنی باید نثار

ناز بهر

ناز بهر بهاری و برای بزم | کیمیای نعمت و شادی عقار است و عقار
آب دست و خاک پای باد دایم گلفزا | مایه و شادی و نعمت چیست عقار و چه عقار
ماهرویان طراز و مشک مویان ختن | پیش تو هنگام صحبت صف کشیده در قطار
گوی دل‌ها زان کرده از چرخ پای مردم آسا | آهوان کعبه ز شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبو و خال ایشان مشکرنگ | جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
در شکوفه مهر یک را در میان لاله رنگ | مشک‌سا را هر یکی را بر کران لاله‌زار
روز رزم و روز بزم و روز شادی و جشن هر یکی | زر همه دیبای تو قیامت هر که دار القرار
تا هزار اندر عدد بیش یکی باشد همی | تا یکی باشد همی اصل عدد و اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی | زیر فرمان تو بادا قهرمان صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان | هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت بردار بیت
واندر اسباب وزارت دولت سلطان نثار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر | مهر سپهر دولت شاه کرده اختر
یک روز در صبحی خرم و اسرار | از آده واره زیبا فرزانه وار دور خوز

با دوستان محفل   با چاکران عشق   با مطربان چابک   با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل   مهر سخاش در کف   جام لقاش بر لب   تاج رضاش بر سر
هر جا شنودم از زر   آواز مطربانش   وان شادباش گفتند   وان آفرینش شهر
با اسپهان به شعر   انجا شدم به خدمت   در وقت بازگشتم   با اسبهای پر زر
زری همه مجرد   با هیچ جمعی مورد   شکلش چو شعله اخضر   از شعر و از جنگ اکبر
صادق که بازش   چون فتحهای کسری   جائی که کدارش   چون حرفهای جعفر
چون گستردم آن   زر بر نطع دو تا هم   شد نطع چون سپهری   پر کوه هر منور
با هیچ بر بگاهی   بر شمعهای رخشان   با هیچ لاله زاری   پر لالهای احمر
در حضره کوم آن زر را   دل که بسکر حقوش   بر داشتم قلم را   کردم برشته گوهر
چون ذوالفقار حیدر   کردم زبان جاری   در مدح کاه ناش   آمد بنام حیدر
از اده که طبعش   هست از هنر مرکب   شهزاده پروانش   هست از وجود مصدر
اسلاف را تمامی   جا هست تا با آدم   اعقاب را تا حشر   قربت تا محشر
شاخ بلندبختی   از روش گشته نامم   تخم بزرگواری   در خدمتش چه گوهر
گردون همی بسالد   تا بر کفش سرا او   در شه جام باشد   از آفتاب افسر

ای روز بزم

ای روز بزم مجلس   با دوستان معاشر   فیروز روز رزم و کوکب   بر دشمنان مظفر
چرخی بگرد هستی   تابنده و توانا   بحری بگرد هستی   بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را   جان از تو هست خرم   دارند شاد و خرم   چون از علی پیمبر
مانند تو که باشد   تا شاه را ثنائی   داماد و یار و مونس   جان پرور و برادر
نه هر ندیم دارد   این قدر و جاه و حشمت   هر خانه نیست کعبه   هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن ندارد   اندازه مدحت   کس را نه وقف نعمه   هر گنبد مدور
من بنده تا زبان را   در مدح تو گشادم   بر من گشاد یزدان   از بار رحمت او در
از لفظ تو شنیدم   اکرامهای بیحد   وز نعمت تو دیدم   انعامهای بیمر
شرح عنایت تو را   کردم طراز دیوان   نقش مدایحت را   کردم حجاب دفتر
شد نکته های لفظم   در مدح تو چو لؤلؤ   شد بیتهای شعرم   در شکر تو چو شکر
تعویذ دارد آدم   شکر تو بسته بر دل   تسبیح وار دارم   مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر   باد و هست طبع گیتی
تا زین چهار بیرون   یک طبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این جوان روزگار   مرحبا این بزم فرخ وین مبارک نوبهار

شهریاری چاکر او روزگاری دلکش — آنست زیبا شهریار و اینست زیبا روزگار
شاه خورشید است و بخشش چون سپهر — شاخ رضوانست و بخشش چون بهشت کردگار
چرخ اگر از رحمت اندر داستان گوی عجب — هر نسیمش را نبات و هر درخشش را نثار
راست گویی هر حوران است و قد نیکوان — هر گیاهش گل دگل زار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر بس چرا — باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
خرم است آن باغ و سلطان اندر او خرم دلست — یمن دارد در یمین و یسر دارد در یسار
همچنانکه او جهان آراست از ملوک شرق و غرب — روزگار او را ز ایام ملک است اختیار
نوبهار و مهرگان در سایه بلبان است و بس — شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که ازان شهر او — بنده شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب و گردون بتابد مهر را — پای رضای او سپهر و پای مراد او مدار
افتخار خسروان باد این بنا و بد ین — که ز مشرق آورد اسیر که ز مغرب آرد شکار
هر که با فرمان و پیمانش ... باید سرکشی — بر رهی از دست سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که شاهی قبله هر تاجور — ای شهنشاهی که شاهی خسرو هر تاجدار
در جهان داری تو بر هر چه خواهی کامران — در شهنشاهی تو بر هر چه خواهی کامکار

باقیت نوشتم

هیبت تو نام گمراهان و لشکر هیبت — دولت تو قهر بدخواهان ملک کرده عار
مهر تو گویی ز یزدان است کار زرگران اساس — هر که نه خوشبوی در یزدان ... نه لاله زار
ابر تو گویی ز یمان است کار زار با عقل — هر که از امرت بر دل اندر شود مقهور و خوار
خشم تو گویی ز خذلان است کار اعدای ملک — هر که در باید امرش رود گردد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت سیاره هفت — تا بود عنصر چهار طبع گیتی بر چهار

حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

فری عید مسلمانان و فرخ جشن نو عمر — همایون و مبارک باد بر سلطان هفت اختر
جلال دولت ماهی شهنشاهی رهی پرور — جمال ملت باری ملکشاه ملک مظفر
چو تو سلطان نبوده است و نخواهد بود در گیتی — نپاید گوهر آدم مقرر دین پیغمبر
ز توران تا در ایران نام او بستد هر کشور — ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسم است ... — زمین بحر است و گیتی ... لشکر
ز نوشیروان و اسکندر ... — ز سلطان بندگان دارد چو نوشیروان و اسکندر
کفش ... کوثر جنت دلش چون چشمه داور — ز دیده ...

یکی باغ است چهرش و عمرش بستانش بر یکی مرغ است بر شاخ و مرگش دشمنش
بدین آسیب نشود شاداب بر دارد بهار اندر بر تن آهنش نشود بیاب بر دارد کزین او در بر
بدیت ماه کردار و به تیغ آسمان پیکر همی بخشد جهان یکسان همی کرد جهان بسپر
به تیغ و دست خسرو در دو ابر العجب مضمر یکی در رزم بارد جان یکی در بزم بارد زر
اگر یک نوبت دیگر لشکر بردم انور ز دین عیسی مریم بگوید هیچ کس دیگر
چلیپا خاک بر دارد بر اندازد بت و کشکر ز قیصر جان بر در جان از جهان سر بر در قیصر
چنین راهی توان رفتن کی و پست باد مهر چنین راه توان کردن گر از ابر دولت باور
مراد و فر و حکمت دارا است د صفت شنیح دفتر مرا خاطر صدف وار است و مدح شنیح گوهر
چو دارد دفتر و خاطر ز وصف و مدح او در زیور مرا باید لولو از خاطر بیاید گوهر از دفتر
همیشه تا که از قدر بر دارا اختر و مشتر همیشه تا که از ما تر گردون است بقع و قمر
لقای شاه عالم را و عالم شاه را کشور دلش دارنده شاهی سرش زیبنده افسر
همیشه در دولت او نعمت تا جاودان برور یکی حجر روح باشد یکی حجر دیده از خور

یکی خوشتر بسنجم من ما خوشبوی چون عنبر
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر همی سر زیرم ای پسر غم بریم با تو شادی بسر
در بیرای تو از دام من دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری نشان بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن غالیه را چند کشی بر قمر
ابر زخت از زلف سیاه آورند سر بسر افسون کر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس گه به زبان در دهن یک دگر
مردم درویش توانگر شود بخت رسد ش دل بسیم و درز
گشت نیز پیر ز زمره و سیمی عاشق درویش نی در و شرر
ای جگرم خسته به تیر مژه گرد خم زلف دلم را سپر
گر نه نهی در خم زلف دلم تو نه خسته شدی بیجان جگر
من چو بگیرم که آرام ز چشم تو چه بخندی ز لب ای شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ هست دریغ از تو مرا صد گهر
تحفه دل از دیده کشادی مرا تا که به بیداد و ستیزی کمر
دادم از تو نشانه بتخی جز بشکر اللهت ودشه داد گر

خواجه ابوسعد محمد هست / صدر فلک همت و خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تن / از کرم و از خرد و از هنر
در همه علمش نبود نظیر / گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او / رشک برد دهر بعصر پسر
وز قبل دیدن دیدار او / کحل ور بان راحت از اثر
ای کرمت بحری زرین بخار / ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو دریست و معانی صدف / رای تو جانیست و معانی صور
باغ ادب را سخن تست بار / تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از بهر تو دارد فلک / زیرکی از بهر تو دارد بشر
هر چه تو بپسندی باشد بها / هر چه تو نپسندی باشد هدر
در نهی تو هر سر دری / پیش تو باشند رقاص حجر
بحر محیطی تو و هر جوهری / پیش تو باشند ز بیمار شمر
دلو گر از مهر تو جوید نشان / حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان / وین ز جنان آید سوی سقر

ای زد

ای شرف ملک تهی کاو گرفت / کلک ز الطاف که با کاشغر
کرد در آورد بدو باختش / ز آتشش از جا و ز دار باختر
در کف او تیغ کلید رضاست / در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست که شعر بریع / از شه معارش و ز ارسیم پر
کفش او مشک و رهش ملون / خوردن او عنبر و زادن او درر
زرد بود او و همه سیراب سبز / خشک بود او و گلش آب تر
از سخن آگاه بود اند سخن / وز فکر آگاه بود اند فکر
جنبش او ساکن شرق و غرب / شورش او آلمنی بحر و بر
بسته میان است ولیکن ز خیر / بر همه آفاق گشاده است در
بار خدا یا بره شاعری / هست مرا جولت و زآن هنر
خاطر من بر سخن مدح تست / گشته مرا و برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم ار بشمری / مدح تو بیش است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آکنده شد / کیسه تهی گشت ز خرج سفر
تا که بمیانی ظفر است از مدد / تا که بکام طرب است از ظفر

در صفت باد ... رد د

و در صفت باد ... در لغز

چو شب گیسوی ترکان کرد دست ماه را اندر — و یا زلفین مشکین بت کرد رخ یار را اندر

از آن گونه بود زلفین آن ترک نگارینش — که گویی ماه شب را در ایام بهار اندر

نگار قندلب کاو را بود در حلقه صد چین — چرا او بت نه بیند کس بچین و قندهار اندر

دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل چون او — از صف کشمیری ... کشمیری نگار اندر

چو از چشم او نهفت زیر غمزه جادو — بنفشه زلف او نهفت گرد لاله زار اندر

بود جادو بدان همسنگ و زلف پر شکن — بود هندو بدان جادو دو چشم پرخمار اندر

سرشکم در شمار آید مگر با حلقه زلفش — گر آید قطره باران ... شمار اندر

نگار زیبا مانی ... — اگر گیرم نگار روزی با آغوش و کنار اندر

اگر امشب بگردم من ... خوشش از تو — ... بشهر یار اندر

امیر عالم و عادل عمر و الاجل مسعدی — ... چشم ... کار اندر

اگر اسفندیار آید ... بار در ... — زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر

و گر چرخ است او باشد بکار ... عالم — هم ... باشد با مزاج ... را اندر

ملحق .

به جشن افتخار آرا بر سران جهان یکسر — که مر جان است مدح او بجسم افتخار اندر

بلیغان ... به مهر اندر ... — همه شیران ز لون او ... مرغزار اندر

زبان مار را ماند ... تیغ زهرآگین — که از زهر است ... ماری ... اندر

ایا صدری که ... آثار ... — همه پیدا ... صنع کردگار اندر

و یا بدری ... داد ... — ... دار اندر

نوازنده چو حسام الدین ... محکم — ... حصار اندر

چو ... قراری ... — ترا ... قراری شد ... اندر

همی تا بد ... بهرام ... کیوان — ترا هر ده مرکب شد ... اندر

که با حاسدت دایم ... انتقام اندر — که با دشمنت دایم ... کارزار اندر

چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم — جهان را هر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر

مرکب علم و حلم تو بآب و خاک اندر — ... جود و خشم تو ز طبع هر چهار اندر

چه اندر اشعار تو فراوان است ... — ... ان ... اندر

هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم — ... اندر

ندارد ... الا مدیح تو دل بنده — ... اندر

همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده
بمان تا دولت و حشمت ملک پایدار اندر

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار | این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
یار میمون و مبارک صد هزاران جشن جم | هر صدا هر یک جم بنده دارد صد هزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از آبند بخت | که بیش از هر نگارم کرد عالم عدل او را اختیار
همچنین گفته است تا زیر کلاهان را چو نور | رخ نیز گفته است نور بر سفالان را چو نار
پادشاهی را که کند رای بلندش تربیت | پادشاهان را دهد عدلش ز شش تن بهار
گر نه خورشید است در صد آن است ذره‌ای شاهی چرا | زاد ز بس از وی نهاد او دل جهان فردوس وار
صبح را آتش خنده و بهشت سرا محبت | هر مقامش روز بزم و بار کاهش روز بار
تیغ گوهر دار او از آسمان آمد مگر | ز آنکه رخشنده همی ماند به تیغ حیدر ذوالفقار
خصم را جان فرساید ز جهر و جری | دشمنان را جان گراید در لهیب کارزار
قاف تا قاف جهان را داور است او پادشاه | شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار
زاد او ماه همایون شاه ملک را جاودان | زاد و مبارک بر بساط صبح را پروردگار
شهر ما را بر خور و شاهی کن در آسایش فزای | زاین همایون نوبهار و زاین مبارک روزگار

عالم از عدل

عالم از عدل تو همچو نوبهاری شکفته | روزگار تو همه خرم تر از چمن نوبهار
وقت آن آمد فرمائی کشیدن بامداد | تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار
چهرهٔ جانان تماشای لاله را در گلستان | قامت دلبر تماشای سرو را در جویبار
هر شکوفه یاد گلها کاندر چمن رنگین است | و از رخ شاه گلی کاندر چمن زلف یار
روز نوروز است هر بنده همی آرد | بنده شاعر همی جان و جهان آرد نثار
تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب | ملک پایت بی قیاس و عمر پایت بی شمار
بانگ دراش و پروردگار اختری | مجلس نوروز و صد نوروز دیگر برگذار

شاهی و شاهی دکام دمی همه روز دشت
شاد باش و شاه باشی و کام جوی و کامیاب

هر جهانداری که باشد رای او بی شکار | در زمین و ملک داند شاید بیش آید از او کار
هم تواند گفتن مراد را در جهانداری بیار | هم تواند خواندن مراد از آسمانها بی سوار
هم طرب گه زین نشسته هم مرصاد از آتشین | هم به رزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار
هم تواند خویش تیغ را داشت از دشمن نگاه | هم تواند داشت دشمن را که در کارزار
هم به سر لذت بر چشم باشد کامران | هم نشیمن آتش بر سر باشد کامکار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد دست و دشت | گاه بر شیران خدنگش بسته دارد مرغزار

گاه عزم از بهر او کبر دلفگار اندر سپاه | گاه رنگ از بهر او بسیار رسنگ اندر کهسار

زیر ران اندر سمندی کرده دارد روز و شب | هر کجا کوه و بر و صحرا اسپ در پا گذار

گر بتازد سوی جیحون سیستی انگارد چنان | ور براند سوی صحرا حشمتی انگارد بحار

در شکارست از همه شاهان و شاه اندر جهان | زان قبل جاه شه تا بشد داناها اندر شکار

خسرو دنیا ملک محمد کار ملوک | شه بداد دین محمد تا قیامت پایدار

شهریار عالم عادل که در دنیا و دین | چشم زاد مبارک تر به بلد شهریار

چون نگار مهر دینار و درم شد نام او | گشت مهر او بر جان جباران نگار

ملک عمش نیک ساخته است از ایمنی | کی بر بدو آن بسته از قیروان تا قندهار

حزم او را استواری کرد گردون لاجرم | بند سختی بر نجم استوارش استوار

چرخ نتواند شدن چون کشتی او بی‌گمان | تا همان در خدمت او بسته دارد روزگار

فضل او بر خلق عالم هست افزون از قیاس | فضل یزدان بیر با او هست بیرون از شمار

کی شناسد آنچه او با خلق کرد از مکرمت | کی شمارند آنچه زو احسان کرد باد و کردگار

خسروا هر چه بسیارست بر تو ... | هست بر گردون گردان اختران را ...

نامداران را که در کف است احتشام | تاجداران را بعدل مرکبت است افتخار

دیده‌ام کبر دلیران را بپیش تو مقام رزم | پشت خم کرده بدیدن را بپیش تو مقام بار

تو در بغدادی و روم از هجوم لشکرت | هست قیصر مستمند از لشکر او سوگوار

گر کسی بیدار بنشیند اندر درگاه عدو | تا خصم دانند بیهی بر خبر دار از صحرا غبار

زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق | تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار

آنچه میگویم به بلندم کرد دارد گر رکوع | دانکه میگوید عزم کردار تیغ تو خوار

تا جهان را خاک و باد و آتش و آب است طبع | تا فزاینده‌گون باشد در جهان زین هر چهار

از نسیم باد بادا خاک درگاهت نشان | وآتش اندر جان اعدا از تیغ آبدار

رایت منصور و تیغت بر دلگی مستقیم | دولت پرورده تخت تیغ طبعت ناروار

در سلطانی با مقالت ضعیفه را اثبات

در جهانبانی با اضافت شریعت را اشعار

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر | رنگ من برد و دلم شد سیم کرد و رنگ و زر

من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک | او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر نه پیش روی لؤلؤ قصد بر یاقوت سرخ | ور نه بدی شب شد از کجر بر اطراف قمر

تنگ شکر بر لب و دندان آن زیبا صنم
تیر شکر در رخ و زلفینش آتش هیچ نیست

ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش
رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل او چاکر

گر نسوزد زلف و بگدازد لبش دارم شگفت
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر

نیستی دارد همی با زلف او با چشم من
یعنی آن رخ هست کی هر دو را با یکدگر

چشم من غواص شد با زلف او با دیدگان
زلف او طرار هست لیکن چشم من زو طرارتر

زلف او شاید که بر من بشنید است از دمن
چشم را کشتن برادر داده است مرد ابد تیر

چون بیند از عالم علوی بهر خدمتش
باز گردد همی از دواج راکوی صور

هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او
بحر زرین موج بیند ابر باد و مطر

از طواف و بوسه نام آوران روزگار
درگهش مانند کعبه است و دستش چون حجر

هر که باشد زیر دست او نهد بر اوج پای
درگهی جوید زبر دستی نهد زیر و زبر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
ای گرامی چون بقا ای گرامی چون گهر

ای فلک وار از فضیلت و قدر با نجوم
ای صدف وار از مدحت قطره با پرور

آسمانت بنده باد و آفتابت زیر دست
روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر
کار جهان او بنام و جهانش بر دم بسر

سوگند من شکسته شد گرچه روزگار
بر هم شکست خورد بسر زلف آن پسر

هرگز ندیده‌ام و نبینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک
بادام شکل نرگس و دیباکمین شکر

زلفش مشعبدیست ز بس شعبده همی
بندد ز ابر پرده بسازد ز شب سپر

هر چند پیکه قمر از ابر دیده‌ام
نشنیده‌ام سپر ز شب و پرده از قمر

موی من چو سیم در غمی چو زر شد ز عشق آن
کار سیم و زر ز تاب مه دارد او نگر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که در پا شور و بلا سرآمدت
بر دار عنوان بنفشه و بر برس آن جگر

هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد
هم سرو ماه روی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از زلف او سیه شد مرا نامه جگر

بیداد کم مباش که فردا کنم نفیر
از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین الملوک صدر وزیران قوام الدین
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست رسیده به شرق و غرب
بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر

گردانِ عقل را ز لطافت بود بدن / در باغ حضرت را ز کفایت بود شجر

باشد در آن بدن ز مقامات او روان / باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شیب تازیانه و در نوک کلک او / هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو هست / از ذوالفقار حیدر و از دره عمر

ماند باد و عاقبت آتش مهر او / زیرا که کار این دو جز به مهمات حاجت دگر

ماند بچرخ اندر و رابع کفش / کاندر میان هر دو مهمات کام دگر

گر کارها روان ز قضا و قدر بود / بر شاخ کلک او لقضاها و قدر

گر خصم از او حذر نتواند گشت / بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هر چند مهتری بود از اره کرم / با او بمهتری نتوان گشت دست سر

ای از کرم چو برکیان در عرب شهیر / وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

هر چند شاه خسرو گرغان بود عقاب / سیمرغ را گرفت نیارد به زیر پر

جز تو ازان گروه نهستند در عراق / هر کز که کرد کس خراسان چنین سفر

امروز در عراق و خراسان تو حسن داند / ای شهریار خاور و نیز شاه باختر

بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جهان / هر چند گفته اند سفر هست چون سقر

از انوری در الفاظ

از رای وز کفایت تو هر دو گشته اند / آن خواندت برادر و وین خواندت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد / محمود شاه را شهنشاه دادگر

امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است / چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر

زین عهد محکم است به هر کشوری سنان / زاین مهد فرخ است به هر بقعه اثر

این عهد و مهد را سعادت بود نثار / از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر

تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه / از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام او را بدرگهت از بهر تهنیت / دایم همی رسند تقاضا از بلد

فرداد در عراق بسی لشکر گاه / بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر

در تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب / وز خامه تو چیره سران را بود خطر

بسیار بار بار تو صافی شود ز شور / بسیار سر ز بار تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت / کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامه ها نوشته شود آیت فتوح / در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان / ای گفته مدح تو همه فرزانگان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست / چون نامه چیره را نبود چاره دگر

در درج هنر ز دوستی نیست تازه که / چو نامکه تازه کند ز روح در صدور
تشریف پادشاه تو جانی بود مرا / گر تو بچشم سعی نگاه کنی نظر
در در عنایت تو بود غایت کمال / کامی بود عطا دستخط تخت محضر
تا درج را غرر بود از گوهرهای خوب / تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مجد باد ز دُرّ رسالت زیاد / در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت جز تو دایم گشاده باد / طبع دهر و زبان و درج و دست گهر داد

زهی زجهان تو شاه نامدار
شکر نیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع چه شمع است در بامه دفتر / کز دیده بشر نهفته است در و غش همه گوهر
آن ابر چه ابر است در پرگوس و سوسن / بارد همه با قوت و فشاند همه عنبر
آن مار چه مار است که باشد که پرواز / گر بنده بپیچیدگی و پرنده بی پر
و آن شاخ چه شاخ است از درباغ لطافت / نو چون بود برکش و نو خیز بود بر
و آن نیزه چه نیزه است در بالای عدو را / دارد چو کمان حلقه پیکان سپر
و آن مار چه مار است در از معجزه موسی / ناچیز کند نقد حصان فسونگر

و آن مار

و آن مار از هیبت او مرد اژدها / برقص و هنر هندی شکسته و زر
و آن ماهی نرخک چه چیز است دریا / هر دم زدن از فرق بارک او سر
کی گردش هیبت مقارن شده باه / و اندر کف خورشید شده ساخته اختر
با طالع چو طالع هیبت او از دور و خاتش / ایام مزین شد اسلام منور
همت نکوارزم نقد بر وکیل / تا قبضه معاملت کند از راه مقدر
صدری زمملکت زین ملوک همه گیتی / بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه سعدالدین که بنشست از طغرای / در دولت ملک و ملک این همه سر
اسعد ز طلعت او گشت پدیدار / مسعود شد از طلعت او طالع داور
خوبیست همه سیرت او در خور صورت / زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت / آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز را ایام بدا کرد بر او گر / کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پیروزی او دست بر آورده در آورد / تا گاه سر از چنبر افلاک نه بر
تا ملک بدبرش و با نیزه غرش / چون خامه ز نور … سکندر
خوارزم شد آگه چو یکی دفتر کاهی / چیزات و صلاحش طراوت … دفتر

گردان ظرف دکنه بالقوه بقا بد / آن دو قرآن که مدح شه اجزای منبر
در ملک عجم کار دگر کار گذران / اند وصف نعمت و مال است سراسر
از کار گذاری است که کارش زر کانی / پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندر سر پرش مرد خردمند / عنوان شرف بیند و دیباچه مفخر
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز / از خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایه برافکند به دهقان / گر بد در خاقان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی که بود بر نگرد و بخت بلندش / شاهان بعنایت نگرد کی نگرد کهتر
ای بارخدایی که دهی شکر تو گوید / شاهنشه خوارزم شه و خواجه و لشکر
ای آنکه شهر عظیم است کار او جوید تو / زیرا که ازان شهر بخیزد چو تو دیگر
از رفعت تو ورای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست / بر جیس با رای و عطارد بدو پیکر
گر خسته تن از خنجر رستم دل سهراب / ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
ملک تو که خشم عدو را / عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای ملک

ای ملک تو در قدرت چون خنجر رستم / وای عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقل تو اگر عقل توان دید مصور
زان است که خورشید نعیم نه پذیرد / کاو هست بهیات جود ذات تو مقدر
زان است که آفت نرسد ذات سما را / کاو در صفت ملک تو دارد خط محور
از ملک که گسترد تو خلق جهان را / شکر است جهان کار زنجور بسان شکر
شکور تر از تو بجهان نیست هر چند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برین است / جیحون روان است در آن چشمه کوثر
گر کوثر و فردوس برین نیست جهان است / این هر دو ز عدل و لطافت تو ابدار
اقبال سپهر است در الفاظ تو مدغم / ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر
در دیدن و پیوند لب قاب تو در خواب / او را که نه جان تو سپهر تو انگر
در مجلس نذکر اما مال سخن گوی / در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مدح تو مدح و جبر جز نسزاییم / از آتش تو زنده کند لوس و عبهر
کار لنگره خلد همی حور بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامه در لور

کتابخانه ...

امروز ثنا خوانی از اهل معانی / و از اهل معانی منم امروز ثناگر
انجا که تویی جمع معانی و معانی / مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر
تا اختر سیاره درین گنبد دوار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر آفاق و ولایت / تا بنده و پاینده همی باد چو اختر
تازنده همی باد بتو دین محمد / تا ملک محمد بود و دولت سنجر

فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی
و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای بروی تو جهان را همه فرداری فر / ای ز رای تو نشانهای همه پاینده ظفر
همه عالم بدو دست تو سپرده است اعدای / که بپیوست نشانه بد گردنت قدر
در جهان تو دلیلی ز جهان قدر تو بس / راست گویی ز جهان پیچ صدف است و تو گهر
گرد دل و خاطرت نام زهر گردنام / از دل و خاطر تو نام گرفته است هنر
نظر و همت تو دولت و دین را مدد است / که تو شاه ملکی همت و فرخنده نظر
همت شهری و شهری کار نظر و همت تو / همه رسیده است بای شهر و ناشه خبر
رسمهای تو همه یک زدگر خوبتر است / کارهای تو همه زدگر زیباتر

مداران

نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند نشانها نامه و نام تو زبر
بکشادند و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و به وفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر چتر اندر همه سال / ملک و دین را ز قباله‌ات بغوری در خور
لاجرم فخر نمایند گی بوسه دهند / ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق به شور است انه شر
دامن دولت و اقبال گرفته است بچنگ / هر که یکروز بدرگاه تو کرده است گذر
بندگان تو خداوند هنر مند آیند / پیش تخت تو لطافت همه را خیر منگر
زلفهای تو شده سنبل همه روز افزون / زلفهای تو شده سنبل همه نیک اخبر
و در حضور تو بان باغ گرفته است امروز / شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
مهر های تو به از دل های و جا گرفت / است ز بیا رهی داشت پای جاگر
هر زمان نارش خاطر دیگر روز و جان / هر زمان زحول تو به گنوار در سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کنند / بهتر از جان و دل است ... چیز است دگر
تا که در اول مه ماه کند بیچ کمان / تا که در نیمه مه ماه شود شاهد بر
از همه رایت تو زظفر تابان باد / بر همه مملکت رهی ز پای تا سر

همچنین بادی همیشه بکام دل خویش
ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد بسنبل بر مه آن زیبا پسر — حلقهای آن زره با مشک زده در یکدگر

ای عجب آن حلقه‌ها کز مهر آشوب و بلا — گاه پیش گل سپر باشند و گاهی مه سپر

زلف او در اصل کاهست و هر روزی بقصد — از سر آتش لطیف سیر ناکرده گناه تر

در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا — زلف او دل دزد و در پیچ خلقش بر بدید سر

گر بخواهد جور دیدن عاشق آن زیبا صنم — در بخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر

سنگ خارا را زچه پنهان کرد در زیر حریر — مشک تر را از چه پیدا که بر اطراف قمر

هر کرا در دین بود در دل ز رنج عاشقی — بر شکر چینی بر لب دُر را او باید ظفر

گر کلی د شکر لکا را آید ز بهر درد دل — اینک آن رخسار روان لب هم اندر تنگ شکر

هر که باید وصل او باید ز بهر درمان — هر که باید وصف او باید ز پیروزی خبر

وصل او آرام جان عاشقان عالمست — وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست — شهریار شرق و غرب الب‌تاجر دبر

آنکه دانا دلش را آفریده است از کرم — دولت برنا تنش را برورید است از هنر

بر ثنای او زبان

بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار — تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر

هست فرمانش امام خلق عالم بیشک — هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر

متفق گشتست با فرمان او کلی قضا — متصل گشتست با پیمان او کلی قدر

ای شهنشاهی که اندر دین ملک آراسته است — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر

هر که او بر درگه تو نوبت در خدمت میان — ابر دار از روزی و پیروزی بر او بگشاده در

هر که بر گردد ز عهد تو نقض این الجوار — ولکه بگردد ز حکم تو نقض این المفر

روزگاران را همی گوید که حاشا لا نقطع — آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر

از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر — تا تو بادا این شمار ده هم در اثر هم در سفر

ملک و دین و تخت و بخت دلگشای و دلپذیر و کام
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رخت مبدا لسعادت سعی سفر — باز آمده بحضرت فیروزی و ظفر

در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند — آن فتح و آن ظفر که تو دیدی یک سفر

تا فتح نامهای ظفر نامهای تو — مدروس شد حکایت منسوخ شد خبر

پیش آید از شمار فتوح کشورستان — هر نامه کار فتوح دو جهان مختصر

گر دار تو معاینه ببیند همی گهی | ممکن کجا شود که رهد یک تنه بر خبر
بگذشتی تو هست ز جمع بیعت فرات | بگذاشت همت تو ست رضا و رها خطر
بست است دهر و همت عالیت سروار | زیر است چرخ و دولت تو بایست زیر زبر
گر بست با قضا و قدر بسیار داوری | فرمان تو قضا است و شمشیر تو قدر
هر چیز در هر چیز ز آفت منزه است | در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
هر چیز در هر چیز نهاند در صفت | در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
از آسمانت رای تو عالم بهر داد | بر داده است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد | وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر زر میان ستانند و دشمنان تست | اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک روم و شام و روم نیک عزم تو | صد شاه و شهر بسته میان و کشاده در
از گرد لشکر تو شام لعل هنوز | سرخ است خاک دشت و طبرخون معصفر
از آتش جگر بد خواه تست خشک | در آب دیده گونه بدگوی تست تر
از آن هر آنگه که صدف تو گذرد | هم آب دیده باید و هم آتش جگر
ای داد گستری و بر احوال روا نست | سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

چونان که از جواهر خورشید زاختران | مشهوری از عدالت و مختاری از بشر
از بهر صنعت تو سزد گر صدای عرش | ارواح رحمه بار رساند سوی صور
چندانکه هست دور اندرون سپهر | لعل سپند است بسی اندرون قمر
وز شش مدام تست و زمانه نظام تست | دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفت ز شهر سپاهان خجسته شد | باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
یک چند در سفر ظفر آمیخته بتیغ | اکنون بجام می و طرب اکنون در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او | که پیش گل نسیم و بده کاه گل سپر
که جعد او بقصد حسم اندر شکنج خم | که زلف او بطبع سپر اندر زیر نشر
نوشین است در لب وی و نوش از قدح | بستان قدح بر آن لب چون نوش و نیشکر

تا کی بر آنست عمر به بیهوده همی گذار
شاهی بر آنست روزگار شاهی همی شمر

ای بیقرار دارم از آن زلف بیقرار | سر بر کنار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنین است حال من | زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و سبزه است خط او | و آن روی خوش چو تازه بهاری است غمگسار

گر گویمش در زلف و خط تو عجب شد بند
گوید در ابر و سبزه عجب نیست در بهار

کی مهر بست ختم جعدان آن صنم
کی مشعبدیست سر زلف آن نگار

کز غالیه کشید بیا بر سپیدی خط
وز مورچه نهاد بیا بر عقیق مار

ای کشته از عوان تو بسیار در وطن
وی کشته بر بنان تو پولاد را جهان

لکن ز مهر فتنه عشاق کشته اند
پولاد تو نهفته و دشمنان آشکار

در دست آبدار تو از ابر لاله برگ
مشکیست آبدار تو از گرد لاله زار

تاب است در دل من و آب است در دو چشم
زان مشک آبدار و ازان در آبدار

در خدمت روشنی ماه آسمان
در خدمت رای شه سپهر و چو بهار

هی دستان نو ایوان خسرو داست
سر دی و چو بهار تو میدان شهریار

والاجلال دولت زیبا معز دین
شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت و کردارهای او
قهر است پادشاهی و قانون افتخار

در بخت او همی برسد گردش فلک
کی فلک پیاده شد و بخت او سوار

سدی است استوار حصن بند ملک
گشتست استوار بدان سد استوار

گر بمن دل بخواهی او را بمین هست
هم بمن بمنش و هم ... ار بار

شاهی بزرگوار ستوده است و همچو او
کردار او ستوده و منشش بزرگوار

ای یادگار جمله شاهان باستان
هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار

شاهان عادل اند همی خسرو اختیار ملک
وایزد در اختیار ترا کرده اختیار

پیدا ز جان فزای تو با ما هست نور
شمشیر جانگزای تو با دو رهست نار

در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم
بر درگه تو زحمت حشر است روز بار

از قدر تو به ربع ترا داد آسمان
وز قوت بدست ترا داد کردگار

دعوی کنند شعبه روز نبرد است
دست دست تو است حیدر و تیغ تو ذو الفقار

ای از ظفر صنوح شاهی در کهت
داده است خدای آنچه ترا بود انتظار

زین روز دار مملکت خویش تا کیهان
باز آمدی بظفر و پیروز و کامگار

اهل بگهر از شمر و هم فتح تو
در جو که لشکرم اگر باشد ده هزار

فردا هنوز نامده و حوم کرشت وی
امروز روز تست بشادی همی گذار

چه حکم تو مبارک سلیم و مدار ملک
ها ک را سکنه بود چرخ امدار

تهنیت گویند شاهان بانجش نامور
جشن رامن تهنیت گویم باشد داد گر

سایهٔ یزدان ملک قطب داد و دین — شهریار مشرق و مغرب پادشاه بحر و بر

ای شهنشاهی که ملک از تو بفر و زیب ... — ای جهانداری که ملک از تو بفر و زینت ...

کامهٔ شیران زبان در دوام دارند بار — دلکه شاهان جهان بر خط او دارند سر

بلکه است او وارث شاهان ... — بلکه شاهست او وارث شاهان ...

چون نخواهد همه کس در جسم نور و روان — چون ... از چشم نتواند بصر

هر چه اسلاف همه ... داده او ... — هر چه شاهی همه زیر است و بحث او در بر

بارکاب او همیشه متفق باشد قضا — با عنان او همیشه متصل باشد قدر

آنکه خواهد امان باشد از او تو زبان — وانکه دیگر خواهد امان باشد از او بند دگر

در طرب باشد همیشه بر بساط او شان — در ظفر باشد همیشه از بساطش را ...

گر نبودی بر بساط او کجا بودی طرب — در نبودی در بساط او کجا بودی ظفر

ای خداوندی که با حکم تو زر همی زبان — دم نیارد زد و هر آنکو عاقلست و جانور

مهر تو مانند بخشش ... سعادت هست بار — کین تو مانند ... است ...

همچو خورشید در کواکب نبدار ... — همچو ماه ... از جواهر اختیاری ...

عقل با کردار تو ... — ملک با شمشیر تو ... نیاید ...

هر کجا بدیدار

هر کجا دیدار و پیام تو خواهد چشم و گوش — کینه در که هر چشم و گوش او هر شب دگر

گوش او خواهد ... کرد چشم او ... — چشم او خواهد ... گردد گوش او ...

فتحهای کار تو اندر سفر حاصل شده است — از ملوک باستان حاصل شده در صد سفر

خسروان را گر ز وصف و شرح او باشد — وصف او در خاوران شرح او در باختر

گرد کردانت رسید از کاشغر تا قیروان — کشور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر

دشمنانت را زار و زار است هر ... — دوستانت را زار است هر لحظه ...

هست جود تو کار خلق عالم ... — هست عدل ... کیس ...

گر چه ... عدل ... اندر ... — پس تو داری عمر جاویدان ...

تا که باشد جرم ... بود آفتاب — تا چنین ... ماه ... تا چنین ...

ملک ... تو ... باد ... — ... دشمنانت با ...

فرخ و فرخنده بادا ... در ... مهرگان

روزهای دیگرت فرخ‌تر و فرخنده‌تر

تا رایت منصور تو ... منصور — روزی ... شهریار ...

فرمان تو ... — ... تو ... معمور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار
گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

شیری تو و شاهان همه از جنب تو نخجیر
بازی تو و خصمان تو از پیش تو عصفور

ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان
وای چشم هنر را شده بهروزی تو نور

جیش تو به بلخ است و تو در مرز خراسان
جوشش تو به هند است و تو در شهر نشابور

سهم تو نهاده است قدم بر سر جیپال
عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور

چون هست سر تیغ تو بر گردن اعدا
چون نامه که بر اکناف عرب حجت شاپور

زوران زبانگان بتو میراث رسیده است
در جنس هنرات تفه تیغ تو مغرور

رودا که شعر از کهنه هیچ جنابت
کمتر تو دو گز بابی ز جیحون دمران صور

رودا ز غبار سم اسبان تو گردد
فکا دارا و مشک همی خیزد و کافور

هستند بفر تو علاها تو پیروز
هستند لقب شیح دلاوران تو منصور

شب بند که رزم که بزم همه ماه
دیو بند که جنگ و کر صبح همه حور

بر درگهت از بسکه طواف ملکان است
شد درگه معمور تو چون خانه معمور

گیتی همه شهر است و بهر شهر تو داری
شاهنشه و پیشینه یکی چاکر مشهور

این چاکر مخصوص تر است در این شهر
هست از شرف خدمت اما تقبل منظور

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
می نوش در این باغ در این بزم در این سور

بنگر چو همت پر از عنبر سارا
بنگر چو شب است پر از لؤلؤ منثور

اندر دهن قمریکان ساخته بربط
واندر گلوی فاخته‌گان ساخته طنبور

خوش بوی بنفشه است به باغ اندر در کش
چون زلف بهم برشده و دیده مخمور

هر چند سزاوار بسی رزم و نبرد است
اکنون بنشین فارغ از رزم و دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو برادر بچه حور است
در بچه حور السنان بچه انگور

تا ملک جهان است جهاندار تو بادی
بینا بتو ترک در تو چشم بد دور

شاهی بتو نازنده و دولت بتو شاهی
دستور بتو خرم و دولت به دستور

چه کی اندر آن چرخ مدور
کارزو تا بد همی مهر منور

دارد و هر شب درفشاننده تا روز
هزاران جرم نورانی مدور

چه کی اندر آن اجناس مردم
بصورت بری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر

چه کی اندر آن چرخ [illegible] بر آن
همه ساله کر بران یک بیک بر

گه از ابر سیاهی قیرگون بال
گه از ابر سپیدی سیمگون پر

چه گویی اندر این سبز گشته پیلان
معلق در هوا یکسر شناور

گهی پاشنده بر کهسار کافور
گهی بارنده در گلزار گوهر

چه گویی اندر این محراب موبد
که خواندش همی زرتشت آذر

لطیفی چون گل و لاله در آتش
گل و لاله ز ابراهیم آذر

چه گویی اندر این سیماب روشن
فروزنده همه گیتی سراسر

به دریا بر چو خم چوب موسی
بگاه دلوار شد پرورش در

چه گویی اندر این یک دو مهره
ز حد باختر تا حد خاور

به تخت مملکت را بود مجال
به ایام سلیمان همه بر

چه گویی اندر این تاریک مرکز
کز او خیزد نبات و گوهر و زر

گرفته صد هزاران کالبد را
بدرد و داغ در آغوش و در بر

چه پنداری چنین بینی عجایب
وصف اندر یک از دیگر عجب‌تر

شود بی صانعی هرگز مهیا
که بی قادری هرگز مقدر

کرا باشد چنین اندیشه ممکن
کرا باشد چنین گفتار باور

نه بی صدق

نه بی اخلاق باشد صنع عالم
نه بی نقاش باشد نقش دفتر

چو پیدا عاجز است از پروریدن
خداوندی بباید بنده پرور

خداوندی نگهبان و نگهدار
خداوندی توانا و توانگر

نه مصنوع و نه محدود و نه محدث
نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر

نه اندر ذات او تألیف و ترکیب
نه اندر نعمت او اعراض و جوهر

نه هرگز ملک او باشد معطل
نه هرگز حکم او باشد مزور

از او هر آمنی را امر معروف
وز او هر ملکی را نهی منکر

یکی از عدل او در جاه و زندان
یکی از فضل او بر تخت و منبر

ورای از صحبت میثاق آدم
بر او تا نوبت میعاد محشر

ببین آثار او در شرق و در غرب
ببین آثار او در بحر و در بر

حقیقت دان که با فرمان او هست
بعالم نقطه از نفع و از ضر

گواهی ده که بی تقدیر او نیست
بگیتی ذره از خیر و از شر

از او گردد سپهر چنبری را
همی گردنده گیتی شد مسخر

در آرد قهر او روز قیامت
سپهر چنبری را سر بچنبر

ازان روزی تفکر کن که ایزد / همان بخشی که باشد جهان بخش داور
چنان باید که بخشی کار امروز / که آن روز بت همی نیکی دهد بر
به توفیق و عنایت الهی / مراد بندگان گردد میسر
به توفیق او را حمد واجب / که تا باشد او را شکر در خور
هزار توفیق و تأییدش بیاراست / معین الملک ملک و شاه سنجر
همی دین یزدان را مؤید / مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ز راد و خوشنود صدر الدین محمد / ز راد و راضی نظام الدین مظفر
فلک وارای دید برش معوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مدح ملک او چنان است / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز ملکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان / ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت ملکش / کار او جسته دهی یاقوت احمر
به قدر گرچه بسیاری بر کشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرفت همت او / نبودی جز وزارت پیکر ای پیکر

الا یا سروری کاندر کفایت / نه بیند چشم گیتی چون تو سرور
توان از راده گار راده کان را / ز بهر وری نهادی بر سر افسر
هدایت جو گشته در خراسان / معزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم پیش خالق و خلق / ترا هر سو ثنا گوی ثنا گر
اگر با تو گراند که پاسخ / ز فضل تو بزرگی دید بهمر
گراند و دو خواهر داشت بگریز / همی خانه نخواهد رفت از این در
بوقت خویش بار آید که ذات / به اقبال تو او زاد است از بهمر
چو نام و نامه او گرد خواهد / مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد / جهان اندر مه ازار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
هزار و روزه تو مهر منبعث / همه روز تو از نوروز خوشتر

در آن گیتی بتو جان پدر شاد
در آن گیتی بتو خرم برادر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار / ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار

تا ریخته شد پنجهٔ زرین چناران | در هر شمری جام بلورینه بکردار
از که بنشستند همه سرخی شگرف | دارد باغ سترده همه سرخی رنگها
چینی صدفان هر رشته از چمن باغ | زنها بگجا شد باغ ابر بسیار
وان حوض کمر ریخته از شاخ برادرک | کسترده کمی کل برانگه و بهار
روز از دو ز مرم شراب از در خوردن | هر چند چمن نیست گلشن از در دیدار
با دوست بگه گاه صواب کردن عشاق | خوشتر بود اکنون رطب کردن گلزار
بس دوست را اندر جهد اکنون یک دست | خوشتر بود اکنون رطب کردن گلزار
هرگاه به اکنون دمی روشن و آتش | شاخ صنم صبح دم طرب بیتی فغار
جادو شده بر بر سر زنجیر مطرب | زبرآمده از جا دو در زنجیر ملقشار
برابر شده آتش سوزنده در فشان | بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با موج برابر شده آتش ز بلندی | پیچ در صف کب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک [illegible] | از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که کای پدر و جد و برادر | بهشت و جهی چای براد همت ابرار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلطانی | او واسطه عقد شد و نقطهٔ پرگار

آورد دل

آورد دل خسی بر عیبت نه با کراه | در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی | با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زبار دست بوابی دولت این ملک | دهسال دلش [illegible] بهار باد بر ابرار
معلوم شده است این صمار و فر و احکام | مفهوم شده است این سخن از نامهٔ اسرار
و بیری است در درج مهین نغمه بسازند | هفت اختر سیار در این سعد و در این کار
این دولت و این ملک ز بیاری میوان باقی | باری شود نغمه اختر سیار
ای بار خدا ام همه بار خدایان | داده به پروری و ای لب نوا قرار
گر دار تو در برج رکعف ز قرمن است | هر چند به قفار قسم است زکردار
احرار جهان جمله بدرگاه تو دارند | درگاه تو گشته است مگر قبلهٔ احرار
تو در صف بحری و بحی تو چو لولو لا | پاک است و عزیز است و شریف است گهربار
تو لو همه از بحر پدید آید لیکن | بحر تو پدید آمد از لولوی شهوار
هر غیبت صدکش از خلج طبرا ای بی | دار و اجی پدکش آن در سر بستار
پیکان تو بشند زره، زن زره ور | هرکه به جهد بر تن زر بهت تو سوفار
شمشیر اگر دست [illegible] همه خاک | از دشمن بداکر چرخ ستمکار

عدل تو چنان است که گر مرد مسافر / بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس ننهد زهره که اندر شب تاریک / آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / آن روز مبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیت توست صلاح همه عالم / شکر است بدان عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل / پیران همه پیش تو رهی رفته به رخسار
هر روز به یک مهر دگر در مه آذر / آراسته بزمی چو بهشت در مه آذار
رسم است که هر سال که در مهر قلاطی / آن مهر چو در مهد بکو خواه و فادار
در عهد تو جمع بتر و لی دارد لشکر / در صحبت تو قسمت ادهم گل دار
تا ملک سزاوار و آراسته گردد / بخت تو بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک و جهان را / با داد دل هشیار و با دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تا بر / و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو به جهانداری و شاهی / در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سال تو همه فرخنده و در دولت و پیروز
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان

ای جوان دولت جهانداری که عالمی شهریار / ای شهی از ملک سلطان جهان را یادگار
ور گردون از تو فرح بر نیارد یاد شاه / چشم گیتی از تو عادل بهتر شهریار
رکن این در رکن دنیا ارشدی دار القب / کار تو شاهی هم رکن این هم رکن دنیا استوار
از سلاطین سلطنت جد است و ملک سلطان پدر / هر دو سلطان را به سلطانی تو فخر و تبار
تاج سلطانی ترا زیبد در فرمان تست / هر کرا تاجیست بر یاقوت و در شاهوار
هر که شاهی ترا زیبد بر فرمان تست / هر که هست اندر جهان بر هر کسی شاهی سزاوار
انجم از خدمت تو ما به بهر اختری است / زانکه هستی تو همه هست اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته است کانکه گفت / لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
عالم علوی بر سبع گفت نام ترا / کرده انداز بر زبر حسام ذوالفقار
گر ز انجم و چرخ بری نام سلطان جهان / بر کف رق خوان شمشیر آن در سر این در مدار
ور ز رشک آب بری گشت مه جیحون / بوالمظفر آید او از رزحات و از رکار
ور ز جانه دشمنی کردند با چندین تن / طالبان آمده و از سر در دکه فرار
کاه که آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق / روز اول بر دکیف در مصاف کارزار
دکه تاراج خراسان بسته کرد از بهر تاج / وهم تو بی کارزاری کرد با هر کارزار

دیو ظالم شور در شهری چنان برخاسته
رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار

از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
کو سلطانی داد کاین بندگان را کردگار

جمعه‌ای بودند این گروه از عقب‌تر در نظر
جمعی بر خیر و همی دار از عار

هیچ خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطراب
معرف گشتند مسکینان به عجز و اضطرار

حقیقتا بیدار گشتند از هیبت جان و تن
وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

گاه شد هنگام بیدار گشت اشتغال الصناعات
وگه شد بیدار گشت الاعتبار از اعتبار

تا بیش این قوم را که خدا داد کرد
که چند بینی حوادث در خراسان آشکار

تا بدانند بنده قدر روزگار امینی
تا که از دست کر عدل پادشاه از روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی
دولت امور کارست و خرد پروردگار

دولت عالیت را گر ظهور پیدا شود
شرق گردد در یمین و غرب گردد در یسار

جور در خدمت برافتاد از زهد همچو عبیر
هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

بادهان آتش و رخ بیا مبر ز هم
هر کجا از گشته تیغ تو برخیزد نگار

در بیابان بلا خشم از گرمی جور
خشک و ویران شد زمین عمر ما چهار

تو بیا ابری و سوی ما فرستادت خدای
تا ببارد باران رحمت بر زمین‌ها ببار

صحّ ارادی

حق داری همی در زینهار عدل خویش
لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

تا توانا گردد امروز آنکه عاجز بود دی
تا توانگر گردد امسال آنکه مفلس بود پار

این ولایت همچو خار خشک و خار تیره بود
عدل تو آورد بیرون از رخ گل‌ها غبار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان
جامه‌های ششتری گسترده شد در کوهسار

لاله گرد از ابر آذاری پر از گوهر دامان
سبزه گرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر چه در راه خراسان گر خواهند ارتشاط
در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا دانند معروفان این دولت در من
بوده‌ام پیش ملوک و سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام
دافر بهاکفته او را در عراق و در بهار

گرچه رفت او از جهان ایزد ز بر او رحمت کناد
با همه شفقت نجات او از او در شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خشنود باد
دار تو خرم باد گیتی سبز فردوس وار

باغ ملک را از بر دوی دولت باد بر
شاخ عشرت را ز آب سعادت باد بار

ره نیابت باد بر دوان هر کجا ست رکاب
هم نشست باد دولت هر کجا گیری قرار

در رایت منصور توانی خسرو منصور
برج جاهی فخر کند شهد شاه بور

شاهی بپا کردش باور ترا هست | صد مهر جهانگیر بهر شهر چو بابور
بوطه ست شهی دفرمان تو برکار | گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور
از دهر را آثار تو خجسته است بنفحه | در ملک جهانبانی تو نوبت عالی نور
بر در کهت از بسکه طواف است ملک را | شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ | سیاره بر افشاند اگر باشی دستور
خورشید جهانتاب و هرگه در تابد | در مشرق و مغرب به آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده سوی خراسان | از فتح برافراشته رایات منصور
صد نایره بقعه است ز آشوب تو در هند | صد صاعقه بقعه است ز آسیب تو در طور
از بیم دلیران و سواران تو رفته است | هوش از سر خاقان و روان از سر فغفور
محروم شد آن کس که شد از عدل تو محروم | رنجور شد آن کس که از آن پیش تو رنجور
شیری که مخالف شد و باری به هوا جست | آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکره چو نهد در ره هدی را | باشند زبدو دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آن است که ما را | گردد همه کفار ز شمشیر تو در گور
از هیبت رزم تو بقعه‌های قیامت | در نعره کوس تو شود نفخه صور

ارجو که باقبال تو این فتح برآید | تا کافر محروم شود مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم | می‌رقص در این کاخ درین بزم درین سور
در فصل خزان هر که زمی بار کشیده است | هر چند نهد عذر ندارد کسش معذور
پس دیر بمانده است از ابر جهان دریا | ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم برشده بینی به هوا بر | گویی که شود ریزه کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا | مانند سپه هند دو در معدن کافور
وان گلبن آراسته تا گاه بهاری | از جامه برهنه شده چون مردم معمور
مخمور تران گه که بیاده من مرطوب | یکباره ره مرطوب شد این عالم مخمور
هستند رزان و شنی پران گلاب | از بسکه رز ... لکد بر سر انگور
اب و در این آب از کف آن خواه | کاو دشمن دلهاست مدور کش مخمور
از فوج همی ... دست ... | دور ...
تا ... از جام در این ... | در ملس ... و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهان است جهاندار تو باشی | میران جهان جمله به امرت شده مأمور
عالمت همه فرخنده و دولت همه میمون | بنشسته بر ... زتو چشم بدان دور

وله ایضا

ای زلف مشکبار بر آن روی چون بهار | گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی | ای زلف چون شب است بر آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود | ای عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین جدا شدند | کوته شد از بریدن با او کش کشت مار
گر بود جفت گوش کنون گشت یار گوش | با گوش یار چون شد گر هست گوشوار
گفتم ز رشک کشتم من زان زلف تا کمر | دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را برید و گرد | گفتا برو دل از چه من بار کش برار
در پیش گوش او سر زلف حجاب بود | برداشت از حجاب سر زلف تابدار
تا پیش حجاب شعر من آید بگوش او | در جشن شاه گردش سلطان روزگار
درج معزه لب و فرخنده رکن دین | سلطان نشسته با ملکت و بسنده شهریار
پاینده السلطان طغرل الملک | بارای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر بر کنار ملک | همت او زمانه ز ملکش باد کار
شمشیر او همیشه فتح است روز رزم | و رفق او همه عدل است روز بار

ای ملک

در حلم همچو بهمن و در عدل همچو آیت | اسپش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او | از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سروی است او ز باغ ظفر سر بر آمده | او را سرای بر دو جهان تخت چهار
از جانب پدر نسبش صد ملک ز حسوب | وز جانب دگر گهرش صد از عود و ار
همچو از جانب آلب السلجوق نسبش | فخر است هیچ دو بخشش و فتح است بر کنار
امروز نیست ملک جهان همچو صدف | شاه جهان در او چو یکی در شاهوار
این در در صدف ز پدر یادگار ماند | باز بهار او هوا آن خورد ز نهار
چون از تبار خویش ملکشاه در شد | گشتند ملک حجی کرد همی اسم از تبار
ایزد رضا نداد شاهنشهی دهد | بر جهی ارکان کرده یار را اختیار
یعنی که هیچ زمانه نشود خالی از پدر | جز بر پسر نگرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان نشینند | کارگار زار سلطان چنین گشت کارزار
گیتی ز بس زره کهشتی مرغزار بود | میران لشکرش همه شیران مرغزار
رمح زهی پرنگ گشت از سلیح | زین ملک برنگ زمین گشت از غبار
از آب چشم خسته بپای رسیده ام | دراز خشم کشته همه بر شد غبار

همچون لفنده مار دهان مخالفان
دندانهای درهم چون داسهای مار

چون چشمهای مور شده صفهای درع
پیکانهای تیر چه دندانهای مار

این جمله اگر بشرح بگویند سربسر
پیش آید از قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
فهرست دولت آمده قائم افتخار

مانند معجزات همه کارهای شاه
گوئی به شاه وحی فرستاد کردگار

ای شهریار خلق جهان سوی درگهت
دادت خدای هرچه همی بد انتظار

میراث داری از پدران ملک و دولت
یکسر بقهروان و دگر سر بقید بار

شاهانت را کشور ایران متابع اند
شیران نامجوی و دلیران نامدار

فرمانت را شه تبریز و ایران مسخر اند
خانان کامران و تکینان کامگار

هر موکبی زند ز مصاف زنگ غلام
ز لشکری زنند ز سپاه زنگ سپاه

یکتن ز موکب تو و از دیگران چو بیست
ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار

باشند خسروان همه در آرزوی جنگ
تا در مصاف حمله بری روز کارزار

زیبد حمایلی از پای آن کاسه خوان او
هر قبضه صمامت چو تگرگ بر دیار

مریخ پاسبانت و کیوان کینه ورز
گر خصم تو شود و کشند آسمان حصار

جهان

اقبال تو ز دهر تو سازد یکی کمند
این هر دو نحس را کند از آسمان شکار

شاهان ز مجلس تو بشادی کنند عید
امروز تو زدی به دار السرور بار

دولتسرای بهشت آمده کرده
جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار

در آستین سپهر در او جا بیندگان
باشند تا کنند بدین هشت بهشت نثار

تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان
نابت هیچ عنصری دگر جز این چهار

از آب باد بابت از این ماه آب بار
آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هر کس بلند کجا بخت مباد پست
هر کس عزیز کرده تو دت مباد خوار

بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین
بادت بهر چه نهی کنی نصر بر یسار

احوال دهر با بعدل تو مستقیم
بنیاد ملک با بتیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو با لطف دوستان
بدرام باد عیش تو فی اللیل والنهار

چون شد فرخنده عید پیمبر
هر ذره زر کنی بر دان بر لشکر

با ناصح قطعه تا در شرع بعث
کند تازه آیین و رسم پیمبر

بیفشان در ناحی لعل آتش
پدید آمد از روی چرخ مدور

مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادمانی برافشاند گوهر
تو گفتی بگنجد کسی در مکنون / برافکند سر زی دریای اخضر
اگر چند شبهای بخشش ندیده ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه زرد گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس / همان آن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از رود بربط مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم امشب من ار باده نخورم / من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / ازو برد گذشته چه اندیشه داور
سرآمد اسلاف او تا با آدم / شهانند اعقاب او تا به محشر
فزونی آمد اندر جهان فر و فتحش / ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چه باد است و گیتی چه دریا / خلایق چه کشتی و عدلش چه لنگر

جهان آفرین

جهان آفرین آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سرا از بهر آن جای سازد / که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایه ایزدی خوانده او را / که پیداست بر وی از او ایزدی فر
ببین صورت جسم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
منافع ز دریای سلطان طلب کن / مبر رنج از کیمیای مزور
که از کیمیا خوار دور دست گدایی / در اقبال سلطان عزیز و توانگر
ابا پادشاهی در سینه آتش کردن / ز مدح تو برکردن دهر زیور
پس از پادشاهی ترا هست همتا / که اصل تو هست از نژاد مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو چغری بیک اندر سفر سرفرازی / چو طغرل بیک اندر هنر ملک
چو الب ارسلان در عدو کامکاری / چو سلطان ملکشاه بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است و شاهان و میران / چو حاجی زده دست بر حلقه در

نگارنده عهد تو بر جان و بر دل
چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گیرد مهذب
کجا خشم و عفو تو گردد مقرر

ز سندان کند موم دارد موم سندان
ز آذر کند آب و از آب آذر

هوائی کجا بوی خلق تو یابد
نسیمش بود با جنایت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
نباتش بود با جنایت معصفر

بر دم دهند و ستان کر فریبی
ز نامه بدست و بنیک از معسکر

دو ستند هر ساله حمل و خراجت
ز هندوستان رای و از روم قیصر

بعهد تو قومی گشتند منکر
از این رد مکافات دیدند منکر

گر از خنجر کین تو گه ندیدند
تهارشش گشتند و بردند کیفر

سر از چنبر تو بپیچند لیکن
رسن وار شان سر در آمد به چنبر

جهانی پر از شور و شر بود زایشان
تهی شد باقبال از شور و از شر

ز اقبال تو هر چه بنمود گردون
همه عزت و شگفتی سراسر

چه گویم از این جات روشن برآمد
ز خورشید رخشنده بر هفت کشور

شگفتی بر آرد داستان داستانها
بیا داستانی بنه در بسیج دفتر

دگر داستانی بر این گونه بودی
اگر دیر سس اوراز گوینده باور

نزاهت بپروری آسمانها
که دارد ز بهن و زمان را مسخر

همه ساله شکر از جهان آفرین کن
که هست او ترا در همه کار یاور

به تیغ سیاست سر خصم ببرد
بچشم عنایت نگر خلق یکسر

همه نعمت این جهان تو داری
برادی همه دوستان کن همی خور

به پیروزی و فرخی با سعادت
چنین عید صد عید بگذار و بگذر

هر کز شنیده بشت چنین بزم چنین سور
با دیده براد و جمشید داده براد لور

هر گاه کار بزم همی فخر کند
سوریست کار سوز همی شیب برد حور

از دولت سلطان جهان است چنین بزم
و از طلعت سلطان جهانست چنین سور

یارب تو نگهدار جان و دل از دولت او شاد
یارب تو نگه دار چشم بد از طلعت او دور

هنگام نشاط است و می و انجمن و دل
می نوش نشاطی و نشاط ای شه منصور

رضوان تر نه و بزم ترا سایه طوبی
موسی ان و تخت ترا بالیه طور

از دولت ملک در رنگ می این بزم دگر گی
بر عنبر سرا نشد و بر لولو منثور

هر بنده‌ای که پیش تو خدمت کند به شاه
شاید بود به بنده او قیصر و فغفور

در خدمت تو رنج بری گنج بهره بر
گنجور شد هر که شود پیش تو رنجور

تا هست جهان جاه تو جاوید باد تا
هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور

از شادی گذشته نگو چراه است شاد
دار قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور

از همت تو دان تو هم بخت تو فرح
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

ولە ایضا

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و عدل بر او برگ و شاخ و بار

از حد بار سایه او تا بقیروان
وز قیروان کشیده و تا بلغار

بر برگ او نبشته چراغ شاده طبع
با مهر و بدیع و رباب شبی گذار

اثار تازه که دلشان خجسته
بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم بگیسوی تو جهان شاد و تازه روی
بار این درخت چیست چنین بس برومند دار

هست این درخت دین خدا و پیمبر است
من هم گرفته بر زیر شاخ او قرار

تا در چهار فصل به بر آمد این درخت
چون زاد سه و سر وکش ذرد در بهار

گفتم به تابعی تو از است دینا
دین را بانجام تو بپرداخته است کار

گفتا همیشه از شرف دین است کار من
در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتم بزم

گفتم بپرسم از تو در این جای چند چیز
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا هر آنچه از سؤال از من کنی کنون
ان را دهم جواب بتوفیق کردگار

گفتم چیست آنکه نه آبست و آتش است
چون آب و آتش است لوای دو کارزار

بشتاب زمین ز روش او هست بر اجل
زین ... ز جنبش او هست پر غبار

با دریاست کوه پیکر و کوهیست با دو پای
بر پشت ابر گردش و دامن است برق بار

هامون همی گذارد و کوه از او بجای
صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار

اندر جهان بدیده نشیران که شیر دد
اندر رسد با هوی دشتی که شکار

گفتا بدین صفت تو به جز من همی رسی
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم چیست کاله تشکی سپهر هست
لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا اژدرد
تا که مدار او زسر دشمنان مدار

گاهی چه چشمه آب بود گه کجک بسد
گاهی چو لون مینا گاهی رمان مار

زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را از او عجب
چونانکه سروران عرب را از ذوالفقار

گفتا هیچ چیز ندانم بدین صفت
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم ز بهر چیست که هر گوهری چو مرغ هست / چون مرغ از آهن و مار به پر و دهان دمار
از چوب و آهن است چه از دست شد رها / هر دو جهد ز چوب و ز آهن گذار
سنگ خمیده گرد رسش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گرد معشوق در کنار
در دست شیرمردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن زانکه شد تنگ استوار
پرواز او برزم به پیکار در روش / آهنگ او بجنگ هوس سازد و جهار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این نشان که هنر خسرو راست / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرزانه زمانه ملک سنجر که او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی چنانکه محمد را پسر است / هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده و هر بنده زان هست / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
چون بر بساط دولت بلان را برد رزم / سر بر بساط دولت شهنشاهان بردبار
گردون بنده کرده او را که دولت است / دولت عزیز کرده او را که کرده خوار
در صید و از مصاف ز پیکان تیغ او / نخجیر و خصم هر دو بنالند زینهار
تا ملک او نگارگر روی دولت است / بر روی دولت است ز توقیع او نگار

دانی چرا

دانی چرا ستاره بلندی گرفت و روز / بیند بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره پیدا بود به شب / خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران به نور تو محتاج بر سپهر / ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از مهر آنکه کشته بود و زخمی بود / از خنجر دشمنانت بدو رنج کرده کار
چون سقف سرنگون ز هوا بر زمین فتند / گر دشمنت کند که بستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت / شد خانمان بدسگالان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت / قومی اسیر بسته بزنجیر بر قطار
آن را که زنده‌اند ندانم همی چرا / از جان آن گروه بگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن بدام تست و بداندیش جان سپار
در دست دوستان تو چون ارشد است جای / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند دوست خویش را / او را به یک نظر برهاند ز انتظار
دریای پیکرانه ز بهر گهر هست / بازارگان لب... در پای کنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا آب را سرشک بود نار را شرار

باد حلم و طبع ترا مسخره خاک و باد   باد عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو با نهایت و گنج تو بی قیاس   ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و بهتر از دی   و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر   ناصر دین خدایت همه کار نصیر
ملک تبریز ...   شاه کشورستانی بادشه کشورگیر
که ترا اختر ملک از شرق تا غرب است   که ترا اختر فر از شرق تا غرب است امیر
اسطرلاب و نه تقویم ترا حاجت نیست   که اسطرلاب تو تیغ آمد تقویم ضمیر
هر چه بوده است با نام جهانداران را   قلم همه امروز تو راست مگر عیب دل ظهیر
نی ای شاه در دست دبیران جهان   قلم از فخر همی فتح تو گوید بسیر
چنین دبیر تو نگارد قلم نام ترا   آسمان تو سه مهر بر قلم دارد دبیر
لمن پیراهن یوسف چه یعقوب رسید   ماه ایشان دیده و دیده اکنون بصیر
عدل تو است چو پیراهن یوسف   ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
نامه پس دبیر زجود تو چنان خواهد نشسته   ماه در آفاق بانشت نه بیند فقیر

گنجشک با باز کند شادی در دولت تو   آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری ننهد جز بدعای تو نفس   هیچ مرغی نکشد جز به ثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب   زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
همه کوه ز اثر آن گرم شده است   همه سنگی که اثر در همه گردد انبیر
آتش هیبت تو در دل شاهان هند   هندواران ... زان تو ...
گر سوی هند رسد یک سپه از لشکر تو   رای هند از فزع ... آید بصفیر
ور بکشمیر رود حاجب تو با حشمی   او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ کنی بتکده روم کنی   تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در جهان تو نه بیند ملک روم خراب   جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در بهاران رای کی رای تو تعجیل کند   نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند   بکه روا دار در کار تو ایزد تاخیر
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای   هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
به سفال تو اگر زنده ...   زنده ... در غم ...
بیشه که ... خسروان تو دو ... سری   تا چو ... نشد ندارد در بند ...

گاه رزم تو بداد هول قیامت همه عو / تا کشش برد ز صحرای قیامت تعبیر

وگاه بزم خطا کرد و سر از خط بکشید / گشت بیچاره و آواره ز انگشت دبیر

صورت تخت ترا تا ر تو دارد حیلت / سوره تخت ز شمشیر تو دارد تفسیر

گر ببینی چه چو برآیست حجت بحث / که کند خوش ز آهن دل پولاد حریر

ای بشمشیر تو کند روز ملاقات ز نبرد / رهی تیغ اللّه ادرهی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنگه که بگوید بر تو / عیبه جوش ز تیغ تو شگفتی عدیر

کس ندیده است در آفاق و نداد نشان / به عدو سرا اندر خوش شده بحر عدیر

هیچ بحر ز تیغ تجهد ز در شکار / اندران وقت که با که جهد از صف تو بیر

سر دشمن بهم بحر بهم بردوری / گر اسم کشش و سر جوش بکارد تکبیر

گرچه هر گز نکند کوه ز مردم فرار / ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

گاه کوشش ز تو فرار کند که کلان / گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین را نه بهشت از دل آبرو بهم ست / کا دمی دار به بزم تو رسیدی شکر

آب دست همه هر کس که بندی چه گلاب / خاک پایت همه در زلف دمیدی چه عبیر

اصف و لعمان باید که بمن زنده شوند / تا میان تو و دستور تو باشند صغیر

نه چو دستور تو پیری است درین ملک جوان / نه چو تو میر جوانی است درین عالم پیر

بود دستور و مشیر پدرت صاحب نظام / فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر

این چنین بوده در برات لیس پسر / هم بدانسان که هر کس پسر بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست / هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

که ز تو اران چه بر آید عدو در شکست / کاله او هست بنقصان ز کمال کبیر

که ثبات ست زره تو که از آنک بگشاد / کاله او هست بحکم تو سپهدار امیر

که ز بیداد دگر اندر در شکسته اند / نصرتی را کجی در گاه تو ارزنده اسیر

تو ملک اندر همه معز الدینی / لشکر او وز مخالف بشکن زنده بدر

ملک ستوده است و تو جان و وزیر تو دل آن / شخص را از دل و جانست همه جای گزیر

گر همه خلق ملک باز زبان بگشاید / هم نگویند ز اوصاف تو شها عشر عشیر

مملکت روشن ز آفاق ز تن تست ثبات / تا تو خورشید درخشنده و او بدر منیر

تا خبر دار ز اسرار دل عالمیان / از نمانده عالم علیم است و خبیر

هر خداوند بقای تو همی باد قوی / چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از رخ و بهرام است / ساقی از زهره مه و مهر است و ندیم از زهره و تیر

۱

ران تو سیاره عدو را همه غم با نصیب | بار از این هیچ مرا باد همه شادی بر
یار در ملت پیغمبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار | دوستان تو قرین فرح و ناله زیر

بزم میمون و در بیر تو همایون بتو بر

در پس بزم و در برآمدن عصر عصیر

برادر دولت جهانی دگر | تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفد | گل تازه در بوستانی دگر
یادوان و میدان شاهنشهی | ز شاه نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نظر | ز دیدار گیتی ستانی دگر
که الب ارسلان و ملکشاه را | قضا بود سعی جهانی دگر
تن اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه محمد را داد دیگر
همم از پس او که صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدل است نوشیروانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را | ز جور زمانه امانی دگر

بنازد بصد

بنازد بصد فر گردون پیر | جوانمردتر زاو جوانی دگر
اگر ملک دنیا نخواهی ز راد | نیابد بهر روز تا زمانی دگر
کف او ز رزاق باران خلق | کند هر زمانی ضمانی دگر
نه هیچ از سخا گستری دیگر است | نه هیچ کف او زر فشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او | ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را | به از تیغ او پاسبانی دگر
نه خود برتر از آستانش رسید | بکیوان خرد آستانی دگر
چو آتش ز تیغش برآرد فغان | ز ترکش برآرد فغانی دگر
ز هیچ استخوانی نه برد به تیغ | پسندد به تیر استخوانی دگر
چو بر عیبت بزش ز خصم خشم | بخواهد برزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او | کمانگر نزد کمانی دگر
دو واله ز پشت عدو گر کشد | کند اسب را زاد عنانی دگر
ایا آفتابی دیگر در جهان | ترا تخت و زین آسمانی دگر
به از هر زمانی تو هر که ... | بد هر اندر ... زمانی دیگر

ز هر خاندان تو هر کرده دید | ملک اندرین خاندانی دیگر
اگرچه برفت از ره هفت خوان | بگذر ز رستم به پهلوانی دیگر
تو از هر هنر رستمی دیگر است | ز تو هر اثر هفت خوانی دیگر
همه ماوراءالنهر شد سربسر | ز سهم تو مازندرانی دیگر
ز تیغ تو خانه در آمد ز پای | ز دست تو بشکست خانی دیگر
نه کامرانی تو صف هلاک | که هرگز نکردی لبانی دیگر
نبود و نباشد پس از روزگار | قوی‌تر ز تو کامرانی دیگر
ز هر تن برآرد سنان تو جان | از او خون برآرد سنانی دیگر
که رزم جز تیغ تیز تو نیست | دهان اجل را زبانی دیگر
چه با هیبت رزمت از هر سختی | در او بشکفد ارغوانی دگر
مران با عزا با عنان دولت است | که دار جهان با عنانی دگر
ز خلق زمانه نیاید پدید | چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه | به عالم چو تو مهربانی دگر
تو آن شهریاری و در بزم تو | نباشد چو من مدح خوانی دگر

من آن گوهر آورده‌ام از کان خویش | که هرگز نگردد زکانی دگر
به مدح تو گر برفشانم روان | ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر | به سعد و زیان کاروانی دگر
ترا باد سعد دگر هر زمان | ز نکبت عدو را زیانی دگر
تو هر نو رسیده دگر ساخته | نهاده به هر جشن خوانی دگر

رسیده بجشن تو هر هفته
ز هر زاده مرزبانی دگر

زین مبارک‌تر بعمر اندر نباشد روزگار | زین همایون‌تر بسال اندر نباشد اختیار
ملک دولت را کنون تاریخ از باید گرفت | زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جشن بهمن آمد و در بزم وزیر شاه شرق | اختران گرد آمده بر اوج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیب است آتش از غم او در بوستان | بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار
تا در ایوان او این پیش خسرو صف زدند | لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
بار بین از گوهر و از زر چه پنهان کرده بد | در سرای فخر ملک امروز آمد آشکار
پیش خسرو در سجود آمد بها در صبوح | وز عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار

هر کجا خسرو نشیند در ورای در بر
در سجود آید جهان در درج آید بهار

دیده‌ام در دولت یک بنده سلطانی
بر جهانی دلنواز و حشمتهای شاهوار

بر بساط این بنده بدم هیچ بری ناموار
دور نشانس این بنده بدم هیچ جنبی پایدار

ماه دین شهریار و نظام دین و وزیر
از معز الدین و از خواجه جهان را یادگار

خواجگان باشند هم باشند خواجه کی بود
شهریاران به که باشند از صد او داد شهریار

میر باید بدهد ای که اندر شرق و غرب
میر باید خواجه نظام الدین که داند آن

هم یکی نعمت فشان و هم بدل است پدر
هم بجان خدمت نمای هم به تن طاعت گذار

در کدامین حاکمی آید چنین تهذیب شغل
در کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار

میرمان باید و باشند در حمایت کامران
کامران است او بفر پادشاه کامکار

ای جهانداری که تا دولت بنا کرد
بنده ملک و دین بدان بنده که گشت استوار

کله درستی و مردی با و میراث ماند
از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نوبت سخت باشد بر او شد پاداری
آب بدعت رفت با شمشیر او آب داد او

هرکه با او بازی سازی کند در روی زمین
گشت در زیر زمین زان کاسازی خاکسار

روز رزمش دست زد گشت زمین و در آسمان
با زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار

شاخ

چون میان مار سوزان دم زند اعدای او
زهر بر سر دیر دون آرد از اجزای مار

چون بلرزد در هوای رزم نقش روز رزم
سر بیارد در زمین با رمقلش روز بار

پس از آن هاله چشمی داند از رگ
هر هنرمندی رو ی اسب با هنر که سوار

چون نگر بر بدسگالان خشم او آتش فشان
چون نکو بر نیک خواهان لطف او ابر بهار

تیغ عزاهی دارد در یسار و در یمین
دست بنگاهی دارد در یمین و در یسار

مشتری در هر و از جور بهرام و زحل
تا به بستن تب عدلش امان از بهار

ماه نخوتش بقدر از ماه گردون بگذرد
شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار

لعل ناب است او و هلال است یکدستش کوکب
آفتاب است او و ایوانش آسمان اندر مدار

آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کافتاب او یا باشند با هلال او جهار

ای ز فر تو برادر جوم اندر دار ملک
وای ز عدل تو پدید حسنی و در دار القرار

کاهی است از تو بعداد او که بار دیگر دیدست
وگاهی است از تو عمر او دام بار دیگر خوار

هیچ بران از تو چون در کار زار آید پدید
شیر غران چو تنش به جهان نگیرد در مرغزار

گر ز تیغ آهای از جهان بستری حصاری بر عدو
در تو تیغ آهای در جهان با فتح باید بیشمار

شرح مدح تو را نهاینی نگنجد در حدیث
شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار

گرچه آتش را ز طبع اندر شرارست و دخان   آتشی حاله ز رقیبه بی دخان و بی شرار
نور بستان از خور شید و با لطفش از جان مگیر   بوی بستان از رنگ عبیر و رنگش از گلنار
گرد دار از طبعش ای غمناک بی سودا و غم   گرد دار از عکسش ای مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیب آتشی از عشق او در بوستان   بر دل لاله آتش داغ از رشک او در لاله زار
جام از این آتش بهر دوری سر گیتی فروز   تا شود راست نشاط افزای طبعت سازوار
دست در زن تا گیتی را بهر دوری ستان   روز روز دولت عالم را به هر دوری گذار
تا بود دولت تو در ساحت تو   که خدای از چنین مجلس ... ز صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان   تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتاب بنده باد و آسمانت یار رام   روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی
بر سرای خسروی امسال تو بهتر ز پار

عید و آدینه بهم آمد و بر رسید فراز   و ز شب تا آمده خورشید همی سوی فراز
ز آنکه آمد پی این جشن رسول عربی   جشن شاهان عجم نیک ز بیت آید فراز
خرم این جشن که بر نامهٔ شرع است نگار   خرم این جشن که بر جامهٔ دهور است طراز

این

این همی سرخ کند خاک ز خون قربان   وان همی لعل کند جام ز رنگ نماز
این جهان را کند از بوی چو طبلهٔ عطار   وان زمین را کند از رنگ چو حجرهٔ بزاز
باغ را موسم آن گشت بهارست نوید   صحن را موکب این گشت بهشت آغاز
این دو مهمان گرامی برسیدند بهم   ایستادند بر ما ز ره دور و دراز
حق این هر دو بسر کرد بدارم بزم   که در این هر دو همی کار طرب گردد ساز
ای نگاری که ز تو لعبت آراسته روی   مجلس آراسته کن خیز ز بازار آیاز
بیار از سر پیاله در بس قدح   بخش سرخوش بنواز ز حریفان گزار
سازها ده که نوف رود زنان با نشاط   بنوازید در ایوان شه بنده نواز
شه اسلام معزالدین سلطان سنجر   که شهان جهان را لقب اوست نیاز
پادشاهی که گرفته است بشمشیر و بعدل   هند و توران و عراق و خراسان و حجاز
بر هنرمندان از عجز نشسته است رقم   هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هرچه فرموده اوست قضا آیت دستور   هرچه بخشیده اوست تمامت دمساز
که کف صحرش از هندوستان تا بحلب   که صفت گسترش از روم زمین تا بطراز
آنچه او در سفر کرد بعراقین و عراق   هست در شعر طراز سخن شعر طراز

روز هیجا چو نماید ادب نیزه و تیر
پیش او سجده کنند نیزه زن و تیرانداز

روز میدان چو بود دست یلان در گوی
دست او گوی رباید ز کی و چوگان باز

شیر اگر دامن او سغبه کند گام نهنگ
گرز شیراوژن او پاره کند لنگ گراز

چون فرو بندی خوش بوی بگشاید غم دل
چون گشاید کف زرپاش تو بندد در آز

ای درخت هنری را ز عطای تو ثمر
وی عروس سخنی را ز مدیح تو جهاز

دهر صحرا و نسیم ار چه ز عدل تو رسد
سایه عدل امان تو بستان ز نهاز

برق با جود تو بر ابر مگر طیره کند
که بر او خندد هر دم ز دهان غنچه طناز

رعد از آن نعره تسبیح بگرداند نام
که با ابر اندر چون کوس تو دارد آواز

بخت را زان پی آن طایر میمون لقب است
که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز

مشتری را ز پی آن سبب فرخی است
که همی گوید با دولت فر تو راز

بس که شاها ز عدل تو بر خلق جهان
دور مانده ز فراز آفت و دستیاری باز

گور تیز و کند از فر تو بر پنجه شیر
کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز

مرد نابینا با نور ضمیر تو به شب
در هوا ذره ببیند ز بر صد باز

چون کند باره تو در تو صحرا آهنگ دوی
باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز

آن که

آن کند تیغ تو در خشم تن و جان عدو
که به از زر و به پولاد کند آتش و گاز

حاش لله که کم از خشم تو در گیتی نیست
گاز و پولاد و بر آتش از زر بگداز

چمن از بزم و رباب تو همی بوی بهار
بود آسیب تو در شور شود در اهواز

خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد
باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز

یافتند از کرم تو همه شاهان انعام
یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که تویی به فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گاه در بزم قدح گیر و بیاسای به کام
گاه در تخت بیاسای و شاهی کن ناز

تا چو آغاز کند روز و بینی مه شب
وان سپیدی بود از دهر سیاهی آغاز

جان حساد تو همیشه عدو سوز و گداز
کار احباب تو بنده بر طرب و ساز

ای شه همه عالم فخر گهر خویش
وی در همه آفاق معطر ز اثر خویش

از چین و ختا تا به فلسطین برسانند
جز تو نکو آوردی و مردی خبر خویش

خصمان تو را چون تن و جان در خطر افتاد
از کین تو خسته شدند از خطر خویش

از خیره سری رعیت بیکار تو گردند
تا در سر بیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و بغزنین و عراقین
سنجر چو تو نبود ادارهٔ فتح و ظفر خویش

هر سه که بگرفتی و شمشیر زنی آن جسته
در جنگ و شجاعت بنمودی هنر خویش

هرگز پدر و جد تو اینکار نکردند
بنهی ز بدان کار ز جد و پدر خویش

زیبنده فرستی سوی حوران بهشتی
فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش

تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد
تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش

بس دیر نماند که از بهر تو گیتی
سازد کمر و کیش ز شمشیر و سپر خویش

شاهان جهان خیمه که گرد پیش تو بندند
شاید که نثارند کیش و کمر خویش

هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور
آن را که تو بگماری تجواله به بر خویش

بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز
کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

سعدی تو امان باشد زین پس ز حوادث
تو خسته از عصمت یزدان سپر خویش

ای بسته من بیش تر چون میان خویش
ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش

کردی دهان خویش دلم تنگ کرده
باری میم نحیف مکن چون میان خویش

می جان خویش بر تو فشانم ز خرمی
گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش

گر گویمت ز مفلس و درویش گشته ام
ملجم دهی جواب به شیرین زبان خویش

ملجم مده جواب ز مهمان دل ای جان
وین هر دو هست آن تو خوانم به آن خویش

گر بایدت که بحر نخواهی بهر رنگ ارغوان
سنبل نقاب بر رخ چون ارغوان خویش

در سینه ای نگاهی چون مار بر دمان
آهن بپوش در زره چون بریان خویش

همچون دشمنان نیاید ز تو گوشمال
گر کشتی نگوی سخن تو ز آستان خویش

دارند دوستان عجب از داستان من
گر بشنوی خلاصه شرح کنم داستان خویش

والا قوام دولت دنیا نظام دین
فرخنده فخر ملک سر و دودمان خویش

گر در جهان نهی ز مقام رخ بهشت بند
او بر جبین فرشته یزدان عیان خویش

ای صاحبی ره یار که تو جهان سست
تو صد جهان زیاده ای اندر جهان خویش

گر پا به مجلس تو نشانند آفتاب
پای ترا زمین کند از آسمان خویش

دارد مدیح و مجد تو هر صبح و شام روز و برم
از جیش و انس طایفه مهمان خویش

زین روزگار که دو دوام او مردم است
خوانند مدح و مجد ترا بر زبان خویش

بدبخت بنده چرخ چو جهینه گوشت
تا خامه تو خنجر کشد بر سنان خویش

بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد
همچون سگ استخوان خورد از استخوان خویش

هرگز نبوده‌ام که قصیده بهیچ باز / جعدی به بر هوا شعر از اشتیاق خویش
در شعر خویش حجت زبان تو از تخت / در جام کار شعر تو دیدم زبان خویش
در درج قافیه آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شده ز شرر در دهان خویش
در هم چو بیره بند و گره بود بسر / آخر بخت دیده خویش از شبان خویش
این گوشمال درخور اینستم بود او / کاری که نه درخور قدر و توان خویش
این سخر بیکرانه را هیچ جانبی / هرگز نبوده ره بهی گران خویش
تا کرده بر مدیح تو از خاطر امتحان / کرده بهت دهر انجم از امتحان خویش
گرفته مصطفوی به سحر از بیان بود / من پیش تو نموده‌ام سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت / ای کعبه چرخ هیچ تر از آستان خویش
گر لشعر لطافت شعر روان من / نزد تو هم نهد به فرستد روان خویش
بر دی گمان بنده من بنده بیش از این / از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش
دارم امید گاه نگهداری از کرم / بدارد صدای عز و علی در جهان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر / برخور ز عشق بر در بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان / در رو همی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار

تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان
در رو همی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش / عاجز شدم ز مادر و روزگار خویش
در بند عشق با دل و پای بار مانده‌ام / وز ری گرفته‌ام ز بن و بن ز یار خویش
دیوانه وار اگر بدرد دلم ز کس / من باک دارم از دل دیوانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بهم / دارم ز آب دیده جو دریا کنار خویش
هر چند کامطار ندارم ز وصل او / دارم امید الرد با انتظار خویش
شایسته بوالمکارم محسن معین ملک / فخر برادرم و تاج تبار خویش
صدری که پایه ماه مراد از طلب گذر / مهر از منیر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار / در دولت شد توجه کردگار خویش
گر روزگار بخت از امر کی شود / سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
دریکدز دست دریا سنجای تو / دریا بر آفتاب رساند کنار خویش
تا از حکایت عشق تو رازدار شاه / دارد زمانه فلک برار دار خویش
گلگاه چمن بنفشه حسن کند که ر / بندد در تنگ حلقه بر ره گذار خویش

زان کلک پارسیش لب تو بس شهریار — چونکه پارسیش عطارد ز افتخار خویش
زان باد پای اسب تو آمد مرا عجب — کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو ندیدست در نامه گذر بدلو — صورت گر زمین بی راه دار خویش
هر کو نهاد گام زند لعل بر زمین — بر فرق دشمنش زند بد عیار خویش
همچون سپهر هیچ نیابد مدار — تا بنید آفتاب جهان را مدار خویش
ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت — بشنو قصیده شعر من اندر شعار خویش
هستم که در خدمت تو پرورده مرا — داورده ام ز معجز شعر یار خویش
از دشت عزان دهر مرا کردی اختیار — من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار — هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش

هر خانه را که قاعده سازد قبول تو
تا حشر باشد از قاعده استوار خویش

چرا همی نگریزی تو بر وصال فراق — چرا همی ز جراحت نجویی تو عراق
ز مراد همی جهان کنی که بلد — دل مرا تو همی آزمون کنی بنواق
ترا که گفت بگسل ز بیعت و پیمان — ترا که گفت و بگذر ز وعده و میثاق

ازلنا

دل تو هست ز بیهوده وفا مشتق — از آن قبل حرکت هست زان مشتق
تو در لوای نهم در بر در نشاط و طرب — من از جرم دشمن تو اندوه و ناق
گهی ز صحبت تو حرف جویم از لغویم — گهی بدین ز خطا شمارم از دراق
ایا ستیده بهر دفتر نامه خوانان — دیا نوشته بهر جای قصه عشاق
بعشق چون من درین نوشتیس نیکوئی — شنیده پدر جهان و کودک عاق
وفای تو صنما عهد بسته با جانم — فراق تو زچه معنی است در میان صداق
اگرچه هست جدا هم فراق چهره تو — ز جان پاک مران عهد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است — چنانکه عدل ز من صنیعه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا — ابو علی حسن ابن علی بن اسحق
ایا بحسب قضی از همه وزیران فرد — و با همت و عمل از همه بزرگان طاق
تراست از همه گیتی محامد الآثار — تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
لقب همه گیتی بر علی التحقیق — سعادت همه عالم بر علی الاطلاق
بدانه همت تو نشان صحیفه توفیق — کف از هست کلید خزانه ارزاق
قلم بدست از نقش فکرت کلک — کرم بطبع تو قسم نعمت ارزاق

نهاد قصد تو بر گردن معادی طوق | کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فزود رای تو بر نور آفتاب شرف | گرفت امن تو بر جور روزگار سباق
گر آفتاب به بلندی نماند کلک ترا | ز رشک کلک تو بر آفتاب محاق
وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام | جدا شوند همه سرکشان ز ترک و عراق
کنون ز فر و ز آثار همت ملک نظام | کنون ز عدل تو بازار دین گرفت وفاق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم | شراب حاسد تست از جحیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیر و هدف | قیاس صرصر و کاه است دانش و اوراق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان | همی بگوید هر کس بدیگری من راق
همه اسیر بلیت و ما لهم من وال | همه ندیم بلیت و ما لهم من واق
زهی دری که ز خاقان همی نماز برد | چو مؤمنان به بهشت اندرون ز رشک و نفاق
برای حجت ترا گرد کار عز و جلال | برابر فلک المستقیم کرد رواق
ازان قبل که بدرگاه تو قدم بنهد | درست گشت ز اقدام تو هزار صداق
زبان برارد و در وقت منطق ارزد | اگر بکار رجوع تو باید استحقاق
بدان خدای که او را بقای لم یزلست | که آفرین تو با تست تا بیوم تلاق

بدهر

بوصف سیرت تو از حقایق معنی | عبر گشت معنی بوصف استحقاق
ز فر مدح و ثنایش رهی خداوندا | سخنوران جهان را که خاضع الاعناق
بکام بنده شکر کرد بی‌زبانی کم | گر آب چشمه توهم بنده را رسد بمذاق
اگر قبول تو یک ره بمن بپیوندد | ز من گسسته شود او ز خشیة الاملاق
همیشه تا ز حدایق دهاق باشد رسم | ازین سپهر ببندد در زمانه رزاق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف | موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضای عدل تو بالغدو والآصال | قدر متابع تو بالعشی والاشراق

وزارت تو ز جد و پدر رسید بتو
مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق

خدایگانا جهانی و شاه با فرهنگ | بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گه خجالی بزم | نه ابر تیر و هژبری چو گه جدال و جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود | ازان قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ گیر کند سال و ماه بر دد و دام | ازان قبل که حسامت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان | پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ

هر آنکه را تو آهنگ کنی تیغ تیز کنی | اجل کمان بد اندیش تو کند آهنگ

ستیزه‌ها ملکا خسروا خداوندا | تویی نتیجهٔ آفتاب و مایهٔ فرهنگ

درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو | چه نوبهار و بر بوی و چو آفتاب رنگ

ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون | بهار خانهٔ چین است و صورت ارژنگ

همی درخت و همین باغ شاد باشی | همی شنود [illegible] سعادت خروش و [illegible] چنگ

در شگفتن صد از ملک همی گوید | خجسته باد ترا مهرگان [illegible] آهنگ

همیشه باد ترا در سرور بزم سنا | همیشه باد ترا بر سر [illegible] تنگ

چنین دو هزار این باش با هزاران سال

جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ | دو روز فاخته گون است و مهر غالیه رنگ

نصیب من کنم آتش نصیب روح [illegible] | نصیب گوش کنم [illegible] رباب و [illegible] چنگ

نصیب چهره [illegible] چهره [illegible] بار کنم | [illegible] چهره [illegible] ارژنگ

رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند | برش چو سوسن و سیم و دلش چو خارا و سنگ

گهی برد ز ستمکش [illegible] سیم | گهی ببرد دل [illegible] از دل [illegible] سنگ

الحمد [illegible]

ز سحر دیدهٔ او گوی می‌شود بابل | ز نقش چهرهٔ او نرم می‌شود ارژنگ

چو من نشسته بود در بهار خانهٔ چین | چه [illegible] نشسته بود در نگار خانهٔ گنگ

زباده چون بگردد درخشان بارگه [illegible] | بخندد چون شکر [illegible] دهان او [illegible] تنگ

معاشران ز لب در دهان او نگاه خویش | شکر برند بحر و در گل برند به تنگ

چو برد عارض سیمین او به بوسه دهم | زمن گرانه کند در میان [illegible] جنگ

چه ابله است رخ او مگر همی پرسد | [illegible] گرد ز نقش من گران ابله رنگ

گرازمن آن لب یاقوت رنگ دارد باز | همی فروش کنم شرم او بحیله درنگ

مگر چه [illegible] شرم ز بهانه بردارد | مرا از آن لب یاقوت رنگ [illegible] تنگ

کدام روز بود کان جهان فرو ریزد | نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته باز شادی | چنانکه طبع امیر است باز فرهنگ

عدو [illegible] بهاء دین [illegible] | ز بس علو و بها قدر او [illegible] اورنگ

[illegible] | سمور و سام و جهان از حسام او [illegible]

سپهر باید [illegible] | هلال باید زین [illegible] باید تنگ

عدو ز بیم چو [illegible] ز بس [illegible] گردد | چو برکشد [illegible] پیکر و چنگ

که بوصف آنکه داری آرزوی شکار / بدست دگر رفته تا آسمان از خدنگ
کند چه دام کبوتر شکرین و کبک گور / کند چه چابک رهوار تست بهلوی زنگ
ایا سپرده بسواری هیش چله تو / شود کهن چه شب روز بر بریک پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا / بسوزد از تف تیغ تو زهره نهنگ
خدنگ دار تو بر شده در آسمان تیغ / چو باز دار تو بر پای باز مید درنگ
نهیب سهم تو در جهان خان آثار / از آنکه با تو تیغ را کند ننگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری / شرنگ می شهد شود در زمانه و شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نه شگفت / هیش اسب تو با وجهند و با شالنگ
برآید از دل اعدای دولت تو سراک / چو از کمان تو در رزم شد خدنگ
اگر هر از سپار زجه عمر و حجن طاهر / کمون بیابد از بستان وار تو سنگ
تو در شدت همه روز فخر داری عار / تو زر بریزی همه روز نام داری ننگ
اگر بعصر تو از رنگ دلو بار آید / بچشم خشم تو بجهز از رباید رنگ
دگر نشنگ درای روزگار زنده شد / چو پشه بود اندر برابر تو نهنگ
بدین ضعیفت رای در سایه عشق و مردی / اگر بدر لگوستند ترا الجنگ فرهنگ

صهیب

صهیب لشکری و دارا رزاده خبیب / بآب چو تیغ زنگار دار تا کی اورنگ
کسی زروم بخوارزم تا برستان را / ف ز بر سر و بر دست بسته بالا تنگ
ایا بدست و کرم زایران عالم را / زلیست ورقی بردل که گوری دار
خطا بوده بدریا ترا کنم تشبیه / ماوا مکان نهنگ است او و فرقه
شود بدولت او در کنم چه باده زر / اگر بنام تو کاکنم ز چوب ارژنگ
دگر بعز تو مار نیش خویش نهم / زر دوستی چه مه و دشمنی شود بازنگ
اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بجهد فاطمه شعر من چو پیش آهنگ
به آب ماند شعر اگرچه آتش دار / همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز فیض صواب بود در بر نیش تو شتاب / زمین مکان بود در بستان تو در رنگ
تو در تنگ شدی و آمدی شتاب / ز مهر بیش من همه شب ریک و سنگ
سزد به تعبه خوارزم راست تو فضل / چه بر کرانی روم و چه بر دلاب آتنگ
که ابروی فلک آمد رقابت ادرزم / چه آب بر دو آید رقابت کی
همیشه تا که ز تیره رنگ خامه نقاش / بر آب نقش نقعد رقابا و نیرنگ
بر آسمان سعادت بوی زده باد / قضا کی نه نقاش لکی تو نیرنگ

روز بهر مهر کو خواه تو فلاح و فتوح | زخمه بر چنگ بداندیش تو نوع نوع نیرنگ
که صبوح تو را شکران مجلس تو | کشیده بسته هر چنگ را آهنگ

بر در آینه صبح آینه گون
زدوده زنگ بکف بر آینه چهر را زنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ | زلف بربسته و گلچین و چشم پر ره درنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون درج بر یم | چنگ را بر لاله زد لؤلؤ ز هم زد چنگ
گفت مهرا زمن کیستی تا کجای جنگ است | لیکن اندر مهرگان با دوست می‌خوان فع جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر بر باغ | سیم اگر در سنگ باشد دارد او بر سیم سنگ
چون منم بی دوست جان و دلم بی دوست دهر | داد دوست و قوم را ان شکر نه بیت تنگ
پیکر اندر بر گرفت و از شکلی رفته بند | مشک و عنبر بر گرفت و از سرای به زنگ
گفتمش کای حور نامی مهرگانی یادگار | تا جهان بر من زند ... سنگ
گفت خواهم شکر انعام خدا در ... | اندر انعام و نعمت نام نعل الله آهنگ
ملک ایران را موید دین ایران را سپهر | آفتاب عقل و علم ... آهنگ
ای منادای ... بخت ادراک ... | هر کی کش ... زرین ... هرا با آهنگ

چون نهاد اختران از قوت او تا بر خویش | هم به بار اندر شتاب و هم کمک اندر درنگ
با دران طبع او تا کند داد نیرد لطف | فلک را از خشم او امید داد بدرد گلرنگ
بر ری آموز دهی از حلم او اندیشه نیز | راستی گیرد همی از کلک او بر خدنگ
در زمستان فرش او را از کلک اندر تن | بر سباع کوه و صحرا گیرد آن دارد پلنگ
از دم خصمش با آتش و اسپند ... | در تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش حکم او ز ره روشنی ... اندر دن | پیش رهواران به رهواری بود اندر فرسنگ
گر ز مهر او فشانده است ذره در دریای حشیق | ور ز جود او چکید قطره در دریای ...
نه بچشمی اندر آید هیچ رخ در زیر چین | نه بمهری اندر آید هیچ دل در زیر زنگ
تا که نیش ... مدار در ... | تا که اندر کوه مدار دلبری روز بار سنگ

خار در دست نکوخواه تو بادا چو سمن
شهد در کام بداندیش تو بادا چو شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفته جلال | شهی که ملت تازی بدو فزوده جمال
خجسته ملت تازی چنو شهی نه ندید | چنانکه دولت باقی چنو ندید جلال
همه به نشر ایست ... طلعت مبارک او | ... حق را نظر او مبارک است آن فال

سنان آینهٔ روشن است طالع او / ضمیر سر همه است اندرو جلال

بهای همت او فرح و شمایل اوست / بشرق دارد و بر مغرب دارد مال

اسیر گشته هر آن خصم را که گفت برو / امیر گشته هر آن بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شدند عزیز / ز داد شده است عزیز مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در سرشت اوست / که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست / که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح نصرت او سر بسر همه عجب است / عجبتر از همه آن فتحها که کرد امسال

بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم / بگشت دهر [illegible] او بشست نقش ضلال

بشام والی ظلمات نامه فرستد [illegible] / بروم عامل [illegible] تا گذارد مال

درین مجلس [illegible] روم جلادت از قیصر / دگر سوال کند و بهند خواهد از جیپال

ز بهر خدمت تو آستان همی سازد / لگام اسب ترا از ستاره طوق دوال

دگر نوای کنی از مدح تو [illegible] / باستران تو نعل و باستران تو جل

بیافرید ز بهر جهان [illegible] ترا / مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال

ز بهر راستی ملک و ز بهر کوشش حق / ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز نبرد و یکی بروز نوال

[illegible] تو در صفت [illegible] / که شد سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال

خلاف نیست که رای تو شد [illegible] / درین مصیبت [illegible]

بصبر کوش درین رنج و شکر کن بجای / [illegible] ز هر حقه [illegible]

[illegible] ترا روزگار گفت برو / سپهر گفت بروح لطیف او [illegible]

سپهر خواست که روح لطیف او بهشت / بقای شخص تو خواهد [illegible] متعال

کمال عقل تو آراسته داشت عقل ترا / [illegible] کمال

تو از رجال [illegible] است / [illegible] عظیم آورد بپیش رجال

[illegible] / [illegible]

چه کارهای تو [illegible] آموز / [illegible] دل در [illegible]

بزرگوار ادای [illegible] صناعت شعر / مرا بلفظ و معانی توسع [illegible]

مدایح تو چنان گفته‌ام [illegible] / زمانه بر سر [illegible] همی [illegible]

رسید وقت [illegible] / [illegible] اعدای [illegible]

ز شکر و مدح تو حالی همی نخواهم داشت / زبان شکر گذار ضمیر مدح سگال

ضمیر من که بود مدح تو جهان سخن | به در هزار روی تو گشت مشتری به مثال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند | درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بود دور روز و شب و برج | بود ز برج شرف مهد و زر سپهر جلال
به شمس باد همه ساله دولت تو پدید | جلال او در معالی و همه رجال
زمانه فرقه‌ی فوج مه همی معلوم | ستاره گوهر فوج مه صفر اصال
جهان متابع تو بالعشی والابکار | فلک مسخر تو بالغدو والآصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال | هر دو را دارند اندر دولت ملک تعال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خجسته است | مرحبا زین اتفاق و خرم این اتصال
عید آیین است کز دین است میراث رسول | مهرگان رسمی است کز دین است میراث ...
این یکی دارد بدین اندر بزرگی شکل | وین دگر دارد به ملک اندر زمان بدون
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند | پیش تخت خسرو ملک اختر نیکو فال
آفتاب پیش سجوق از سلطان ارجمند | تا قیامت بی غروب بی کسوف باد ...

ابن عمادی

ای جهانداری که گیتی هست اندر شرق و غرب | با ضمیر تو ز دولت ملک او بی‌زوال
باز عدلش گرم اکنون شرف دارد زبر | همچو بر داود اندر آهن عزت کرد زیر بال
از جهان او قدم بر دارد آتش تا شود هرام | تا ز بیداد رنگ جهان داد و ملک جلال
دولت او هست چون تیر بر اهل عالم زلال | هرچه باشد ظلم بر آن تا جدا شد الدرال
هر که بر دین شد ز عدلش بر جهان آفرین | تا پدیدار دولت او دست برد و کوشال
تا که از شهنامه تاریخ شاهان کهن | تا که از دو سفید و رستم نیزه زال
کس نه بیدار و نه واقف حال سیمرغ دلو | قبله دو دل است این قصه‌ها باید شنید
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت | کاندر او باشد عجب وان عجایب قال
حسب حال با عجایب فتح شاه مرد افکنت | وان بشنیدی عنها او همه نیکنام قال
آنچه در یک سال بتواند نمود آن شاه شیخ | او ز مردی و هنرمندی نمود اندر ...
هست او در سال‌ها ... | کس به یارد کش اکنون کرد ... قال
در که سی‌هزار بدره کعبه کرد با سپاه لشکر گشت | قصه ... شاخ ز قصه چاه ... حال
هر کرا باشد ... باید ... کشت | کرد ... زنده جان و تن ... باشد ... حال
ریک آب ... آتش هر دو در هند است | سرکشی با ... آتش در فرد باشد ... دل

کتابخانه آستان قدس
موزه خطی

... ۱۳۲۱

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بازبینی شد